

صنایع و مکاتیب فضیله و زیاده  
بجای عین و دل و قیاس و ن



در مطبع می نشیند نوکشت و این کتاب به طبع شد  
در مطبع می نشیند نوکشت و این کتاب به طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سر سفید و سیاه جهان آفرید تقدیرت کند زنده مرده را بهر فریست و خورشید و ماه چو او کس نداند چنین ساختن بهستیش جمله دلیلند پاک محمد رسولست و پیغمبرست حق محمد علیه السلام بی فرخ او چون گرفتند منم بنده اهل بیت نبی از آزار ایشان تو رخ راتبا سخنهای پیغمبران خدا سخنهای شاهان باری داد بنرم و بیزم و یکدن و بهر زهر گونه نه منظم آراستم	که جاوید باشد هر دو سر کمین آفرید و مکان گشاید به بار آورد شاخ پرمهره را به پیوست با هم سفید و سیاه و از میدان کار پر ختن همه سنگ آتش زایلند خاک ز پیغمبران دیگر بهترست بیامد پدیدار از خاموشی ستوده از و نیست نزد ستاینده خاکهای موی	یک فرد و جبار و حی و صمد تو نامراد را همیشه شناس شستست تار و زخم و حسا هم از مرده مرزنده را زید ز رخ و نجوم و منه آفتاب بر و آفرین باد و زنا فر همی تا خدا این جهان آفرید کسی کشد و بداند این پایه از و گفت باید سخن بدو ازین دیگران هر کاریست	نه شبه و نه همتا به جفت و ولد مراد و آشنا و مراد را سپاس سنگ آتش بابر اندراب هم زنده آورد مرده پدید ز بار و آتش ز خاک و زاب بر آن شخص محمود پاکیزه دین از و صنعها کرد یکسر پدید از و باید آموخت آئین راه وز حجت باید مهر سربس بدیشان مرادیده دیدارست که آزارشان و درخ آرد تباب شفیدند گفتار من هر کسی لسی نامه دوستان گفته ام ز خوبان لشکر لیل با هر و همی کاشتم تخم و بذر
در بیان کس و عقل و عجز بگویم بدان کس و عقل و عجز به سخت و به سست و به بند و گشاید یکی از زمین و یکی از سپهر بگفتم در و هر چه خواستم	من از هر دو گفته دارم بسی لسی گوهر دوستان شفق همین لسی را ندادم گفتگو اگر چه دم بود زان بافر		



از ان تخم کش در زمین کاشتم  
نگام کنون تخم رنج و گناه  
گر فتم دل از مملکت کی قباد  
برین می نمود گر بخند و خرد  
دلم گشته سیر و گر فتم ملال  
برآمد ز ناگاه بار سفید  
ز بنشستی کش بریدن بود  
نه ز نخست صید شکارش نم  
گرفتن یکی راه فرزانگان  
کنون گر مرار و ز چندین بقا  
که آن دستانها در غمت پا  
چه باشد سخنها بر ساخته  
برین قصه خواهم کنون بستی  
که از گفته رت داد آفرین  
بدان کین جانرا که میان بگو  
انجمر در دوست کس انخواند  
ز پیغمبران این فردنی که دید  
از آدم درون تا بدین روزگار  
چه بود و چون بود و هنگام  
از ان دستانها یکی بر نخواهد  
که از حال یعقوب فرزندا  
حکایات این نشان بس است  
چه خوانی همی قصه ساخته  
اگر خوانده ملک آیات را  
خرد باید این داستانرا

زبان را دول اگره شستم  
که آمد سفیدی بجای سیاه  
همان تخت کاوش بر باد  
ز من خود کجا که پسند خرد  
هم از پور کاوش هم نال  
گستند ز غلام از جان  
نه پوستنی کش بریدن بود  
در خویش ادر گمان فگم  
ز رفتن باین بود انگان  
و گر نسیم خبر همه راه را  
و زبان گریستی خود و  
شب در زان شبیه پردا  
که در وی نیامدم دکستی  
که ز بید مراد داد آفرین  
ایا بر نکونی هر آنچه اندر تو  
از و آسمان زمین خیر ماند  
جز او کس بین نمرت رسید  
که او بود پیغمبر کردگار  
چه فاد بود و چه انجام شای  
که در دیده برج شاخون  
وزان سختی و بچ دلبندا  
سخنهای جان پرورد  
بدانیش آنرا چه پردا  
بدان تا بدانی حکایات را  
آغاز داستان سب نرول سوره یوسف

نگویم کنون نامهای دروغ  
دلم سیر گشت از فریدن کرد  
ندام چه خواهد بدین خبر خدا  
که یک نیمه از عمر خودم کنم  
ز من دست گیتی بزدید  
زمانی همی گشت از باغ  
گمان من این بود کائنات  
کنون چاره بایدم ساختن  
سر از راه داور نه بر تاتم  
نگویم و گر داستان ملو  
ز پیغمبران گفته باید سخن  
بگویم اکنون کی دستان  
که بنود سخن دلکش و دلبر  
خدا این ز بهر رسول فرید  
فردن ترشد کس این سما  
از هفتم زمان بهفت آسمان  
که مر هر یک را چه بر سر گذ  
پیغمبر یکایک فرو خوانده بود  
در سختی و سستی و بند کشای  
پیغمبر هر یارستانی که خوا  
عجب نیست گریختن این سخن  
بیا قصه از قول دار خوا  
از سر همه قصه یوسف  
آغاز داستان سب نرول سوره یوسف

سخن را ز گفتارند هم فروغ  
مازان چه کو تخت ضحاک بر  
ز کجس و د خبک افراسیاب  
جهانی پیران نام رستم کنم  
بجایش برانگنده کا خورشک  
نمرنجام بنشست بر جایزغ  
بامید زراغ آمد انجا فرار  
دل از کار گیتی نبرد ختن  
که کم شد ز من عمر و غم یاتم  
دلم سیر شد ز آستان ملک  
دو صد زان نیز ز دیکشت کا  
که خبر راستی شان نه بدین  
ولیکن نه از گفته پاستبان  
انجمر گفتنی با توانای خدا  
مراد را ز پیغمبران برگزید  
ندید این یکی کس از جهان  
نبو شید از و آشکار و نهان  
فلک بر بد و نیک شان چند  
همه بر دلش بر نمایند و بود  
که دیدند پیغمبران خدا  
چنان پر غم و تنگدل ترجا  
که قول خداست ستر به بن  
که بپذیرد آن مر بسیاران  
ز قول همان داور نصیب  
چو بر خوانده باشد بداند در



کنون ای خردمندانش پذیر  
شنیدم ز گفتار دانشوران  
شسته بنزد یک سید همه  
برویشان همی بوسه دی بنی  
هم اندر زمان جبریل از خدا  
که گوید همی خالق ذوالنن  
حسین ابه خنجر بر بند سر  
بر سید هم در زمان کین جفا  
بد و گفت جبریل کنز امت  
بجای من این بیوفائی کنند  
چنین از جبریل فرخ جواب  
از اولاد یعقوب فرخ اثر  
اگر از برادر ستمهار دست  
که آورده بود از علیم حکیم  
نه من گفته ام کین جهاندار  
نکو تر ازین قصه های دیگر  
که از کار پیشینگان غافل  
بدان ای هنرمند فرزانه را  
ازان پس که گردانجام پذیرد  
که هر یک سوی امتی آمدند  
ازان سی صد سینه آمده  
همه رست بودند نامی بزند  
در گوهر از لشت پاک خلیل  
که چون روزگار برهم بود  
شنیدم که پیغمبران ده هزار

یکی سوی من کن دل خوش و بر  
خرد پروان سخن گستران  
بنی و علی و دیگر فاطمه  
بیدارشان شادمان علی  
بیامد به پیغمبر پاک را  
که شادی کنون از چنین  
حسن کند ز سر باره حکم  
که خواهد نمودن پس از عهد  
که هستند تا حشر و منت  
بدینگونه پایان میکنند  
به پیغمبر تازی ز ررف باب  
همانا تو شنیده این خبر  
عجب نیست کن فعل امت جفا  
سوی مصطفای حلیم و کریم  
بدان شخص محمود و مختار گفت  
سخنهای این از گهر پاک تر

فالموا عظمه

که همواره بود باشد خدا  
در و آدم و آدمی آفرید  
نکو بازوان تا چه نهند  
که جمله رسولان مرسل بزند  
نزدیک نیردان گرامی بزند  
بر همیم کو بود وین دلیل  
که اندر وفا نیز داور است و در  
رشت دی اندران دوزگا

از آغاز بشنو که چون بدست  
که یکروز پیغمبر ابطح  
حسین و حسن آن دوزخ  
که از ایشان همی یافت آرام  
نیز بدان سانید اول سلام  
بر ایشان چنین آمده حکم  
پیغمبر جبریل چون شنید  
مرا این هر دو آرام جانم  
پیغمبر چنین گفت کین امتیان  
ندارند شرم از خدا و زمین  
که از امت این کار با طر نه با  
که با یوسف آن پاک دان  
گفت این پس در دل مصطفی  
نکو تر ازین قصه نامیدند  
که تا قصه بر تو خوانم لغز  
بدان حی کرنا نیز دیک

نداند کس آغاز و انجام  
بگو ای خردمندین در سخن  
با جماعت است که بد بشمار  
وزان پنج بودند تازی  
از ایشان یکی بود یعقوب  
روایت ز کعب چنین کرده  
پس بروش اسحاق پاکیزه  
نخستین پیش از اسحاق زاد

که این سوره آمد ز دادار رب  
بدان در سلسله علی و صی  
بیک جایگاه در کنار رسول  
قرار دل ورامش و کام دل  
پس آنکه چنین داد ویر پیام  
که بعد از تو بیند ظلم و جفا  
بیارید حبابه بر شلید  
ز دست که خواهد رسیدن الم  
که شان من شفیعم بر غیب دان  
نخون حسین و نخون حسن  
که زین طره تریش فست کار  
چه جور و چه ظلم آورید پیش  
نگاریدش این سوره بی بها  
نگوش هر مردم آن را شنید  
که روشن شود زودل و خوش  
ملفوظ عظیم و کلام درست  
کنون یاد گرد و بر و شنیدی  
چنان هست بر عدل حکام  
قیاس از رسولان دادار کن  
صد و بیست یار و چهار و هزار  
رسولان فرخ پی و مستجب  
به نیکی جهان از بد و ستگیر  
وز ایشان چنین قصه گفته اند  
یکی بود در رسول خدای  
بد ازاده یعقوب فرخ نژاد



بکفان درین بود مولوداد  
دو فرزند بود هر دو بهم  
ولیکن چون دند هر دو سپر  
چنین بود مولودان هر دو تن  
نه برای داین هر دو بهم  
روز پدر و پسر یعقوب دین  
چنان آن که اسحاق فرخ نشا  
همی خواست تا پایه باشد بلند  
همه نیکی از هر دو خواستی  
شدی زود بر عادت پسند  
ببردی بجای که آن جا نگاه  
بران جا کان ساخته خواند  
بر پاک نیردان فیروز کر  
بگفتی که ای کردگار جهان  
آهی بیکی بده کام وی  
خداوند خوان بخت خرم شد  
بعید چنین گفت اسحاق نیز  
تو باداد بابت که مهر شوی  
شد آگاه مادران دستان  
که بابت بلوریت را خواند پسر  
ببر زود تر خوان قربان ببر  
بیای ای پسر بکن آفرین  
و عیصا نشناسی نیکرای  
مگر بشود این زود دادگر  
تو باشی رسول خدای جهان

فرزنده بد شخص محمود  
نیز دند کی و با هم شکم  
گسته نموند از یکدگر  
ازین استان آگند فرزندان  
بسی شان بقوات باز پیشکم  
همه سیرت صوت خوب داشت  
بعیصا برش بود دل مهربان  
بود پاک پیغمبر ارجمند  
روان را مهر وی آراستی  
بسی گما و کشتی بسی گویند  
سیرت شگهی بود بهر آنکه  
کجا نام آن کار فرما بد  
که در تن روان فرید پسر  
تو آگاهی از آشکار و نهان  
روان کن امید سرجام و  
اساس طرباش محکم شد  
که رود عوتی ساز بس تا  
خدای جهان را پیغمبر شوی  
سک خواند یعقوب را در زمان  
نمودش دل شفقت و مهر پسر  
منه دان مان شو نبرد پدر  
مرانیخواه از جهان آفرین  
بیاید کند آفرین خدا  
نبوت رسد مرزا از پدر  
بماند تر نام تا جادوان

فرزنده یعقوب بادین داد  
یکی را پدر نام عیصا نهاد  
که آزاده یعقوب نیران پسر  
چو پرورده گشتند هر دو پسر  
که عیصا سپاهی بد و تیر بود  
همی بر عیصا بر و خرسد  
ز یعقوب مهرش بر پیش بود  
ولیکن دل مادر مهربان  
چنان بود آگاه آفرین راه  
بسوی یک بریان نال حخته  
نهادی بران بگه زود خوان  
باستادی برگزینی دعا  
فرزادان خواندی و ان نیا  
ازین بنده بندیر قربان  
نشان پذیرفتش آن بیک  
که پذیرفته بودی بها آفرین  
که دارد به پیغمبری در خور  
بشد زود عیصا که قربان  
بد گفت و خوان قربان نشا  
بگفتش بر و خوان قربان بساز  
بگو خوان قربان نکو ساختم  
پدر سخت پیر است و چشم ناب  
ترا خواهد آفرین پیغمبر  
چو بر تو دعای پدر کار کرد  
چنین کرد یعقوب نام

نه نهانه بد چون ز مادر نژاد  
بعیصا شد اسحاق فرزان نشا  
گرفته بدش پای عیصا بد  
کشادند چشم دل و چشم سر  
بمردانگی کس او نشود  
حسد باشد آنرا که باشد حسد  
در سال نه نیکی اندیش بود  
پراز مهر یعقوب بد بیکان  
که آنرا که بد حاجتی از آنکه  
یکی خون زرین بر داخته  
همی شدی شاد و روشن بود  
نه هر گونه آفرین نشا  
فرزادان کشیدی دل دست از  
که دانی همه سر نهان او  
که از آسمان آتشی آمدی  
هم از بهر قربان هم از آفرین  
نهاد بج پیغمبری بر سرست  
یکی ایندی نامور خوان کند  
بدین کارم خوشین را بیای  
بران تا کنم آفرین دراز  
نهادم ز شغلش نیر و خستم  
سفیدی ندانند همی از سیاه  
ترا خواهد از هر کسی مهری  
نیاید ازین پس غم و درد خود  
دلش لا جرم گشت با کام



بشد خوان قربان بیارست  
و عیصا ندست یعقوب را  
که یعقوب فرخ پیمیر بود  
بشد زود اسحاق کرد آفرین  
آکی به نیکی بده کامش  
باندوه شادی نگذران  
روا کرد هر حاجتی کو بخواست  
فرو آمد آتش یکی بهر خون  
زیر دانه دارنده خرم شد  
بیارست آن خوان فت نهان  
بیا آفرین کن مگر کردگار  
بدو گفت ای و شیر جان پدر  
چو عیصا شنید از پدر این سخن  
بجای من او پیش دستی نمود  
که من بخوان خود را کنون خاتم  
بدست کان بد حکم خدای  
که این نیست بی حکم نردان پا  
کنون ای پسر زین بشو تنگدلی  
که دارد ز شاهان شاد کام  
بگرد آفرین هم بدینان که  
که من تا بجایست فرخ پدر  
بگیرم بترم سرش رازن  
همی یاق یعقوب زوالی  
سر انجام یعقوب شد نزد ام  
چه سازم چه تدبیر و کار آورم

نهادش بر انسان که فرمود  
شنید آن سخن گفتن خوب  
و را بر سر ز اوج فسر بود  
چنان خوش نشستن آفرین  
روان تو حاجات نهان  
سر انجام فرخنده کن گشتان  
بدان شبه همه که یعقوب را  
ازان خوان یعقوب را شاد کرد  
بخوردند باقی و باز آمدند  
شتابید سوید رخت شاد  
بمن بر بیا یون کند روزگار  
بهرستی این خوان نهادگر  
بر آمد دخت مراوشن بن  
زین نیکی نیک بختی بود  
درین ساعت از شغل بر ختم  
نه از روی جلدی و نه در  
که هست آفریننده جان پا  
همی دارد در بند فرنگ دل  
نبرد دل ز هر کس در گم  
شد آن مرد باز و در فرنگ  
ز رای پدر پای ننهد  
کنم خوش بگوش دل خوشتر  
همی شد ز دشت نشستی  
چنین گفت گامی مادر کنیا  
که زور نگاری بجای آورم

نبرد و پدر شد سخن کرد یاد  
بدان از شناخت این ازان  
تو خواهی من خواهم ای نیکو  
که این بنده تو که قربان  
به پیمیری دار از ریش  
و هماندار نردان مان  
چون آفرین دعا گفته شد  
نبوت بر شد ز نردان در  
بموا این عیصا نه آگه کار  
بدو گفت ای باب روشن  
چو اسحاق شنید گفتار او  
چو اسحق کار تو آگه شدیم  
ز نقش همانگاه صفر است  
پدر را چنین گفت گامی کنیا  
پدر چون بدان در می نگری  
عیصا چنین گفت گامی جان  
چنین کرد حکم این دو جانپا  
یکی آفرینیا کنم بشمار  
سیاهت بود داد فرما بود  
ز یعقوب کین شستی ای سی  
ولیکن چه معلوم او شد تمام  
به بنیم که پیمیری چون کند  
دل پاک می بود پدرم با  
عیصا همی پاک را و دم  
چو مادر شنید این سخن از ام

روان پدر ازان سخن گشت شاه  
که بد حکم کرده خدای جهان  
نباشد بخیر کرد های خدای  
دش قصه خوش بر تو کار  
که دارد در رنج آسانش  
شنید از رسول آفرین دعا  
ز یعقوب فرمان پذیرفته شد  
بجا آمد آنچه ندست جست  
که یعقوب را گل بر آمد ز خار  
نهادم بر انسان که رسمت خوا  
دش را شکفت آمد از کار او  
روا شد همه کار باز آورم  
که یعقوب فرزانه شد پند  
مرا گشت کار از برادر تبا  
چنان بود که گفت عیصا شنید  
میا در دل خوشتن زین تبا  
مرا در تر نیست در پرده راه  
خواهم ز نردان پرورگار  
دلت شاد و زرت فرادان بود  
همی گفت همواره یا هر کس  
نهم زود بر راه یعقوب دام  
ازان خوب نیرنگ آفرین  
که عیصا یکی مرد بد سمناک  
ز تن جان پاک روان بزم  
برن راند خون از چشم تر



ز تبار یعقوب چندان گریست  
سفر کن ز کنگان بفرخند خال  
مراد را برادرش نخواست  
ترا نزد وی خوش بوزد  
ز کنگان بامید بهمان خدا  
همی رفت نزدیک فرخند خال  
یکی سر آزاده دیدش بلند  
فرادان گفتار بنواختش  
بدش مهر بر و چو بر خوشی تن  
بنودش جزایزد پستی نهاد  
برآمد بدین دستان هفت سال  
سر انجام وحی آمد از دادگر  
بدو جبرئیل آمد از آسمان  
چنین گفت پس ای سول کریم  
همی گویدت مهر محبت  
ز پیغمبر انت کنیم اختیار  
نه بد تا کنون گاه زن گرفت  
که خواهیم دادنت فرزند چند  
چو جبرئیل پیغام یزدان بداد  
نچشم و بر رخ روی خاک زمین  
پذیرفتش از داد گستر سپاس  
به بین تا قضای خدای جهان  
رو آزاده دخت لارام دشت  
ولیکن که نوهاران باغ  
یکی بود زان هر دو لبیان با

که گفتی همی چشم او جان گریست  
سوکشام نزدیک فرخنده خال  
چو او در جهان نیست کس گم  
در آنجا شود دولت با دلا  
روان شدن یعقوب بسوی شام نزد حال  
دراخت و بخت یار بهار  
بر رخ همچو خورشید می دلیند  
بر خوشی تن جایگاه خشن  
نه دختر نهان دشت از و نه  
خود اینز دنهاش بدگون  
آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام  
بفرزانه یعقوب والا گهر  
به پیغام روزی و غیب  
بشارت پذیر از عیلم و حکیم  
بدرگاه مایا پیوسته  
شود نامه نام تو آشکارا  
کنون آمدن حکم برگرفت  
همه پاک شالیه و دلیند  
بر فتن سوچرخ پر کشاد  
سردش نبرد جهان آفرین  
بجان سپاس را حق شناس  
چه بدرا ندیده یعقوب در نهان  
کز آن هر دو دختر جهان نام  
دو جان و دو چشم و چرخ  
چو سر روان بد چو ماه نام

سر انجام گفتش که ای جان نام  
بر لانی نیکی بی شو یک  
ترا گریه بیند بد نیگونه خال  
گفت این یعقوب دکن  
روان شدن یعقوب بسوی شام نزد حال  
هم از گرده چون اندر ما  
خوش آمد ز یاد یعقوب سخت  
همی داشت همچو فرزند خویش  
دل هوش نبرد و داده بود  
بد انسان همی بود پیر بهر کار  
شدیم زردانای پاکیزه  
رسانید دیر سلام از خدا  
که نامت سرتیغ فرخ نهاد  
ترا ما گزیدیم و دادیم نام  
ز پیوند تو هر که پیدا شود  
یکی چاره در ای پیوند کن  
کز ایشان بان دلستان  
چو روح الامین فت یعقوب  
ز جان آفرین خداوند کرد  
وزان پس فرمان گیران خدا  
چنان آن که آن گانیکفال  
دو پیریه حور رشک پری  
دو ماهید زهره و خورشید ماه  
یکی حور چهره که چرخ کبود

نباید ترید ز فرمان مام  
همی باش نزدیک او اندک  
نزد وی تو گیر همه و ز خال  
سبک در خویش پرو کرد  
ره شام بردشت آن نیکی  
بدر کرد خال شد شادمان  
بد گشت خرم چو شادمان  
نه کم زو نهان شت چیری پیش  
که از خواهر بار سازاده بود  
بنودش بخردین و پیر بهر کار  
زمانی نگشتش دگر گونه حال  
نخستینش آن بود وحی خدا  
سپهر آفرین ستاره نما  
از و بر تو این نام فرخند با  
ازین پس همیت همه گونه کام  
سپندیده خدمت ماستود  
بفرمان ماهوش خرسند کن  
همی تا بخشزد دستان  
سبک رو نهاد بر تیره خاک  
که آغاز و انجام و بند کرد  
دلش ازین کردن افتاد ک  
که یعقوب را بود شالیه خال  
دو سر روان بت آذری  
خردمند دانا دل نیخواه  
از و بار ساز نیاروده بود





اگر بود راحیل روشن روان  
رخ پز خوبی یکی مایه داشت  
بر قنار و گفتار و بالادین  
ولیکن دلش را بنودی خبر  
شدش جان دل هر دو جو یا و  
بد گفت خالش که فرمان داشت  
ولیکن بختیگری هفت سال  
اگر گویند دست دیگر کا و خمر  
شبانان بوندت همه زیر دست  
بگرد آیت مال و بگا و خست  
تو دانی که نبود گر زایه  
چو شنید یعقوب گفتار خال  
همان چاره پاکش بداند  
شمار شبانان شمار گله  
همی داشت و زو شب انگاه  
دعا کردن و خواستن از خدا  
ز تاسید یعقوب پر مهر کار  
همیند یعقوب فرخ سیر  
بدست کان رج پیغمبر است  
چه از گویند چه سپ و شتر  
بگرد مهر هره کیش شمار  
بدستش هم گله هم بنه  
چو پیش بدان پاکه حال خیر  
چو پیوسته شد نعمت مال او  
ولیکن بین تا چه تدبیر است

اگر و خوشتر کس بد در جهان  
که خورشید را ز پی سایه داشت  
بهار چمن بوز سر و دامن  
که آن سیمین بختیگر است  
زبان و لش مهر گویای  
تن جان اخیل من آن  
مکرت باید بفرخنده خال  
گر استر بود یا ستور و شتر  
ز دل با آنکه خباب بر  
فرو زنده گرد و تر زوی  
هر انکو کند زین بدست  
وزان دستان خوش گشت حال  
پذیرفت یعقوب فرخ نشا  
بدست پیغمبر یکدله  
همی داشت این در مراد انگاه  
نکوئی و اقرونی و شتر  
بنفرو و هر یک بسی چهار  
بیامد چو شد سال پیغمبر  
که قسم پیغمبر بدان اندر  
چنان شتران چنان گاو و خمر  
همانان فرون بد زنجیر  
فروزان شدش کار چو آن  
نقاضای آن کرد از خال  
بد و داد و خمر سبک خال او  
چیله کردن خال با یعقوب علیه السلام دادن

شنیدم که راحیل گم کرد  
از او رنگ سایه بودی  
بنودی ز یعقوب هرگز نه  
بی کادش باز امر خدا  
خود جهان و آتش عشق خا  
تو ادلی تری از دیگر کس  
پذیری از من هر چه دارم گله  
زده بچه یک بچه مر ترا  
بسازد و ره چون بناید گله  
چو آمدن این نگوئی سجا  
نهی ست کار کار و نون  
نمیدزد دل و بستان یله  
شبانان همه خوند نوشت نام  
شبانان همه گرد و زو و شیار  
نیامد یعقوب خبر آفرین  
همی آمد افرونی اندر گله  
بدانسان فرزند بدست  
بنزدیک خال آمد و مرد  
سبک بهر یعقوب فرخنده  
زهره یکی داد یعقوب  
ول خال یعقوب آن داشت  
بر آمد بر گوشه نام او  
چو در دل جهان میرانی نمود  
یکی از قهرمانی آغاز کرد  
لیکن

ملک ناره بودش بهر حسن او  
نسبتی از چهره ماه و مهر  
همی میدیدار دی هر زمان  
که از بهر زان چاره اندازد  
مراد و خال همایون بجا  
مراد و نخواهد پدر حبت و شو  
ز دلشان نداری زمانه یله  
بدان تا شود بر گهای تو را  
نباشی تو از قسم ایشان یله  
توانی شدن آن زمان کتخدا  
دش سال من تنگ و مخزون بود  
پذیرفت هم در زمان قافله  
شد آنکه دلش این کلام کلام  
خوشا آن گاه کش چو از بدشان  
جز این و دیگری و جز این دین  
بدانسان که گشتی شمارش یله  
برین رفت زاندازه و مهر مال  
فروماند زان مال بحد خال  
زهره اندران هفت سالش  
اگر و دید آن نعمت خواب را  
که یعقوب فرزانه از او گشت  
روا شد بهر کامه کام او  
زمان تا زمان هر وی منفرد  
در خرمی در جهان باز کرد  
چهار بازی نمود و چنان مهر با



از یعقوب از هر کس از هفت  
 بهر گونه بوی بهر گونه رنگ  
 کسی که ایند بسیار ایدش  
 چو کار عودش بر داختند  
 به آئین دامادی و سوذن  
 همیشه همی بد بجه درون  
 ولیکن ندیش همی بهر یار  
 همه شب همی بو و یعقوب شاد  
 یکا یک چو بنود خورشید پیر  
 رخ خوب لبیای آزاد دیدید  
 فرو ماند یعقوب آن رنگ بوی  
 ولیکن هم آخر گفت آتش  
 بدل گفت کین نیست بی حکمتی  
 چو شد خواستن به این جنت جو  
 بدان تا نگردد دلش بد گمان  
 شست نیا لشکری کرد چند  
 چنین گفت کای مهربان  
 بستی گل و داشتی آبدار  
 کشادم زبان گل تو خواستم  
 نداری گلم کابادی بروز  
 همه شب همی در شتم در کفم  
 که در دست من بود دست بهار  
 مرا از تو پیمان را حیل بود  
 تو بی حکمت این کار کرده نه  
 بخندید و بر چشم وی بود

مشاطه به لبیا فرستاد  
 نگوتر بیارای آن شوخ و شنگ  
 چه سازی که حشمت بفرایش  
 به نهانش در حجه نساختند  
 سوی حجه شد مرد پاکیزه تن  
 کشیده در آغوش سپین تن  
 که عادت نبود اندران زنگار  
 همی بر گل و سر و سه بود  
 نگه کرد یعقوب دل پر زهر  
 قد و قامت آن پر زاده دید  
 وزان پیکر خوبان روی سو  
 که آن حکم چون کرده بدید  
 بیار و بدین خال من حجتی  
 بوسید صدره رخ ماهر و  
 بماند بکیسان دلش بهر با  
 بدان خال فرخ بی از بند  
 همایون بدیدار تو فال  
 بدست گردسته از بهار  
 بدان گل من این رخ گلستم  
 که بر دیدش بدید و لافروز  
 ز شادی تو گفتمی همی شکفم  
 که داند که من چون شمشاد  
 چرا از تو تغیر تبدیل بود  
 یقینم که ز بهار خورده نه  
 بدگفت کای نه دین داد

که او را بهر زور شا هوار  
 مشاطه شد دست آن ماه و  
 بچهره چنان گشت لبیا که مهر  
 چنین تا در آمد شب تیر باز  
 در آنخت با مهربان حشمت خویش  
 همی یافت از رویش گمان نو  
 که در حجه پر بهار تر باغ  
 دلش پر ز رحیل آتش فزا  
 که رخسار رحیل را نگرد  
 نگارین بهاری از ویافته  
 اندر دست انداده حسنیت  
 که را حیل خواست خالش  
 شوم باز پرسم که ای رای  
 هزاران لطف کرد و گری نمود  
 پس از حجه آمد بفرهنگ و پیش  
 چو بسیار روی آینه اش نمود  
 بر سرم کنون از نور از هفت  
 دل من بدان گل سرسید  
 پذیرفتی از من که بدی گلم  
 چو شب تیر شد گفتم گل بگیر  
 چو شب وز شد کرد چشم نگاه  
 چه معنی است این حال با من بگو  
 که لبیا نه بدیچ در و فرم  
 از یعقوب چون لایمی پریم  
 بدان کرده ام کو همین خیریت

بهر گونه و سبزه زرنگار  
 مر آن مهربان خست و نخواه را  
 بر و مهربان شد ز گردان سپهر  
 سپه گشت وی نشیب و فراز  
 بد انسان که باشد در این کوش  
 وصال لطیف و عتاب راز  
 اثر باشدش شمع ویا از چراغ  
 برش پر ز لبیای دانش سرا  
 ز دیدار رخسار روی بر خور  
 به تن نور نیردان بر و تافته  
 که گفتمی همی ز آسمان شمسیت  
 ز بهر چه لبیاش نبشاد پیش  
 درین دستان دل را صییت  
 ابر مبر بوس فراوان نمود  
 سوی خال فرخ چو کرد عروس  
 فراوان زهر در مراد راستود  
 مرا حکمت آن بیاید شکفت  
 چو جان دل شهریاران تخت  
 بدان گل کنی شادمانه دلم  
 پذیرفتم از تو گل دل پذیر  
 نه بد گل بدست من ای نیکخواه  
 بآب فاز نگم از دل بسو  
 چه دیدی که کردی در ابرم  
 شنید این سخنها ای همچون نگر  
 حق مهربان سخت و احب مرا



فکندم حق دینی گردن نخست از آدم درون تا بدین وزگار میین نترت را بمن داده بخورشید اگر یا فتم دستگاه بدونیر باید که نامی شوم گرم تیغ پس باشد جابه پیش پذیر فتم از تو و آن تو هست ولیکن تو نیز ای پسندیده را از آن تا شود دستگاه فرزند بدان تو به بچند رخت رسید گر اندازد بیرون شو مال ما نهر مند یعقوب بن اکلید بد و گفت کای مایه داد و دین بگو شمع جان ناتوان من است هر آن بچه کش تن بوزن نشان نه بخشم بگوگان خود اندک بود ببستند عهد و پذیرفت گاه همیشه گاه از کران می چید لش گاه و بیگاه بد با خدای ز دل یاد او هیچ نگذاشتی بد نیگونه یکسال خدمت نمود همه بچه چون بچکان بلنگ همه خال شان بد ز تاریم همه پیش یعقوب با داد و دین اگر داده خواهد خداوند گنج	نبرد خردیت این راست ازین خوبتر کس بدست گاه ابر تار کم تاج نهاده روا باشد از نیز یا بیم فزونین که هتم گراخیم نگردم ز پان از راه خوش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل و رهنما کمی ده شود آنچه داری کنو تنت بکیران خج و سختی کشید ندانم بجز و اگر حال ما چو گفتار خال بد ز شنید شدم راضی و شاد شدم بدین نخواهم ز تو آنچه خرد من است من ده فرزند من ای خال آن اگر بود و خواهد صد یک بود پسندید یعقوب پر بهیر گاه با سانی و برج هر سوید بدی پیش و گاه و بیگاه سید از جهان سواد و دینی قضای خداوند را نگون بود همه خال خال و همه رنگ همیدن رشت اندون تاسیم بچهره ستر و دروئی من نباید کشیدن همی در و برج	چنین گفت یعقوب بکیر نگردست ازین پیش کس نکون یکی نیکوئی مهبت نده گاه بفرزند هتم شدم پیش چنین داد پنج به یعقوب خال ز راحیل گفتا گستر دام بزم ز راحیل من نام تو همی بسته باید مری گاه چون پیش خدایم پیش اگر بزد بدین تو به باری کند ولیکن بدین تو به یک خوا برافروخت از خرمی ن خور به بندم بخدمت میان نهفت بلی گز برای یکی گویند پس آنکه چنین گفت کاه ترا دادم آن بچه آن کوا بیامد همان گاه دانده هر سو که بودش نهاده بدان شتی شاد و جان مردان از و شتی لاجرم کام خوش که آن سال هر گوشتی با که هر بچه کاه ز گاه فرزند شبانان از آن خیر اندک نه بد نزد یعقوب آن پیش چون آن سال زان گونه بدست	بجز تو ندانم کس این کار لغز رسانده نیکو نیا توئی شود کرده گرا باشد از خال بفرزند کمتر همین پایه است که ای مایه در تر ز فرزند مال مراد را بونا فرود کرده ام بجای آورم تهمت و کام تو که خدمت کنی هفت سال دیگر دورن یا سه نیکو بود دستگاه مراد را ترا گوش داری کند که داری تو خود بکیران دستگاه بخندید همچون بنور ز باغ بفرمان و را تو ای نیک خال که دارد بچه بر تنش خال چند هر آن بچه را کش بود خال که آن بر تن تو نشان تو است زن و گله را پاک در پیش کرد زیر دان پستی نیا سوید از و خستی دستگاه و توان نکو کردی آغاز و انجام خوش بزدند هر بار بچه هزار همیدون شتر است یا آستر سخنهای یعقوب را ندید پاک که آنرا گرامت زیر دان گرفت سوی خال باز آمدن نیکدان
--	---	--	--



مرا در نمود آنچه داد و داد  
 ز نو زادگان بهره سال نیست  
 چنین گفت کای مایه مردی  
 چون با تو کردم بیک عتاق  
 تو اکنون مرا غمگون زان سخن  
 مرا هیچ دعوی بدان مال نیست  
 بدو گفت کای خال نش پناه  
 من امید بزم سوی کردگار  
 کنون من آن ده یکی خوشین  
 ستایش سبب کرد یعقوب را  
 همیشه مرا هر زن اچو جان  
 همیکرد پیوسته شکر خدای  
 بدان ای خرمندانش تیر و  
 که شان جهان بودش اندک  
 خرمند لبیان کم ستود  
 که بد شوهرش مهربان بقیا  
 ز بس مهربانی زن خوب و  
 بزن کرد یعقوبش اندر زان  
 سبک مر پرستار خود را ببرد  
 زان چار زن نیر و داورس  
 لکونام رویش و شمعون که  
 نه زلفان دو فرزند چون شیر  
 ز راحیل یوسف گزین نه سپهر  
 امیدون که بدخت دزیه نام

که چون ادسود چه بسیار داد  
 که نهایی کی بچه بی خال نیست  
 پیمبر نباشد چو تو آدمی  
 بنود آن عتاقین این صواب  
 که آنرا نه سر نیک بود نه تن  
 که ز انهای کی بچه بی خال نیست  
 همیشه فرونی ز داد و خوا  
 که به زو ندیدم هر کار با  
 شدم راضی ای خال کز نه  
 مر آن پر بها گوهر خوب  
 که نش چو ل بود و آتش چو

چنین گفت یعقوب فرخ نه  
 شنیدم که لانی فلد و ندر  
 ترا پیش نیردان ز لیت جا  
 مرا شمساری فردان فرو  
 کم و بیش هر کجه کامسال داد  
 چو یعقوب فرزانه اینها شنید  
 توده یک من بختی لاجرم  
 از داند کی خواستم زین  
 دل خال ز گفت وی شاد  
 بدان شش سال دیگر گشت  
 بر دو همی بود خرم دلش

که ای خال از تو خواهم نام داد  
 بوسید یعقوب دست و پا  
 خوشا آنکه او بر کشد پایگاه  
 که نیردان من کار قدرت نمود  
 همانرا در از بهر تو داد  
 دل خال فرخ نشان از خرم  
 نیامد ز گفتار تو پیش و کم  
 مراد نیردان ز باقی همه  
 تو گفتی که بر تخت استاد گشت  
 همی گشت یعقوب در گروه و  
 ز شغلیه گله گشت بنجم دلش  
 که آورده بد کام او را بجای  
 که مر هر دو خواند بخندان شکوه  
 شنیدم که زلفان بن پر مهر  
 به یعقوب آن پرستار خوش  
 تن جان سر مرد را خواستی  
 که یک بخت میلش بران ماه بود  
 چو آن دیدش از خواهر مهربان  
 همی بود بر چار زن کتخدا  
 بدسیان دل دودمان شادش  
 ز بالون آزاده و خوب و  
 هنرمند لقال قرزانه بود  
 که ز مهربان تر نبودش سپر  
 را بد ز هر گونه گون کام شان

بخشیدن راحیل و لبیا کنیز کان خود  
 بلها و زلفان به یعقوب علیه السلام نام

پرستار بد هر یکی رایک  
 پرستار راحیل آزاده بود  
 نختی شب ز مهرش و  
 بدوش پرستار خود را بشو  
 به پیوندی شاد گشتش ز  
 بهدیه به یعقوب فرخ سپر  
 ده دود سپرداد و یک نفر  
 خرمند لای چرخ بصر  
 یکی جادو گیر او شیر بود  
 ز رفتن نیکو تر از وی بگر  
 همش بود راحیل فرزند نام

پرستار لبیای فرخ گر  
 بد فرار راحیل پاکیزه کش  
 ز بس کند دلش مهر و خاشی  
 همانا که از شولش آگاه بود  
 هنرمند لبیای پاکیزه جان  
 متوفیق نیردان شو خدا  
 ز بلها مراد را سپردادش  
 بهوداد لبسا خرداد جو  
 ز لبیا دو فرزند مرانه بود  
 و گر این باین امین پدر  
 با ساطع صرف شد نام شان

که ای خال از تو خواهم نام داد  
 بوسید یعقوب دست و پا  
 خوشا آنکه او بر کشد پایگاه  
 که نیردان من کار قدرت نمود  
 همانرا در از بهر تو داد  
 دل خال فرخ نشان از خرم  
 نیامد ز گفتار تو پیش و کم  
 مراد نیردان ز باقی همه  
 تو گفتی که بر تخت استاد گشت  
 همی گشت یعقوب در گروه و  
 ز شغلیه گله گشت بنجم دلش  
 که آورده بد کام او را بجای  
 که مر هر دو خواند بخندان شکوه  
 شنیدم که زلفان بن پر مهر  
 به یعقوب آن پرستار خوش  
 تن جان سر مرد را خواستی  
 که یک بخت میلش بران ماه بود  
 چو آن دیدش از خواهر مهربان  
 همی بود بر چار زن کتخدا  
 بدسیان دل دودمان شادش  
 ز بالون آزاده و خوب و  
 هنرمند لقال قرزانه بود  
 که ز مهربان تر نبودش سپر  
 را بد ز هر گونه گون کام شان

قران آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام



شنیدم که نیروان آثار کا  
 بگویش که مایه ساختم  
 و گر چون شد ز نام یوسف جدا  
 چنین گفتش از قون جان آفرین  
 که دادیم چیزی ترا در زمی  
 از آن شاد کای باین داد  
 بهر هفت کشور بروی ز می  
 چو در یار بدیدی زمان تازمان  
 کشادی زبان اشک و سپاس  
 پدر شادمان بدین فرزندت  
 دل و هوش در کار و کرده بود  
 شب روز تو حید جان آفرین  
 که پیغمبری باشد و پارسا  
 بجز آفریننده دادگر  
 ز بیم استوارش نبود کسی  
 بخاک که فرزند یوسف بود  
 پس حسن بغایت نور تاب  
 زان یکدم پنج دایم تمام  
 تو گفتی ز راحیل خورشید تاب  
 داد و زانیدی کس اندر جهان  
 پری گرد و دیده بگماشتی  
 شنیدم که یعقوب انا که  
 همی بود در شام نوید خال  
 زمانی نه بد گونه بد با خدا  
 که او دستگاه داد و پیوندیم

که راحیل آزاده گرفت با  
 ز خوبی و چندیش پر ختم  
 سبک جبریل آمدان پادشا  
 که ای دبره پیغمبر پاک دین  
 که هرگز نه بنید خیال آدمی  
 دو صد گاو گشت بد و روشن  
 چو یعقوب دیگر نید آدمی  
 بخورشید بر خوش را یگان  
 شدی نعتش ای جان حیات  
 چو شاه و هابون تاج به تخت  
 همه در وی مهر و خورده بود  
 همی خواند بر یوسف پاک دین  
 در آن پارسائی شود پادشا  
 ز یوسف نیش شکست و ست  
 خود او را نگه از بودی پس  
 که چون او نه بنید کس نشنود  
 خجل بود از و قرصه افتاد  
 میوسف سپهرش علیه السلام  
 وز نور بهر هفت کشور تاب  
 که بروی نکستی لش هر با  
 صفت یعقوب با راحیل و بودان او  
 در شام و از آن کسان مدن  
 چنین تا آمد بهر هفت سال  
 اگر بدشته اگر بد نیای  
 بران گونه چندش ز بیم

شده فرستاد جبریل را  
 بنه مه رسد هدیه در پا تو  
 ز یعقوب پیغمبر کنیام  
 ز یوسف با خرم شاد باش  
 که مجموع حسنست تر با  
 چو نیر و یعقوب و آن سپهر  
 بیدار یوسف خیال دبو  
 طر به باد شادش چندان بگر  
 هر نکو شناسد سپاس خدا  
 و از دست تر دست از دیگر  
 همی پیوسته ریش چو پیغمبر  
 نیروان همی شد موجودش  
 که داند که چون مادرش دشتی  
 از و نیم ساعت نمودش قر  
 همیشه دل مادر خوبش  
 یکی صورت از نور ادا بود  
 همان بان که کرد اینجا نیر  
 چو در یار وی بر میفت  
 زن مرد هر کس بدید و دو  
 ز بوی خوش مغر قاون شک  
 صفت یعقوب با راحیل و بودان او  
 در شام و از آن کسان مدن  
 یک جای که بد و در دست  
 کی لطف از یاد نگذاشتی  
 بخاکه یوسف چو آدمی

که روشاد کن جان راحیل را  
 شود شادمان طبع و نیای تو  
 رسانید هم تنیت هم سلام  
 ز دام همه فکر آزاد باش  
 بدو شامان باش دل بر کشا  
 بدان حسن زیب بدان او چو فر  
 که تارک همه بر مه و مهر بود  
 که اندر نش روح خندان بد  
 کند کامگاری بهر دوسر  
 که او شمس بد و گران اختران  
 به تبسم و تحلیس و ذکر و بیان  
 سرشته بندگان خود اندر نش  
 ز جان درونش فرود داشتی  
 در آغوش بودش یادر کنار  
 بدی البته بر مهر فرزند خوش  
 که در هفت کشور پدیدار بود  
 همه حسن پاک و نرم آفرید  
 همان از گران تا گران نور تاب  
 توانگر شدی چشم اندک نور  
 که داند که دلم از و خون شد  
 بسا شرم کز روی و دشتی  
 چو شد حفت راحیل فرخ سیر  
 دل جان ی هر و نیروان است  
 همیشه با شش نگذاشتی  
 ندیده همی آچنان بر روی



چو راحیل گمان مادر و زنگار  
 بدان مهر یعقوب چندان فرود  
 شب و روز از دیده نگذاشتی  
 چو با او لیسیر برده بدفتت  
 که بر خیز بخت باد سنگاه  
 بخشودی خال انش پناه  
 ولیکن ز حکم خدا که میم  
 چنان دان که راحیل بداور  
 از و این یامین همراهِ خواست  
 چو راحیل ادر و زادن گرفت  
 سبک خواهرش هم بر خوش خوا  
 نشاندش مهر دل اندر کنار  
 پس از دیده بر مهر خسار زد  
 مرا طفل گنذاشت بایدهی  
 که فرزند آید یکی دیگرم  
 بگفت این بارید خونین لعل  
 بنام رخ و روی خشن رفت  
 چه خال بدست این که گوئی می  
 که آسان بود بار نهادت  
 چنین ناد و راحیل مسکین جوان  
 که من مرده خواهم بخت پس  
 مرا در جهان جز تو پیوند نیست  
 سر و دمان دنیا ی منی  
 بدان شیر که مادرم خورده ایم  
 من و اسیرم تو یار دگار

نه بد خو تیر و بت اندازنا  
 که سامان و هیچ توان نمود  
 ز هر کس گرامی تر شش و شتی  
 بخشودی کام آیدم  
 یکی سوی کاغان سپیدار  
 زادن راحیل این بین را و زاری کردن  
 او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل  
 از و این یامین همراهِ خواست  
 ولیکن زادن و آن خوا  
 بدست هم در زبان گفت  
 نزد یک تر جایگاهش بسیار  
 بوشید آن دی چون بها  
 بهارید باران حشر زد  
 که جان از تن من بر آید می  
 شود روشن از روی چشمم  
 به تیار فرزند و از داغ غم  
 چو بر بهاری گریستن گفت  
 غم و درد خواهر چه جویی می  
 بهایون فرخ بود و زادت  
 به لبیای بر مهر فرنگ با  
 تو مر یوسفم را بفریاد رس  
 بجای تو ام هیچ دل بند نیست  
 تو مر یوسفم را بجای منی  
 بصحبت که با یکدیگر گزیده ایم  
 بهر من یار من گوشه دار

ول پاک یعقوب دانش بیا  
 ز دیگر زمان است ترستی  
 یکی آنکه داده بد از کفش  
 ز نیردان پیا مش سیدنا  
 بفرمان نیردان عو کذا  
 که معلوم وی تا بدان بود  
 که خورشید عمرش بچنان شکوه  
 ز پیش پدر خواند فرزند را  
 از آن پس برادر گرفتش مهر  
 بنالید گفت آه و دروغ  
 با بستنی شاد بودم نخست  
 در نیا که نا خورده شیر تمام  
 چو لبیا ز راحیل انباشید  
 بخواب هر چنین گفت کاوش مهر  
 گوا این سخنها غزن فال بد  
 ز در دست پائی دید کردگار  
 مرا این نه و روز پی نادان  
 بر نه مار نیر دانش ادم تو  
 هم ز نام و هم باب نهادیم  
 چو دست اجل شاخ من شکسته  
 که داده کن مهر یوسف دل  
 بگفت این شد و زوالت

چو زادن مرا این بخت نیکو  
 چه جان و دل چشم و شش  
 و اگر آنکه بد مادر بخشش  
 یعقوب فرخ رسوا نمان  
 به بر گرفت و بر دخت جا  
 بکنای فرخنده پیوده راه  
 بره در یکی شغلش آمد عظیم  
 گران دشت با آن نان پنهان  
 وزان راز جان پرور آگاه بود  
 همان که فرود رفته خواهد بود  
 مر آن یوسف پاک دل بند را  
 بچهره دی از مهر نهاد چهر  
 که خواهد شدن ماه عمر مرغ  
 ولم بود خرم امید درست  
 جدا ماند خواهد ز آغوش مام  
 بشورید جامه به تن بر درید  
 نظیر توانا بوده زیر سپهر  
 مجود و دمان را در سال بد  
 بفرزند فرخ سر انجام کار  
 که این در و تیار جان دادست  
 ز دل بند غم را کشادم تو  
 ز پیوند مهرت نه ازاده ایم  
 پی و بیج جانم ز تن بر کنست  
 ز چشم و ز دل هیچ بیرون نمل  
 به چید پیران در د و تیار



از و این یامین بختی بنهاد  
چنان شد دلش بر غم در و بند  
بنه پاک گرفت و منزل گرفت  
مرا مرگ این ن نشان دست  
که داند که لبیای مسکین چه  
ز سر سوی راست از تن بد  
چه کردم ز بد مری و خشم کین  
بسال از تو بسیار من مہرم  
بیا یوسف خویش را گوش دار  
مکروی تو یک لحظه او را را  
بدان نوم یعقوب نهنگ ناب  
سیا نهاییکو فرو بسته پاک  
بہستم سرش آمد از د و الجلال  
بست این غم و در و سوگ و غدا  
بجای پدر رفت و بنگه نهاد  
جهان جای بنگا و بود و گل  
نه بالمش بجا مانده بود و نہ نام  
فرستاد یعقوب نا خواسته  
ز یعقوب چون کار او خوش شد  
همانا که یکسال بگذشت و نہ  
ولیکن همه ز بر خواہش  
ملی خواہش بود پاکیزہ ش

ولیکن می از در و جان زانما  
تو گفتی کسی از تنش دل نکند  
غم و سوگ و حیل در دست  
ولیکن امیدم سوی ایند

### در تعزیت راحیل

بناخن و وال از در و رخ کشید  
که ز ہمار با من خورد چنین  
چہر پیش رفتی تو ای ہام  
دارش بہ هیچ آدمی استوا  
کنون باز ماندست از تو بد  
ہمی رخت از دید کا خون  
سرشته خون دل دیدہ خاک  
بعقوب گفتا زین سال  
بازین گمہ سو کنعان شتاب  
بر و بوم کنعان بد گشتاد  
ہمی شد گلہ کوز گیتی بد  
جهان خورده بودند و نہ بجا  
بد و پکار این نعمت و خواستہ  
ز دلش ہوا خواہ یعقوب شد  
ہمی بد رخ بخت نشان لافرو  
غیونندہ یوئی ال اندر بر  
کشاد مادر و از پدر و شش

بہ تیمار بسیار پیوستہ شد  
مرا و چنان در و ماتم رسید  
کہ فایست این بس سپاہ تباہ  
دل روی و جای غم بود غم  
دل خویش خون کرد از داغ و  
مرا خوشتر از جان ہوش و رون  
دل از من بکیبار بر دشتی  
تو باز آئی تا پیشتر من و م  
خواہد کہ کس جز تو ہم گیر دشت  
چوسیل بہاری ہمی و دین  
خردشان چہ ازادہ چہ بندگان  
غولیان از جان شیرین تنوہ  
ہشس جاک خوش گشت ہم عیش خوش  
بکنعان شتابید یعقوب زود  
بعقوب خوش خرم و تازہ بان  
کہ یعقوب چون شد بر بجا پگاہ  
ولیکن نبود از خورش و لکشای  
کہ گشتش ز دل و شہسایلیہ  
بہر اندر آمیخت آزاداد  
تامی تہ ہش ہمی شیراد  
ہمیکہ ز یعقوب دل بد داغ  
نہر و یک تر جاک ہش نشاند

### سپردن یعقوب علیہ السلام یوسف علیہ السلام خواہر خویش

بیا و رو پس یوسفش ابد	بدان خواہر پاک فرج نہا	سپرم بدست تو ای کردگار
مکندار کین یادگار نیست	اسیدین و عکسار نیست	رخ بخت رخشدہ یار و ہمی



همان تر از چهره وی فال نیست  
 بخوابد پیرست خواهر و را  
 همی از دل و زوشت کنار  
 تو بپذیر از ویوسف خوبا  
 چو با یوسفش نبود این سخن  
 دل دیده در کار او کن همه  
 رسولست این سل پاکین  
 رشادی چنان شد که گوی شد  
 چنین گفت وی بایر در مهر  
 بجان تو و منت عیب آن  
 بگفت این شد تا بنگاه خوش  
 همی دستش در جان فرو  
 دل فرو یوسف جان هر دو سا  
 پدر از و مندی گشت سخت  
 دو سال تا شمع جان روان  
 ازین پیش بی و را تاب نیست  
 چو خواهر پیام برادر شنید  
 که یوسف را هوش دلند بود  
 زن مهربان چاره جست و  
 چنان دان که در تخمه اندیا  
 مرا در سکنه شنیدیم نام  
 چه دیبا و گوهر چایم در  
 در و جمع کرده بس روزگار  
 چو در پیش شان کار آمدی  
 ظفر یا قندی بر انداختی

مسوزش فرو تن ز سبک است  
 همی از دلش خواهر و را  
 ندر و بهر کس و راستوا  
 همی داکش از بهر عقوب  
 بیاساید از خون این سخن  
 تن جان گرفتار کن همه  
 پرستنده رب جان فین  
 بد و داد نماید هر دو سر  
 که ای اختر داد را چون مهر  
 که برین گرامی تر است از رو  
 نشان آن چراغ دل میوه شیر  
 ز انداز مهر بانی برین  
 بنفرو چندان حسن و جمال  
 گران دید بر او و روی  
 چراغ دل دیده دو دان  
 بر زم سکین و شب است  
 دل خوش را کار و شوار  
 بشیریش همچو فرزند نو

بنار اندر اندک کس  
 ز جان دل و گرامی تر است  
 ولیکن نیاساید از نوحه  
 مگر این زمان نوحه کمتر کن  
 تو و اکنون است چون مادر  
 که این مرد تحفه از دست  
 چو بر خواهر اندر نامه بخواند  
 گرفتار در آغوش فرزند او  
 کسی را که یوسف بود و کنار  
 نگه چون او چشم جان  
 بدو شاد شد همچو تن روان  
 دو سال تمامه می داشت  
 که هر کس در دیده بگشتی  
 بخوابد فرستاد و پیغام گفت  
 ما می جویم چشم دیدار او  
 کنون گر بودی ای نهادار  
 که بی چهر یوسف نکشیش نبود  
 دل پیچ مادر نماید بای

در صفت سکنه

یکی آلتی بد سل ما بها  
 جز این نام نشنید از خان عام  
 بد انگشتی در و گوهر کمر  
 بمانده ز پیغمبران یادگار  
 همایون سکنه بکار آمدی  
 چو بودی رونده سکنه به پیش

که بد شکل و همچو صندل و صندل  
 ز پیغمبران مانده بد چید خیر  
 چه غلین چه طلیسان و عصا  
 همایون بد و بر همه انبیا  
 بهلندرون پیش لشکر پاره  
 مرا ترا همه یاده بگذشتند

دل در خوشی خوست و سب  
 زهرش همیشه با تش و دست  
 زشت زیر انگشت و دل پنجیم  
 ز شیون مگر محله سر بر کند  
 همه همراهش بجا آورده  
 چنین تحفه را بیکس نداشت  
 سبک یوسف اندر کنارش نشاند  
 بوسیدش آن چهره غمگسار  
 نیاید خود اندر ز کردن بکار  
 چه چیز است جان به زبان درش  
 چو شایان به تخت بخت جوان  
 که یک ساعت از دیده نگذاشت  
 دل و دلش از دست بگذاشتی  
 که با دست همراه و فرنگ حفت  
 ما می خواهم گوش گفتار او  
 فرستش و از دهن زینهار  
 بجان و دلش خبر نیش نبود  
 که فرزند زو گشته خواهر جدا  
 که از چاره حش چاره بود  
 بدان در همه فرخی بود جمع  
 که آن چیز بارانه بد مثل نیر  
 ازین چهره بود سکنه را  
 نکرندی از خاندانش جدا  
 بلندندی آنرا به پیش سپاه  
 بر عسکر یوسفش داشتند



که ام بود همواره دین دارم  
که هرگز بدزدی شدی هتم  
بلی آن بدی مرد را گوشمال  
شبی عمر یوسف چاره ساز  
کیانی کی هفت چشمه کمر  
ز شب رسو گیتی همه قیره گون  
چو بگذشت خیل شب فرزان  
بدو گفت یعقوب گوید همی  
پیام برادر چو بشنید باز  
بر یوسف آمد درم روی سخت  
پدر از منت باز خواهد همی  
ببایدت رفتن نبرد و پدر  
بیا در پس جامه شاهوار  
بر مننه شد اندام او سرسبز  
دلش با خیانت گری پارس  
نیار و جدائی ز من ز دوست  
خبر سوی یعقوب شد در زمان  
چنین و پاشش خواهر که هیچ  
ز یوسف بر سید فرخنده باب  
ندیدم سکنیه ندارم نشان  
اگر نیز ازین کار آگاه نیم  
تو ای بابا زنی و با من بیجا  
بر فروخت یعقوب زان گفتو  
پس از منته سوی نگاه شد  
دو سال اگر عهده آرام یافت

بکار خدای گرفتار تر  
خیانت نمودی و زخم دم  
که چون بنده کردی پسر را  
نمان شد نبرد سکنیه فرار  
بیا قوت و پیرزه و درو  
دل چشم یوسف بخوابد درو  
فرورنده بنمود چهره فرار  
که چشم رخ دوست جوید همی  
پرستنده دین تو چاره ساز  
دلش تجواز بادشاخ خست  
قرار از دل من بکا بد همی  
ز فرمان او نیست رو گذر  
که ممکن نبود اندران و زکار  
پدید آمد آن گیتی فروز تر  
بکار چنین شست پیرا شد  
که حکم خیانت بر شد دست  
بیا در خواهر مهربان  
ندانم که چون کرد یوسف هیچ  
که چون سوا این حکم کردی  
که بسته بنیم همی بر میان  
که حکم خیانت منزه نیم  
دل را بدیدار خود در کشا  
پسید فرزند چشم درو  
زود و دلش چهره چون کشت  
چو دیدار یوسف دلش کام یافت

بدان ای خردمند با پیش  
زندانش بر کوه نبرد گران  
بخت بستی میان بنده وار  
و گر بود ز اسحاق مانده می  
بیا و روانما و آمد زمان  
بجلدی آن چاکر بستی  
بیا مد پیام آوری همچو باد  
بیا و بیا در مرا که او است  
بر درویش از دل کی باد  
بدو گفت ای ریش جان  
اگر چه مرار و زوار دن  
کنون باش تا جامه پاک  
برین گردان تن سبک بپوش  
چو عهده کردیدش اندر میان  
شدش ز کم اکنون با من بود  
همی گفت من گونه عهده می  
ندانم که این پستان چنان بد  
کردیدش بر میان نشسته  
پدر چنین گفت فرخ پسر  
اگر نیز دستم نکرد دست کار  
بر عهده باید بدین خنده گاه  
که سخت از روی دارم ملام  
همی بود یعقوب کهنه شاد  
دو سال تمام اندران صبر کرد  
چو دو سال بگذشت زین

که عادت چنان بدان روزگار  
که فرموده گرد و درویش و ران  
نمودی بجز خدش هیچ کار  
چنان چه نبرد بود نه اندر که  
ببالین یوسف چرخ غمی بهمان  
کیانی که بر میان بستی  
نبرد یکسان مایه دین داد  
مرا دیده و جان فروزنده  
به پدید نخته ز دانش برادر  
هر در روی تو در مان من  
ز دستم دل صبر بیرون شود  
پوشانمت ای همایون پسر  
پدید آمد آن خسروانی بد  
فروزنده چون اختر آسمان  
بفرمان بری گفت من بشنود  
شد آگاه ازین پستان هر کسی  
نبرد سکنیه پسر چون شدت  
ندانم همی اصل این کار کس  
که من پیش ازین هم ندارم خبر  
گنه بر میان هست آشکار  
پرستنده یکدل و نیکخواه  
دل خود ز مهر تو چون بکس  
ز دیدار یوسف همی داد داد  
دل پاک و داروی صبر کرد  
ز بد دل یعقوب پسر پستان



<p>که گوی گزفتار صد نبد سیرشته شادیم ده دست وز دوش و شش و شش گشت بر اندام او دست نه مک سو بر آن سر سیمین و گسترید نزدیک یعقوب یابی هم سپرش به یعقوب فرخنده مرا در پراگنده شب کو نهانی در اشک بسیار کرد دش در تن از خری شکفید خرد از گیتی بدو بسته بود که خردی نه بد مهرش در پسر شادمان هم مهر پر شب کنار و برش دشتی بتایند و توفیق حکم که</p>	<p>فرستاد نزد یک خواهر بایم چو در گوش خورشید گفتگوی بنا چار حبت کرد آب گرم خود اندام و پاک چون سیم بمگردون تخت آتش فروخت بر آن فروزنده خورشید پدر سو یوسف نکو نگارید گرفتش و راغوش و بوسید که از وی چنین صورتی زاده بود یاغوش باب آورد دست دش بر پدر مهر بانی فرو پدر دشت اندر جهان بارو سیکای پیوسته شد مهرش بر و زش بی مونس غمگسار شب روز جانش بد شاد کام</p>	<p>بیوسف چنان آرزو مند بود هم کنون مرا در بر من بخت دل در مترین شکستن گرفت بهستگ دست پایش زدود پس آن جان شاهوار آورد و کرد دست گرفت شد نرم نرم بفرنگ او رنگ کن شرنار که گیتی آرای کشور فروز دل و هوش جان سودا دار کرد پسر نیز چون چهره بابید دش با پدر سخت پیوسته بود همه مهر مادر بدش بر پدر پدر شادمان بد به مهر پسر همه روزش از چشم نگذاشتی بدینسان همی داشتش چندگاه</p>
---	---	---

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی با ایشان

<p>در اخبار راوی روایت کند سبب پاکسختی و بیمارشان خسخت آدم آغاز پیغمبران و کرد بود یعقوب پاکیزه دل از آن رو که او بر گناها نیت شنیدست هر یک در آن سبب</p>	<p>بدیخال شرح حکایت کند پدیدست هر یک اخبارشان که بودند از نسل او دیگران که پیوسته بگریست تا جان دش بر قاتل نکو نگارست کشادست هر یک بن قصه</p>	<p>که پیغمبران را جدا هر یک رو بودند غمگین کردگار دو صد سال پیوسته گریخته بودند نشد کور آدم بچندان رنگ یکوری چهل سال بد اشکبار زبانم همان زنده خواهم سخن</p>	<p>رسیدست تیمار و در اندک که بدشان فراوان گریخته زان چو بر بهار شک بارنده بود که بد سال و مه باغ و بو و غنک شب روز یعقوب گریان زار که گشتت در گوش هر کس گمن</p>
---	---	--	---

قریانی کردن یعقوب علیه السلام

<p>شنیدیم که یعقوب کان کرم مرا در لیکه گاو یا حبه بود</p>	<p>چو میخواست قنادر بحر هم هنوزش بجه خیزد پدید</p>	<p>یکی کار پیشش سر عجب یکی روز یعقوب را دل خواست</p>	<p>کز آن کار بد دار و از راه سبب وز طبع بر یاری خیر و نه خواست</p>
---	--	--	--



<p>مرآن گاو بچه برای درشت نه بد آگه از کار یعقوب هیچ بد و گفت اگر ز منی کرده که سوی تو تیار خواهد رسید از آن سخت پیغام تامل فرو چاندیشه خواهد گرا نیدم که هر غم که باشد تو انم کشید همی گفتش این بادل از نهان فراق همان خواهد آورد پیش همی خواست غدا ز جهان فرین قصا را شبی دید روشن خواب بگرد آمدندی یوسف ریش بدید آن بنه خواب بیدار بدل گفت خوابست این بتهاه نه بد یوسف گاه از پیش و کم نه بد جان شیرینش از وی ریم گمان نشان چنان که گریه داد ازین رو که خواهد یوسف بند نه بدشان خود آگاهی از کردگار بیاید ز جان آفرین دری از آن پیشتر کین سد سواوی و فاداده بد مر بر اهریم را صفاداد فرزانه یعقوب را هر آنکه که خوابی بیدیدی کسی</p>	<p>مرآن پره راستین و کشت و گرنه نکر دی بد انسان هیچ هماناکس را بسیار زده نه اندک که بسیار خواهد نه بد هوش دلانده چند به تیار باید همی دیدم تو انم همه در و و تیارید نه آگه ز حکم خدای همان ز دیدار آن احسان خوش همی کرد و بروی مدام آفرین همی بود همواره در انتظار</p>	<p>خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام از جمله یکی اندر آویخته فرمانان غیورند نالیدار بدین خواب بچند بگشت باز گرامی تمهید است او را پدر دل ده برادر بر سال ماه بر ایشان نه در منزل سرور همه ای کشتن همی ساختند خبرشان بد گوشه بادشا شوند آل یعقوب خفته شد بر فاحه پیغمبری اختیار بوسی فرج ره قرب داد یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تدبیر آن هر چه گفتی</p>	<p>خواب دیدن یوسف علیه السلام از آن که خوابی بیدیدی کسی همی کرد و بروی مدام آفرین همی بود همواره در انتظار خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام از جمله یکی اندر آویخته فرمانان غیورند نالیدار بدین خواب بچند بگشت باز گرامی تمهید است او را پدر دل ده برادر بر سال ماه بر ایشان نه در منزل سرور همه ای کشتن همی ساختند خبرشان بد گوشه بادشا شوند آل یعقوب خفته شد بر فاحه پیغمبری اختیار بوسی فرج ره قرب داد یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تدبیر آن هر چه گفتی</p>
<p>دش دشت از بچه کشتن خبر بیامد پیغمبر نهان بسیچیدن غدا بسیار کن همانده یعقوب بادل گزند که گوید چه خواهد رسیدن من ز نادیدن رو یوسف بدی ازین غم بر آیم ز هر دو سر خود آن رنج و تیار خواهد همی بود یعقوب فرخ نثرند که برگ درختش غم آوردیار که ده گرگ با کین خشم شتاب ورا در بودی دیگر تخته از آن خواب باز و نه نابکار نهان دشت از خلق یعقوبان بدیاد و دنیا و در و گهر همه تنگ بر و به بیگاه گاه بدیشان بد خواسته سیم وزر همه چاره مرگشان انداختند یکی بر کش سوی کیوان کلاه ببوسند بسیار خاک دشت یکی چیر داد دست پروردگار در قربت خویش بر و کشاد بدین علم در بود و قولش صواب بودی بد انسان که گفتی در</p>	<p>خواب دیدن یوسف علیه السلام از آن که خوابی بیدیدی کسی همی کرد و بروی مدام آفرین همی بود همواره در انتظار خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام از جمله یکی اندر آویخته فرمانان غیورند نالیدار بدین خواب بچند بگشت باز گرامی تمهید است او را پدر دل ده برادر بر سال ماه بر ایشان نه در منزل سرور همه ای کشتن همی ساختند خبرشان بد گوشه بادشا شوند آل یعقوب خفته شد بر فاحه پیغمبری اختیار بوسی فرج ره قرب داد یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تدبیر آن هر چه گفتی</p>	<p>خواب دیدن یوسف علیه السلام از آن که خوابی بیدیدی کسی همی کرد و بروی مدام آفرین همی بود همواره در انتظار خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام از جمله یکی اندر آویخته فرمانان غیورند نالیدار بدین خواب بچند بگشت باز گرامی تمهید است او را پدر دل ده برادر بر سال ماه بر ایشان نه در منزل سرور همه ای کشتن همی ساختند خبرشان بد گوشه بادشا شوند آل یعقوب خفته شد بر فاحه پیغمبری اختیار بوسی فرج ره قرب داد یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تدبیر آن هر چه گفتی</p>	<p>خواب دیدن یوسف علیه السلام از آن که خوابی بیدیدی کسی همی کرد و بروی مدام آفرین همی بود همواره در انتظار خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام از جمله یکی اندر آویخته فرمانان غیورند نالیدار بدین خواب بچند بگشت باز گرامی تمهید است او را پدر دل ده برادر بر سال ماه بر ایشان نه در منزل سرور همه ای کشتن همی ساختند خبرشان بد گوشه بادشا شوند آل یعقوب خفته شد بر فاحه پیغمبری اختیار بوسی فرج ره قرب داد یوسف نکوئی و تعبیر خواب به تدبیر آن هر چه گفتی</p>



<p>تشی خفته بد یوسف پر مهر          بخوابی نمود آنکه خواب آفرید          نهادند مرشش کو بر زمین          پذیرید بیدار شد در زمان          چه بودست کز نیشان بلز زین          کنون بچگانم که خوابم درست          ولیکن گویم من این دیده خواب          همیشه است آن خواب در هفت          ز توفیق حق کار هست هوش          مرا سبزه کردند مرا سبزه          ز شادی خوش چون گل تازه شد          رسید گفت ای همایون پدر          ولیکن بشرطی که با همی پس          دیگر بار گفت ای گرامی پس          که بر تو یکی کید سازند سخت          بکنیم میانها به بند پاک          پدر پس چنین گفت تعبیر خواب          که هر شنیده پیش تخت تو پاک          هماندار نردان کند داری          شود و پیش بر تو یکسر تمام          بر ایسم و اسحاق روشن دان          همین گفت تعبیر این خواب          ز احوال دوزخ و احوال او</p>	<p>در آغوش آن کار دیده پدر          گل آتش باد و آب آفرید          ز تقدیر حکم جهان فرین          برو خواند نام خدا جهان          همانا که خواب گردید          که صادق آن خوابهای          جز آنکه که سر کشد خواب          چنین اگل آسمان بر شگفت          روانم خواب درون پدر          ز تقدیر جان پرور داد          سپاه نشاطش انداز شد          ز تعبیر آن باز گویم خبر          بگفتن نباشد ترا در سر          حذر کن ازین خواب گفتند          بگفتا را هر من شوخت          بخویند خبر چاره پاک          که آگاه باشی دل جان          باین خدمت بوسیم جان          و پدر بر سر آن جهان سرو          و بر آن بیت من ای نیکو          کز ایشان نکو بود کار جهان          ازین شاد شد یوسف پاک          که بودند جوینده جان</p>	<p>شنیدم که آن شب بود          کزین اختران یازده بر سر          چو آن دیده بد یوسف بن          یوسف چنین گفت کانی لکنا          چنین گفت یوسف بفرخ پدر          یکی خواب یدم من آشوب          نباید شب گفت خوابین          پس گاه یعقوب فرزند گفت          که این اختر یازده بر سر          چو آن خواب دیده بکا کن          دل یوسف از بر تعبیر خواب          پدر گفت تعبیر این خواب          خواهم که از گوهری          بدین ده پدر که داری          اگر بماند تو این بشنوند          پذیرفت یوسف فرزند تا          که آن یازده اختران بین          تو باشی یکی شاه فیروزگر          بیا موزمت علم تعبیر خواب          بد انسان که بودند آبی تو          بیای تو این دستگاه عظیم          شگفتا که این قصه یوسف          کشا نه است بسیار مرند</p>	<p>در خنده مه لیلته البدر بود          ایامه تابان در خنده مهر          بارید از خواب نوین          چه آمد دولت راز حکم خدای          که آن خوابهاست بد سر          که هرگز ندیده کسی در دیار          که خورشید باشد بر زمین          که ای با هنر یار و فرهنگ حقت          ایامه تابان در خنده مهر          پدر گفت با کام و آرام و خفت          همیشه است پرسیدن راجع          بگوید کنون هم ترا باب تو          کسی نشنود این سرورم          نگوئی تو این خواب ای پاک تن          تکر هرده از رشک و من شو          که در دل نگه دارد آن دیده خواب          نهادند پیش تو رخ بر زمین          رسانی ابا قرص خورشید مهر          درین باب که دولت کامیا          که پیش از تو کردند خدای تو          که هست از تو تو علیم و حکیم          نداند جز آنکس که او منصف است          در دست گفتار گوینده را</p>
---	--	---	--

### بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد سیاه

یکی سوی تحقیق نردان نگر	که این خواب شد همانکه نگر	برون ز پیش پدر بچو باد	ازان خواب دیده بلخت شاد
-------------------------	---------------------------	------------------------	-------------------------



دومی در دولتی بنگیخیدراز نبایست که بزین خلاف پد سخن بانگفته بود چون گهر نه بینی که مرغی که گویا شود چو یوسف بگستر دراز نهفت بهر نه برادر سبک باز گفت نباید که تا که شود پادشاه که این تنگ نمی باید کشید بلان مهرش آفرینده داد اگر نبود این یوسف خوب رو و گرنه همه زیر دستش کنیم نگه سوی مازین نکوتر کند همی گفت زین نوع کس نه سر انجام چون گفته بد کسی تسعاعت کنمش بدستان دین بدان تا یکی سوختش بریم اگرمان کند سوی او دسترس	سبک شد نیز یک شمعون که آخر شبانی آورد بر چو گفتی شد از خاکه خاک و از نرادل شاه جویا شود و آن خواب آنزد شمعون گفت دل هر یکی گشت بالکینه یکی بر کشه سوی کیون کما شکم بامی خود را بیاورید بر یوسف این یامین نه نباید از و دیگران گفتگوی ز کفان بد گیر زمین فلند چنین یاد از دیگران نشنود	خلاف پدر کرد خواب پشیمانی آید ز گشتار و بس چنین گفت بدین مردود کند چاره با تا بیکار شد حد بر و شمعون شد کینه بیکجای با هم گفتند پاک شود خسرو باز فرمان ده شکفت از پدر و شتاباید همه ساله این هر روز تا می ترند یوسف بگشتن بر نیرم خون که چون از میان رفت یوسف کرد پس از روی شویم از گره وصل اند ز کردن برادران در قصیده یوسف	بزد یک شمعون یکا گفت پشیمان نگردد ز ناگفته بس که مرغ را هم خموشی نکوست پس آنکه برزدان نگداردش هزار شمع آفاق و نور بهر که باید که سازیم ویرا هلاک زمانان ستاند بهمانان و پدر که مهرش بدو سخت آید همه زمانه تن ایشان گرامی ترند کشیش ز شاهای بخاک اندرون شوی ماکند روح فرخ پدر وز آئین مرهبان را فلاح نششان همی کین یوسف کین	ازین سخنهای یوسف سخنهای چهرش گویم چند بهر گوشه ساعتی بگذریم ازین پس بنید در سحر کین همانا بگفتند فردا بکاو که ما را یوسف یکی شاد کن بیکجای با هم تماشا کنیم که از جان پاکش بر آیم کرد	درخواست نمودن برادران از پدر برودن کوه سیرجرا	و گرنه روز وعده بر رفتند پاک ستایش گرفتند ز آغاز کار پس از نگاه گفتند شال و پسر بدان ای همان فرخ پدر خداش چنان خوب و آفرید چو فردا فلک تاج بر سر نه زمانی که بر گویند ان شیم	نه سر کجا هوش دلای با بدان فرخی بنده کردگار که ای نهران باب فرخ پدر سپهر وفا آفتاب بهر که مهرش دل حمله عالم گزید همان از نور و شانی و پدر ز بازیدن او خندان شویم	استند نزد یک شفق پدر نخا نند چندان بر آفرین ز پشت تو پیوسته ما را نر که زیر فلک بر سباط ز همه تن به تن مردانید ایم مرا و تو با ما بهر فرست بهار است گیتی پر از رنگ بو	سخن اسبک بر گرفتند سر که شد خیره مغیر پاک دین دل ما بروی و برای تو شاد چو یوسف نباشد و گرا دی فرمان در این سر فلکده ایم که صحران کنون جنت اکبر است بگلهای بار بسته دشت رو
--	--	--	--	--	---	--	--	---	---



ترین پاچا و بیای پریزه رنگ  
باید زمانی تفرج کند  
پدر چون نوسباط زمینان شنید  
تو گفتی همی بدوش امان  
چنین دشان پس جواخن  
ندان تن خوشن دشت گوش  
همه اود تیار من هست از آن  
تماز و به تنهایی غافل بود  
ایمن نگوشید ز نیگونه هیچ  
چو تشبیه اسباط گفت پدر  
که ای هربان باب رخ نهاد  
چه بودت مارا مگر مرده ایم  
پدر هیچ نشنیده گفتارشان  
ز پیش پدر چون برن آمدند  
نخوتانند مر یوسف خوب را  
بگفتند یاراحت جان ما  
کم و بیش با ما تو یاور نه  
بیایا بیم سوی دشتی رویم  
به بینی که نخپسیر که چون بود  
همه روز بازی بود کار ما  
دل یوسف از کودکی بر خفیت  
بدیشان چنین گفت کای همران  
بباید که با وی همن دشان  
بخویشم نخواهم که بگذارم

بدیبا نهفته همه خاک سنگ  
ببازی و لوطی طرب مزند  
محا کار دن یعقوب علیه السلام با اسباط  
که آید بلا بازمان بازمان  
که از دیده نگذارم او را  
همانا که بر گوشه زهرش  
که غائب شوید از برین بزم  
وزا نوش هر بلبل بود  
ندار و بدین را و هوشم هیچ  
جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را  
نباید چنین استان کردیا  
تا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام  
نگشت اند و از دوشان  
به بین ناز و دستان زدن  
فریفتن برادران یوسف علیه السلام را  
بقوت تازه همواره ایمان  
تو گوئی که با ما بگردنه  
زمانی بهر سوی بازی کنم  
به نخپسیر را چه افسون بود  
تو باشی بدین هم ستر را  
سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران  
طو و نیره همرا و هم گوهر  
بگویند ای پائل دستان  
بدست شما زد و بسا زدم

به گلزار ماند گهر راز با  
ایمه تن به تن گوش داشتم  
محا کار دن یعقوب علیه السلام با اسباط  
دگر آنکه در خواب دیده بود  
یکی کو دست این صغیر آید  
شما چون سوئی ست برین بد  
بهمی نرسد دم واک گر کس خور  
شمارا چلویم که آن کار بود  
شمارا خدای جهان یار با  
جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را  
یکی حجت ستاین گریه تبا  
تا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام  
چو گشتند نومید از ان گفتگوی  
چه نیرنگ و افسونگری ختند  
فریفتن برادران یوسف علیه السلام را  
ز دل هر کی مهر جوی نام  
یکی ای برادر دل با جوی  
به بینی در دوست نگین شد  
بگیریم نخیر و بریان کنیم  
شبانگ ترا شاد باز آوریم  
سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران  
بدین از روتان پدید آمد  
اگر و نشنود هیچ گفتار تن  
از گفتار او پاک خرم شدند

توان چند کله با بخر و اربا  
ببازیگری جمله یار شویم  
دش روی ایجا ی نشان پدر  
دش سخت از ان خواب شد بود  
هنوزش مداد دمان بوی  
ندانم بدل هر کی چون شوید  
ز هم بکسلان تن و پس برد  
کجا دارد آگاه گفتار سود  
تن جان تا نرا نگه دار باد  
بد و باز گفتند هر ده سپر  
نگوید چنین مرد باری و راه  
روانما زن باک سترده ایم  
سلسر بر فتنه از پیش اوی  
چه رای و چه راه بدان ختند  
که شمع روان بود یعقوب را  
مدام آرزو مند روی توام  
گل هربانی زمانی بوی  
نگو تر صد تکران چنین شد  
پس آهنگ بر خوردن آن کنیم  
بدین داد هر ده تیرا و ریم  
سخنهای ایشان دل در شگفت  
که چون باقیم او به تن در دست  
شوم من بدین زو بازمان  
اگر شان غمی بود بغم شدند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر کرد



وگر روز شش بگیریش پد  
یک ام روز یوسف بماداش  
چو ایشان بتو چنین ساختند  
بان آرزو نیز بر پای ست  
شوم شادمانی و بازی کنم  
بدل گفت یارب چه خواهد بد  
همه روز باشد دل اندر گمان  
ببازار و دول شکسته شود  
رضا داد بر حکم گیان خدیو  
مرآن شمع جان اسبک پیش خوا  
دو چشمش یکبار شد سیل با  
ولت سوی بازی گراید می  
و رنجا که یعقوب فرخ سیر  
چو جالش بدان کار خرسند کرد  
بدان ده پسر کرد یعقوب رو  
دل پاک تان بیگان گه است  
یکی از پی آنکه او کو دست  
که وارید همراه برادر زنگه  
سخن هر چه گوید از بشنود  
چنان کش کنون در بین برید  
چو فارغ شد از پند و اندرز مرد  
چنان کش سپاری بماد نخست  
که یوسف نه از گوهر دیگر است  
ازین در چو کردند بسیار با  
شنیدم که یعقوب فرخ سیر

سهر سر خدمت نهادند  
که با ما باید فرستادش  
ز هر گونه گفتن در انداختند  
نخوایش یعقوب و زانه خور  
گل شادی از بلخ دولت جنم  
که یوسف سوخت خواست  
کما در چه پیش یاز آسمان  
از و کام تخت گشته شو  
ولیکن بدل و شکسته غریو  
بوسید اندر کنارش نشاند  
که دریای خون کرد از وی  
ببازی ترادل کشاید می  
ز تیار یک روزه هجر سپهر

زیوسف سخن برگزیدند  
به بنید در دشت خرم شو  
همایون سپهر یوسف بخور  
چنین گفت کای جمع یغما  
زیوسف چو شنید یارین سخن  
اگر سوختش فرستیم کی  
اگر آرزو در دلش بشکنم  
زمانی وز اندیشه با بود  
گواهی همیدار روشن دلش  
بهرش تنگ در برگرفت  
بدو گفت چشم و چراغ ای  
پد تا شبانگه بماند درم  
ز تیار در دو فراق سپهر

اندر ز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

زبان را روان کرد و گفت  
که در هر یوسف ظلم گره است  
وگر آنکه همتای او اند  
نداریدش ورا پیاده راه  
یک ام روز فراتر او شوید

چنین گفت کای نامران  
نزدید مرا چه جز چهر او  
پذیریدش از من میان  
نبوت کشیدش یکایک  
نکاه ازین هیچ چیز از شما

محمد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

بستند پیمان سوگند خور  
بیایم بازش بتوتند  
که با ما ز یک شاخ و از یک بر  
نزد یک یعقوب فرخ نهاد  
بیا و روئس جامه پاک تر

کزین هر چه گفتی بجای و ریم  
ترا ای پسندیده کردگار  
مباش از پی او تو اند و منها  
بسوگند هاسته شد عثمان  
بپوشیدن جامه فرزند را

بگفتند هر یک زمانی دراز  
همه روز با ما به بازی بود  
شنیدم که عاقر بدانجا پگام  
چه باشد که امروز با همسران  
درخت مرادش برآمد زن  
نماند زن صبر هوش اندک  
مرا و را بناچار منعش کنم  
سهر نجام دل شرم و خرسند کرد  
که در گل نهان گشته خواهد کش  
ولیکن غریویدن اندر گرفت  
همی کرد خواهی بصحر اگذر  
دلش بجای آتش ز خان جایی نم  
بنواز چهل ساله بخش خبر  
دلش رای بردادن پند کرد  
همه یزه فرزند و یاران من  
تو زرد دم مهر جز مهر او  
نزد نهان زردان سوگند چند  
نه باریست سنگین چیزی در  
مرا حسته باشد رای و رضا  
بدانگونه خواهیم که با او دید  
وزین پیش فرزندک وای و ریم  
نباید بوزن این نصیحت کار  
روان را می دارد و اندیشه پاک  
که باشد بکتادل و مهربان  
به خانه زردان صبر و پند را



<p>بسی خورد و اینها بیا در مرد          پس آن نگاه بر خواند و ریل را          چنین گفت کین زینهار نیست          چو یوسف چنان دید بر جایگاه          که بسپرد مایم بجان فرین          نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش          یکایک ره دشت برداشتند          بصحبت همی رفت یکلخت راه          یوسف همی کرد از آن تلنگار          زبانی بدان تل همی بدید          بامید شست دیده براه          که آنروز او سخت بد فال بود          کیون قصه یوسف مهربان          بردند ویراز مانع نیاز          ز پشتش نگذرد بر کو خاک          بد و هر یکی گفت کای نشان          نکردین همچو ما گام زن          شد بر روی تانده روز          دل گرم او در زمان شد          بجای همی تا خندش براه          نه بد رفت تا نیم راه کل          نزدیک وکیل مسکین دید          نه پایم در دست نه دل بجا          چه دید زین بکس و نیر          که بر من چنین گنیزد گشته اند</p>	<p>همان کوز پارا پر از آب کرد          که او بود مهر سراسر ریل را          امید من و یاد گار نیست          دل مهربان منش گفت          خداوند هفت آسمان زمین          که بروی قصا کرده کدوش          گذشتند و گفتار گنزدشتند          همی کرد بر پره یوسف نگاه          همی دید تا نیم فرسنگ راه          سر سیمه ز بخت شوریده          که آید شبانگاه خوشدما          قصه یوسف که بلدان و صحرائی          بهین تارانش به تیارید          چنین باز یوسف شنید          بکیارگی خیره کرد ز رو          که بر پشت باشد تر جایگاه          چو آن دید یوسف دلش خاک          بدل گفت کاه زمانم فرا          دم اندر کشید و همی رفت تیر          نه در مان غدر و نه سلمان          در آن دم بدوشنگی کار کرد          زاری کردن یوسف علیه السلام نزد ریل          نه سختی بجانم رسیدت کار          چه زشتی بجای شکار دهم          خردمان تباختند لباد رست</p>	<p>بر یک مران مایه داد دین          بدست اندر شست یوسف نهاد          ز هر بد مراد لنگه دار باش          چو تیمار باید کشیدن مرا          که خون من بیاید یکی در مرد          اگر نقش پیش اندرون شتاب          همان شمع یعقوب را بکشت          بر فراز تن شد آن شویند          چه داند که او را چه انده رسید          دلش ناشکیب و تنش با کد          که راز من هر روز باشد دراز          درازش گوی چهل سال بود          چه چور و خواجه آزاد دید          همان پرده چشم ایشان درید          و راز و خواندند و ناستی          زمانی پیاده پیوسته براه          امیدش جان روان پاکشت          نباید سخن کرد دور و دراز          نه جای سخن بدنه جای گیر          نه جای گیر بدنه پای دنگ          همان را همه پیش وی خوا کرد          بدو گفت جانم سوی لب رسید          شمار نه شرم است نه زینهار          دل پاکتان را بیاز دهم          مرا بگینای بخوابید گشت</p>
--	--	---



رسیده به آب خم از در و تپ  
چو روئیل شنید زو این سخن  
که از زخم آن مرد بیدار گشت  
ز بهر چه از من بهنجوای آب  
ترا ما هم اکنون بر بیم سر  
چگونه رها نداشت از دست ما  
چنین گفت روئیل براه را  
نه سوگند خوردی بیان گفت  
پیاده همی تا زیم همچو سگ  
یکی ای برادر ز نیران تبر  
مرا اگر کنی بی گناهی هلاک  
به بخشای بر من که در مانده ام  
و گردل بمرگم تعین کرده  
اگر شربت آب سرمه دهی  
همی گفت این همی سخت خون  
تو گفتی شربت آب است و گل  
از ویوسف امید یکسر برید  
بدو گفت کاشی شاخ و رنگ با  
ز مایه کاشی بر فروخت  
گر قنار گشته بفرمان یو  
نیرخم سپه که در خسار و چشم  
تو خود گیر ستم یک شربت آب  
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج  
که باشی تو ای ناس تیره راه  
و نه خور که شان بیده بود خواب

سده آرزو مند بقطره آب  
تو گفتی مگر شربت کین کین  
رو چشمش بر خون است اندر  
بر آب خواهد از من آفتاب  
سوزیم بر تو روان بدر  
چسان بشوی بر جهان باشا  
که ای غره مرد یو بدخواه را  
گو ابر تن خویش نیران گفت  
به تن در فشرده همه خوش رنگ  
ز پادشاه دار گهیا ن تبر  
چه پوزش بکن ز نیران  
ز درگاه نیک اخترانده ام  
هلاکم بدین نیت آورده  
پس ای که کنی با هم از تنی  
چون بیل سپاه ز دید برو  
کش از سنگ فولاد و اول  
دل ز روده نزدیک شمع و  
بفرماید من سن می زنها  
بدان آتش می ز روده  
گشته ز من هر گه یان یو  
گر گفتست بر من نیگونه چشم  
رها کن و ان مرا زین غذا  
که بدستجو دندان مار گنج  
که جوید میر روی تو با جگه  
بگو تا به بخشیت امروز آب

نیران که بقطره آیم بید  
سبک دست شربت کین کین  
چنین گفت کاشی و کین  
که از آن یعقوب بگریزده  
به منیم تا این نه آفتاب  
ز روئیل چون یوسف گم گشت  
پدر با تو چنان بدنیان نگر  
هم بر زدی بند پیمان با  
لب تشنگی خشک چون سنگ  
بخون من بکینه دل بند  
پدر را چه گوئی به پیش خدا  
غریبم کسیر نشند و دلیل  
بیک شربت آب بفرماید  
بدان آب چندان بیا تو آب  
نداد آب چند نشد و تمام داد  
بر اندش بخاری نزد یک  
در افتاد در دست یوسف  
ز من بخت من تیره بخت  
فرمانده ام به کس و نیاه  
همی بینی آئین و میل با  
عرا جامه مرگ برود همه  
چو شمعون سخنها ی یوسف  
بدو گفت کاشی ناکش و نوزم  
بر روی تو زینده بیا  
ز این خنجر که یابی و بیا

پس آن که به خنجر جوامیم و بید  
زوش یک طپانچه بر خسار و چشم  
بگفتار و کردار نادان فرد  
به پیشیت زمین هر دو بوسیده  
که کردند سجده ترا گاه خواب  
شنید آن سخنها ی بی رو و مهر  
ز بانس بد انسان ترانید و  
مردون برده سر راه صواب  
شکم گرسنه دل پراز ترش پاک  
که این نیکیت نزد خرد و پسند  
چو دعوی کند با تو آن نیک  
ندارم سوئی بخت و دلیل  
که از تشنگی رفته خواهد نفس  
که از کشتن من نه بینی غذا  
که نتوان گرفتن شمارش با  
برو بر جفا کرد از اندازه پیش  
شکست چون چو چون پسند و  
نزدک بلا با مرا یافت ست  
ز ناگاه شده روی بخت سیاه  
که چون جامه مهر کرد دست چا  
بیک شربت آب بفرماید  
چو شیر ذرم سوی یوسف  
مرا خوردن خون تو هست شرم  
شود سعد پای فلک پیش تو  
برین هر دوشیم و بیا و پس



<p>         براندش بخواری زاری پیش          فروماند بیچاره و سر زده          دزدان لشیه جان از ریخ دور          بدو گفت کای مایه مرد          تو برین دل خوشیتن نرم دای          جوانمردی و مردی کن دی          اندولا به بشنید لادی نزد          سوی آب چندین چه دارکشتا          مایه بینیم تیره روز و درم          خردشان تبا هست دل سیاه          فراموش گردند روی پدر          شدم پیش این نه برادر فر          بدان کردگاری که چرخ آفرید          ازین نه برادر به بنیم هلاک          که از تشنگی مشوم جانسیار          زبانه دوش آتشی در جگر          سبک دست او برد با آب دست          ریود از پیودا سبک جام آب          بدان خشم و کین سو یوسف بید          پیودا چو این ید از جای است          بنفشه داندام او را چنان          چه کرد است این دو کودک نما          مرا نیست با خشم نردان شکیب          نریم من این خون کافور نم          ای خون من نیت باید نخست       </p>	<p>         دش را بینج بختا کردش          شده کام زویاک و دام          نیز و یک لادی شد لایه گرد          نجشای برین غریب غمی          زهر پیر آب و آرم دار          بمن خسته دل به بکدی          مراد را بهشت بچوب لکد          تو تیار جان رنه تیار آب          سپه کرده بر ما بلا و ستم          بخواند کشتن مرا بیگناه          همان عهد هم گفتگوی پدر          بسے لایه کردم نمودم نیاز          ستاره نمود و زمین گسترید          بمن بر چندین کنیه و گشته پاک          زهر خدا یکدم آیم بیار          که دودش بر من سوزد سر          که از در یوسف آتش نخست          که داند که چون کرد و بر غنا          یکی خنجر آبلون بر کشید          گرفتش سبک دست خنجر دست          که خودش میخواست که دشمن          که خواهیم کردن از تن جدا          کجا پای دارم چو آید نیب          بدین سان عذی برادر نیم          پس آنکه یوسف آن چاره       </p>	<p>         از و نیز برید یوسف امید          چکان بسخ زردش دیده          نهاده و وزخ پیش و برین          گسسته زمین کام آرم          چو روئیل و سمعون شوکینه          که از تشنگی کارم آید سر          بدو گفت کای تا کس شوخت          همان دلت خواهر دارم          که رفتار در دام تیار و در          چنین دزد برین سپه کرده اند          ندانم بدیشان چه بد کردم          ز نردان داد و چگونه دهند          که نجشایش آری بدین بیکی          بجای بلاد تو دران من          پیودا چو زاری لایه بد          دش بر بلور بد انسان خوش          چو سمعون بنان ید نیبای          مران آبدان را بصد کرده          که از تن سرش اجدائی دهد          به سجید و بستند از و خنجر          پس آنکه چندین گفت کام کرد          آنکس که او را بدنیسان کشید          بدین پیوده کار این و زو          اگر مر شمارا بخونست را          پیودا چو این دستان یار و       </p>	<p>         که و هم سیه ید روز سپید          چو یاقوت بر لوح و نیارگون          بخوانش بر و صد نر آفرین          سیه گشت و زو تبه گشت خال          یکی سوی نردان داد و رگر          دلم شد کفیده قلیده جگر          شد از باغ عمرت بریده درخت          ترا هم گهر من زهر و سرم          سر شکم زخم سرخ و خسار زرد          بهمانه بخورشید و مه کرده اند          ندانم که کی شان بیاز رده ام          گزنیسان بلا گستر و بی رهند          که آخر لب بر یاد عالم رسی          که هر دم بر آید ز تن جان من          روانش خلید از خم و دل کفید          تو گفتی به تن آتش بر فروخت          چو شیر دژم گشت چون سبک          بسی شور و پر خاش و بتیاه کرد          وان را ز بهشت آهائی دهد          بقوت گرفت آنچنان در برش          ز دانا چنین کار کی در خورد          بهر دو جهان خشم نردان کشد          بر ایم خبشار خدا از بهشت          روانم ترسد همی از خدای          رخ نه برادر شد از خشم زرد       </p>
--	--	--	---



به تنیدی بر در نهادند رو  
 تو بانه برادر بدین دستان  
 گویان سخن را که گفتی دگر  
 تو اکنون همی ز خواهی نشانی  
 کنون بر نیاید بدینگونه کار  
 که این نشان بترین دست  
 بجز کشتن اکنون راوی نیست  
 یهود چنین گفت کین داور  
 کی کودک بکینه خور و سال  
 با بر از آن سنگ بار و شیا  
 که هم خون نباشد انده شما  
 بر انگینش در آن چاه در  
 یهودا چو بر خواند این داستان  
 چو چه دید یوسف شش گشت چاه  
 چو چه دید آن کودک پاک تن  
 چنین گفت پدر و پاشای پدر  
 گشته شد امید از روی تو  
 جهان آتش مرگ من بر فرو  
 ندانی که با من زمانه چه کرد  
 من ای باب فرخنده در باریم  
 روستا را دهان من بسوزد  
 ماری پدر تا تو باشی ماری  
 در نیا سوگند غره شدم  
 می گفت ز نیا نشان بختهای ار  
 چو زدی که خونی بود رختیه

جدا هر یکی گفت کای یوسف  
 خواهی شد از زنجیر دستان  
 بنزدیک آبرویت میر  
 ازین کار خواهی همی رفت  
 نشاید رها کردن زنده ما  
 هم از کودکی محبت نیست  
 که این خیره سر خیر یاجوی  
 همی ره بردن آن کای کار  
 که دیدار دارد همایون بفا  
 مفا جانکده تان سر تن  
 هم این کشته باشد ز گیتی جل  
 بزاری نماید بر کس لب  
 شد ندان گره پاک دستان  
 امید از دل خویش بر یک  
 بنالید بگریست بر خوشین

ناری کردن یوسف علیه السلام در خرقه پدر  
 بریدند پای من از کوی تو  
 مرا و از تیرای پدر بر خشت  
 جهان باین من بهانه چه کرد  
 به بین ندرین چه رسن بازیم  
 بحیلت مرا بندگانای پدر  
 ازین پس سوگندشان ستود  
 که با دشمنان سوگند شدم  
 همی کرد خون از دودید تار  
 بر و بر شود فتنه انگیزه

چه باید تر این سخن کردیم  
 مگر دل همی خواهد گریخت  
 بکاری که بستم میان همه  
 دل گر چنین یاور خواست  
 سرش کوفت باید کنون بر  
 هم اکنون سرشوم او سال ماه  
 تو ای ساده ل مردمان  
 دلم که روادار از خوشین  
 نشاید و رار ختن خون تیغ  
 اگر کرده خواهد بر یک  
 بیاید کاینجا نزدیک شاه  
 بجای اندرون و شود زود  
 بودی رون بر گرفته را  
 غوییدن زاری اندر گشت  
 کشاد از ده بدگان

ز دیدار تو چشم من دوختند  
 جوانی و جانم شد از من بیا  
 تو پنداری آباب نیک اتم  
 دل بپوشد از من شو  
 که خورند سوگند پای گران  
 که نشان نیست دل در خشت  
 در نیا و دشمنان خاد غا  
 کشیدند نشان بخوار می  
 چنان مستمند چنان خاکسار

چه باید بخود راه غم بکشاد  
 به خنجر شود بند جان نشت  
 بدادیم دلهما بعصیان همه  
 بیایستی آمد به پیمان نخست  
 نباید درین کار کردن درنگ  
 ندانند همی خبر حدیث کلاه  
 مکن یاده کاری با هوش  
 که زینان شود خون همراهن  
 که ناگه بگریه کی تیره میغ  
 یکی چاره سازم ازین غریب  
 یکی چاه کند ست رف و سیاه  
 بر روزی مرگ ناچار دور  
 رسیدند فرجام نزدیک چاه  
 زهر گونه نوحه با در گرفت  
 ز چشمش زوخته آمد بر دن  
 که کار من از گیتی آمد بر  
 مرا آیت دوری آموختند  
 برگ من اکنون ترا صبر باد  
 که باده بر آرد بیازی درم  
 دگر جویم درین چاره جوی  
 که داندم امروز متهای جان  
 بود پاک سوگند پاشان دروغ  
 ازین را که کارم چنین بنوا  
 بدان اری سوگواری همه  
 کشیدند نزدیک آن چاه



نه روی رهای نه امید کس غریبید یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده ننگدش کفن مکن ای برادر خرد را شور تن کو دک خرد و عورت بو که فرزند او را چنین بگینا از و هیچ نشود و شمعون خبر او دگر آن هم زدن شنیدم جوهر کند پیرانش فروزان شد ز نور مهنت آسمان چنین گفت ای داد و دادار بر آن بنده پیر خشتش آرد مرا چون می خواست کردن کسی خدا یا خطا بر گیرش بر آن دل من همانکه گواهی بداد همه چیز را را چه بهتر چه خرد مرا گر بر ویل بسپرد باب	نه جز این روش هیچ فرایس غلبه یید بر خاکه زار و خوا کفن گیر بر من تو این پیر مرا بی کفن در میفکن بگور نرسید که عورت بر من نه بود درا فکنده خواهی منبر چای تو گفتی مگر دشت کین کین و بد مهربان جگر بود کسی پیدا آمد آن پیکر شش در آن خیر شد هم زمین زان نگارنده بر آسمان قرآن گیرش گفتار از و در گذار که بازی کنم باز فقیان بسی مسو آن برگ بر باد باران که خواهد مرا محنت افتاد خدا یا همه بر تو باید سپرد اکنون کو همی بین بلا و غذا	سبک جفت شمعون که پیرانش چنین گفت ز نهار پیرانم کفن کنان از مردم مرده بنا مگردان تو این گردانم زیر دان ز رو من شرم دارم مگردان بخواری بهشتش طیایچه زدش چند و شنادم سرخجام پیرانش کشید یکی نور زاندام آن لکشا بنالید یوسف زان اغ چلویم که دانا و دنیا توئی ز بانس یکی گفت سخت بر ویل به مهربانان بر خدا یا تو در دل فکندی مرا که یعقوب آن کور و گمین که جز تو خداوند پروردگار که رویل بنجم همی بر کند	برن آرد از ناویده تنش بمن بخش عیان گردان تنم عذاب الهیست و رنج دراز به پل نی دار از زانیم پدر ازین کار آرم دار بجای کفن گیر پیرانش بدین هر دست زبان کشاد شد زانم یوسف سر سپرد به پوست ساق عرش خدا سرش را یکی سودا دار کرد یگانه خدای تو انا توئی خدا یا آتش مکن شوخت بد و پند داند ز با بر شمرد که که داز سپرن ز بانس خطا پس کین درون زار و مسکین شود نه پروردگار ست نه گوشه دار اکنون سرنگونم بجایه فکند
---	---	---	---

### دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز و جله

اکی اگر کرد یعقوب سهو چه در آسمان و چه در قعر چاه دگر باره بر لایه بکینان جوایز مردی و مهر عادت کنیند مکارید این تخم ما خوب را بجز بخش خالق دادگر که داند که یوسف غم جوگر است	سپریم بر ویل از بهر او توانی ز بد دشت از گاه نالدیشه جان گذارش با بدین کودک خرد و حریف ازین غم مسوید یعقوب بجز محنت دل غم دور وید تاره ندر و دوش خون گریست	من اکنون سپرم تو بخون همی گفت نینسان میرخت خون چنین گفت کای تهران نیما زیر دان دانه یاد وید شمارا چه فرونی آید از آن همی محنت بر کردل سنگ ازان نه بود بر و سحر کس	اکی تو باشی نگه دار من دو دیده بر چهر دینارگون مگردید بر مصیبت کامگار خردمندی و مرد می گسترید که از من بختی برآید روان که پس تخم بود پس تیر و بخت بر حمت نه بدشان بر دور رس
---	--	---	---



بدو آن سال که آورده بود  
 زبان برکشادش بشکر و سپاس  
 چو بد کرده بسیار شکر و ثنا  
 بر نیش همه فرش بسته دید  
 هراکو بود با خدای همان  
 که نمرود کان آتشی ساختش  
 بر ولاجریم پاک نیردان فرد  
 سماعیل را چون بر ایمیم باز  
 مرا و را فدا کرد کیش عظیم  
 و رویوه و آب عنبر شست  
 شنیدم که یوسف بچاه اندرون  
 ز جان آفرین حله و موده یافت  
 رخس فردا و رنگ راشاد گشت  
 شنیدم که اندرین زرف چاه  
 شکفت آمدش حسن یار خوش  
 همانا که گر بنده بودی تنم  
 برو این سخن زبان سهو بود  
 که بود اندران همیشه کبر و ناز  
 بد انسان که یوسف بد از نیکو  
 چنین بود یوسف که تها نداشت  
 کنون گوش بر حال یعقوب ار  
 چو اولاد یعقوب دانش نپاه  
 نگشتند و آن پیرهن لبس  
 پدر بر سر راه بد سو گوار  
 چو یعقوب بدان خروش غریب

از یوسف رنج دیده نمود  
 شده مر سپاس با حق سپاس  
 بر و رویه و آب عنبر شست  
 برش میوه و آب شایسته دید  
 هنگام سختی و سبب جان  
 در آن که که ز می تشنه انداخت  
 مر آن آتش گرم را نمرود  
 گدایان قربان کشیدند  
 چنین ست کار می خدا گیم  
 وری بر کشاده بر واز  
 چو این شد از کید یونگون  
 خوش باز چون هر چون یافت  
 ستاره حسن رخس گشت  
 همی کرد در آب و شن بچاه  
 که حسن بخش بد از انداز پیش  
 بدین نیب خوبی که اکنونم  
 ولیکن تضاراه همچون نمود  
 به بین تاجه کرد آن برینا  
 بدان خوش نشانی آن سحر  
 همی سر سو آسمان بر فرا

بسجده و با قتا و پیش خدا  
 بجز آنکه دم در شستگان پیشین  
 به تن در یکی حله دیدار شست  
 نشسته برش خیر نیل امین  
 بد نیگونه باشد سر انجام کار  
 بر میم لاندان جاگاه  
 ز دوزخ کی بوستان فرید  
 دلش با خدای همان است بود  
 بر چاه روشن شد و لکشای  
 عدیش بچاه اندرون حیر  
 خلائش با نیرزان بیرها  
 دو صد بار زان حویر گشته بود  
 اگر جور دیدی رخ روش  
 بانه رون رت خوش دید  
 بدل گفت با این کمال حیا  
 یقین شکارا همی دیدی  
 بیار ز دور و گردگار جهان  
 بگویم چو هنگام گفتن بود  
 بدان بدوش و نهنگان جز  
 هر آن کش غایت سید از خدا

زاری کردن اسباب پیش پدر حیت یوسف

نکلند ندان بگینه رجا  
 بخون در شتر نکلند کردند  
 همی بر دفرزند را منتظر  
 دلش هم اندر زمان گشت بود  
 نبرد در مه زود گشتند با  
 چو آمد شبانگه بزقند پاک  
 شبانگه چو ایشان فرا آمد  
 که یوسف بدم بلا افتاد

دل جان او بد تصرع نما  
 بهنجواند بر کردگار آفرین  
 که مر تا ز بود در کش شست  
 بفرمان دارای چرخ برین  
 یکی دل برین دستان برگار  
 با خلاص دل بسته بر با آ  
 وزان نگرس لاله آمدید  
 ببین تا خدایش چوخت نمود  
 بکستر دفرش و پسندید جا  
 که دیده از و بانوا تر عدیل  
 رها گشت از کید بدخواه جان  
 جهان آفرین حسن پیش فرود  
 بخوش آمدی جان دل تنش  
 ز خورشید یار خود پیش دید  
 که کرد دست از رانیم و ای دل  
 که هم سنگ خور باز زیدی  
 بدل قهیمی خوش کردش نهاد  
 دل مو سمندت ز من نشنود  
 ندانست کس قمتش جز خدا  
 همه کار خواهش آید بجای  
 زبانی برش دل بر گار  
 کشیدند بر خاله را فرار  
 همه خاک بر سر همه جامه جا  
 همه دست بر چشم و مهر میروند  
 همانا که شد جان پاکش نهاد



<p>سبک باز پرسید گفتا چه بود نه بنیم همی راحت جان خویش سر سر غریوان دیده کرب بریتیم یکساعت از پیش او ورانه و ننگاه بگذاشتیم یکی سوی پیرانش کن نگاه</p>	<p>تضای سپهرش محنت بود چه آورد حکم خدایش پیش بگفتند کای باب نهنگ بما بر نهان شدیم و بشیر ز آفت کجا آگهی داشتیم مدان تابانی نشان بیا</p>	<p>امید دل کام جانم کیاست بگویم کز بیم جانم خلید میوسف ترا مره باد از خدا بستیم با هر سر سرگرد یکی گرگ نر بود و کابیر پس آورد وی بر پیر</p>	<p>چرا او نه اندر میان شماست همه پرده صبر بر من درید کز گشت پرواخته این سر که از ماکدای بود پیش رو تنش خور و جانش نیران سپهر هناده نبرد یکسان پاک تن</p>
<p>بیالوده بکینر خون دروغ چو یعقوب را ایشان تبا شنید بر روی اندر افتاد آن مرد پیر سر انجام چون شدش بشار چنین گفت ای بیوفا پیر من امیان تو در بود و فرزند من نشان باز دوست آورده چو باز آمدی خون فروزی دل جان من کی پسند و کنون بگفت این از در و شد سرنگون چنان بود کیاس دیگر بروز چار ز و کنون زندگانی مرا میوسف مرا جان دل بکار در یغا نکوروی فرزند من در یغا شکفته گل اندر بار در یغ آن گرانمایه دریتیم در یغ آن فروزان رخ زور در یغا که اورفت و من ماندم جوانی چو گل تازه و دلکش</p>	<p>بخون اندر غشته انجاده گسته دم و تپه همچون ریر بنالید منم کبر و نگار به تنها برون رفتی از پیش من روان من جان لبند من مرا زین نشان بصر کرده دل جان یعقوب سوزی که خورند باشم ز کیف بخور دگر باره از پیش او شدن فراقش بجان آتش اندر فرو که شد کشته جان آن سوار بدان دمان بدان کاکار که بگسست بی و همه بند بیاد خزان افتاده و با که تنها نبودش جدید قدیم در یغ آن دل هربان ز شادی نیکی بر فشاندم شود کشته و پیر مانده بجا</p>	<p>تو گفتی زن بر میس رود بدان بهوشی بود کیاس قد در آمد به فریاد و بانگایو چو از پیش چشم به تنها شدی کنون خون او در میان تو است ز یوسف مرا یادگار آمدی کجا باشد این دین داور من این گر بخواند رون دید دگر باره آن در چون کرده دگر چونکه مشن باشتن من چنین مرگ اگر روز پیش آمدی در یغا در یغا دل جان من در یغا چنان زاده شمر خوا در یغا فروزنده خورشید در یغ آن گرامی فرخ سپهر در یغ آن پدر خواندش هر ایا کاش رفتی چون من اما تم چنان که او مرگ من</p>	<p>نماندش در هیچ زور و توان بمیخ اندر ش اختر و لغوز بدانسان که بر و غشید دیو شدی و به تنها چرا آمدی بس آشفت و بد نشان تو است نکو رفتی و سخت زار آمدی که به جای خورشید خون آوردی د جان دل دید برید می روان و تنش از و شیر مرده بر آورد و گفت ای فاکمن مرا راحت روح پیش آمدی که بی او سیه گشت سامان من در یغا که بر کندش از بوستان که پوشیده شد زیر میخ سیاه که بر مرگ وی سخت جان پیر با و از تکبیر و شیرین زبان بدی انده آن سر کار مکار ببارد و بایر گود و کفن</p>



بشرمان نیران زبان برکشاد خارند کرد دست بر محرم معاذ اللہ ای سایه دادگر بیزوان که گر رکا و دیدی چو در گو سپندت همی بنگرم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس گرگ اندک سا من در خورم ندانم خبرین که اولاد او خاندن ده نخل کز آردون گرگ نزدیک بپرسید پیغمبر از گرگ باز شکارت چو بود دست امروزی یکی بنوا گرگ اندک زده من از بهر آن بجای شهریار بامید آن کزنی دشت در مین باز خورند این ده جان بدنیان کشیدند دشت مرا چو یعقوب شنید از گرگ حال بنالید چون حد بگریست بیا سا بگریم با یکدگر فراق بجو باتوز نهار کرد فراق پس مرا پست کرد همی گفته ز نیسان خنهای که او را همان مرد و بیمار بود بفرمود دادند وی اطعام	چنین گفت پیغمبر پاک داد تن پاک پیغمبر ان السلام پسندیده پیغمبر بر پهنر نزدیک و خاک بوسید سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال همان که پرده ندرد همی کردگار ندانم کس این خبر جهان فرید همی شمشاند و ده دار و گل سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ باز دیگر که آگه شدم من پوشیدار که آغشته خنکی دندان خون بدین دشت کنعان آمد همی کردم اندر جهان گوی و راناکهان باز یابم مگر بچاره گرفتند اندر میان جواب کردن گرگ از احوال خود نماندین جان اندون پیش شدش اشکباران چو بهار تو بر سبزه خوشی من بر سپهر فراق پس مرا زار کرد بنفکندی پاوی در کرد همی بخت از دید خوتاب همان محنت رنج و آزار بود شکم سیر کرد آن ده یاکام	من خسته دل بگمانی مبر نخورم هرگز نخواستیم خود نه گشتیم نبرد یک فرزند من از گو سپند تو بستم بدشت سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مراد را که برد و کشت که خور کیم من که بر خلق برده دم پیغمبر شنید گفتار گرگ بدل گفت کین از آمدید سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ باز دیگر تو اکنون مرا از دل نشو ز تو چنین دوا و گرش جواب که از من کنی بچه کم شده است زهر دشت هر روز همی میخورد کنون اندرین دشت و فرزند جو نداشتم از هیچ دریا و نشان جواب کردن گرگ از احوال خود چو آگاه شد که چنان می چنین گفت گوی گرگ کم کرده است ترا و مرا هر دو محنت و فراق بجو مرا در جهان فراق بجو پیش تو دریا غریبان شده گرگ با بزم چو یعقوب دل خسته و غمزد دعا کرد پیغمبر کردگار	که از امر نیران کی آیم بدر نگاه اندر ایشان نیاریم کرد ندیدم خود آن پاک دلند تو نیارم به پیرانش هیچ گشت دل دیده و جانت را چون بوی هر چه آمد ز نرم و ز درد ز من خدا مین داد و دم بدشت آثار بهنجار گرگ نباید کنون پرده شان دید دریدند خود پرده خوشتن بدان ز دل من تفکر بشو که ای پاک پیغمبر کامیاب همانا بکنعان شام آمده است بهر کس نشانه ها همی گویش همی شتم از هر سوی تیر تو سر انجام گشتم گرفتارشان کنون سر بر هست فرمان ترا دلش را چه بیمار مالد هسی ترا صحبت امروز با من بگو مراد ترا هر دو بچه شد است پراکنده کرده است خود را فراق پس جهان من کرد جا بزاری همی بخت از دیده غم غریب بسیار با آن و بران گرگ دل خسته و گوار
--	---	--	---



چنین گفت ای بدین بنیرا  
 پس آنکه با و داد خود کرد و رو  
 خدا از نهان شما آگاه است  
 کنون صابر شد و لم را دل  
 بگفت این از آن پس گفت  
 بدل گفت آن دل کنون پادار  
 شبی پیش آمد سیاه و در آن  
 کی آتش است این فروزان  
 پس رسید پس گفت این حکم است  
 نخواهیم اندر بلا آزمود  
 یکی خانه پرداخت بر دورست  
 در آن خانه یعقوب دام خرین  
 نگردی بنگه پیش و کم سو کس  
 دود دام و خوش همان سواد  
 همی اند خون از فراق پس  
 کسی کو چو یوسف پس گم شود  
 ز یوسف کنون آنده باین  
 شنیدم ز گونیده و تقویر  
 چهارم چنان بد ز مک آگه  
 یکی پیر مهرم مرد بد با شکوه  
 چو آمد ز ره نزد آن چاه سنا  
 بفرمود تا آن پس شتاب و رسید  
 همین بنده شیری کی او دود  
 بلا خیر و در و نوشو باستان  
 اند اگر دو گفتش بدان پاکین

نجشای بر بجه با شرس  
 چنین گفت یعقوب بنده  
 ولیکن شما اسوی اوده  
 که در کار با صبر با جمیل  
 همان را به سختی محنت گذار  
 که هرگز نخواهد خدای باز  
 که نتوان نشاندن با شکر  
 ترا اندرین صبر کردن نکو  
 صبری کن کنون بود آنچه بود  
 در آن نه در شده نه است  
 فشانده از دیده خونین  
 بنودی بخبر نوحه آئین پس  
 به تیار بودن نهادند رو  
 بدینگونه تا کو کشتن بصر  
 ز خون زانندش پیدایم شوند  
 رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان  
 که یوسف بچاه اندرین رسید  
 که آمد برش کاروانی ز راه  
 در مالک غوه خواندی و  
 بنزد یکسان چاه نهاد با  
 وزان جا نگه سختی آب درید  
 مر آن دلو را درین جگذا  
 با مالک اولی ترخی و شتاب  
 بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

برو این غم آسان کن ای  
 مگر کرد نفس گنگ از آن  
 به پادشاهین بان بگوئی  
 جهان آفرین پس دستار  
 صفت یعقوب و در فراق یوسف علیه السلام  
 ترار و رشادتی آرام شد  
 فتادی بدریا در و در  
 درین بود یعقوب فرخنده  
 که این آن عتاب است گر پیش  
 بنا کام یعقوب فرخ نهان  
 در آن بیت الاخران نهاد نام  
 گسست از همه کام بنو خویش  
 شد و زیار در دو غم رستی  
 ز پس نا و نوحه از زار  
 که شد ید زان و بی غریب  
 ز یعقوب بچند کردیم با  
 عدلین بچاه اندرون خبر  
 خداوند آن کاروان عظیم  
 شتر دشت بسیار با حرم  
 و دملوک بد و هر و آن منظر  
 سبک آستین برده و برتن  
 یوسف را کرد و جبریل گفت  
 شنیدم ز امر خدای غنیم  
 بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

که در وی ندانم ازین صبر  
 بچشم شمار زشت کرد از آن  
 مرا اندرین در و غم صبر باد  
 بدین صفت پید و فعل نهان  
 بد انسان کرد و باز ماندی گفت  
 تراداغ و در و آمد و کام شد  
 نخواهی از آن هرگز آمد بود  
 که آمد بر و صبر پس از خدا  
 که ما کرده غم غم تو جفت  
 در آن در و تیار گردن نهاد  
 که بد خانه خزن آنده مدام  
 ز تیار بچران فرزند خویش  
 زمانی بنودی که نه گریستی  
 که شد با او چو ابر بهار  
 روا بود و خا و معذ و ر بود  
 که بنیاد تیار او چون قناد  
 فرو خواندن داستان کن  
 ز جنت بسنجیده برکش خلیل  
 یکی پیر مهرم مرد کاری کریم  
 شب روز گردی ره مفر شام  
 یکی زان دو شیری دیگر بشیر  
 و دیدند با تو مشکین رسن  
 که بر شاخ امید تو گل شکفت  
 بدان نوشیری ز بان او نیز  
 که بر خیز زینجا و درین نشین



بداد اندرون فت آن پاک تن  
 تو پنداشتی گر سوی باقر  
 ز بس نور خسان آن جگر کش  
 یکی نور پوست از و بر سپهر  
 نهادند رخ پیشی برین  
 زمین پیش دادار بود پس  
 بشارت ز بشری مالک سید  
 سبک مالک آمد سوی چاره  
 غلامیست این درج را پست  
 وزان نور تابان دور بهار  
 یک زاده خواندش کی خوانده  
 شنیدم که از نزد آن ف چا  
 که اخوان یوسف مه داشتند  
 بگفتند با هم هم اندر زمان  
 چه شاید بدین بود این پیا  
 دیدند شب تاب تا چاره ساز  
 بدیدند انبوه دور انبوهی  
 به تن در یکی حلقه کز بوی رنگ  
 بر و بختند از همه گوشه جنگ  
 پیر سید مالک از آن ده چا  
 مرا و ازین شرف چه یافتم  
 هم اید چنین داد و ستون خبر  
 مرا و از عیبت هر سه عظیم  
 سه روز است تا این نیز نهام  
 به تنفش کردیم هر گونه چار

بر بخت بشری بقوتین  
 تا می برزند قرض رشید سر  
 بدیدند در چهری چرخ خوش  
 کز و تاده شد نور تابنده  
 بگفتند بر و نه را آفرین  
 که بخشند او سیت فرادرس  
 که نوری ز چاه اندر آمدند  
 فرو زنده خورشید در شکل  
 ازین گرانمایه تر مایه  
 رسیده سر نور بر آسمان  
 یکی هر دو ماه در خنده خواند  
 خبر یافتن اخوان از برین آوردن یوسف  
 چراگاه درخت بنه داشتند  
 که نوری همی تابان در جهان  
 مگر سرور و یوسف ز یک  
 گل کام شان گشته بدجله  
 نشسته ستوده سوار چرخ  
 همی بر گل مشک نهاده  
 گرفتند هر ده و را بندگ  
 که ای کامکاران روشن دان  
 بدیدار و نیز شتابتم  
 که هست او یکی نیز نه  
 کز آن هر سه اردل خلق هم  
 بر چاه کرده این گام  
 کنون یافتیش درین چاه سا

چو آمد نبرد لب چاه سا  
 بنگه کرد بشری فرخ بشیر  
 ز چه بر کشیدند او را تمام  
 بر مدول هر دو بنده بچش  
 چنین گفت یوسف به آن گان  
 مرا و از سجده و آفرین  
 بیاتابه منی که در جاب آب  
 به بشری چنین گفت خرد به  
 همه کاروان نظاره بر کرد  
 ز بانها کشادند بر گفتگی  
 ز گفتار و کردار آن گران  
 بدیدند اخوان یوسف دور  
 نشیمی همی گستر و با دزم  
 مگر دادش بر در پای چاه  
 نیز دیک چاه انگیختند  
 ز کشور به کشور جهانی فراخ  
 بماند هر دو در بد شکفت  
 بدشنام دادن بان کرده  
 چه خواهیم بدین کو در خرد  
 چه باشد شمار چه بدست  
 درختیست معیوب شاخین  
 گر نرینده دزد و گر نرینده چشم  
 نهان شد ز چشم سر آدمی  
 چو گفتند آنها که میجو شدند

فرو زنده شد عالم از هر کنار  
 سوی دیو دیدند بد ز منیر  
 نه بد آدمی شمس بد اسلام  
 ز تن شان جدا حسته عقل و هوش  
 که ای نیکنجتان فرخنده گان  
 که او آفرید آسمان و زمین  
 چگونه بر مد ز چه آفتاب  
 بدین ماه تابان و شمس و منیر  
 همه خیره ز صورت و رنگ بود  
 دل هر کسی مانده بر جستجوی  
 کس که نه بد جزه خدای جبار  
 ز بس ماه بد تابان جایگاه  
 که از سوی آن چاه میافت  
 که افکند بر مشک و کافور شم  
 که تا بدی نورانان جایگاه  
 بدیدار انبوه شتابانند  
 زده نور خسان و کونج و شاخ  
 خرد زین شکفتی تواند گرفت  
 بر آورده بر و گران رستم  
 که از چهره او میرند خست فل  
 که دست زبان تان بر افرا  
 شکفتی بدین کودکی ناروا  
 که باشد که از وی نیاید ششم  
 چو قارون فرو شد بر نیری  
 ز بانز العبری بیار استند



گفتند با یوسف با پسر  
 برید یوسف گفتارشان  
 پس آهسته و سخت فرخنده  
 نیارست گفتن که بنده نیم  
 ولیکن بل گفت با آن خدا  
 بعیری همیگفت کای مهران  
 شما چون شبانید و چون  
 بود در جهان جنگ و پندی  
 چه باشد اگر تخم مهر افکند  
 ز دل بر شما مهربانی کنم  
 یهود از گفتار یوسف بدو  
 دل سخت آنان لشهر میخ نرم  
 چنین گفت مالک سرخجام کا  
 ولی میسافم کنون از شمار  
 بمالک چنین او شمعون جواب  
 اگر میدی صد شتر دار بار  
 کشاد از میان کیسه سخت پیش  
 بدینان خیمه فروش و قفا  
 فروشد گانزدان شت کار  
 هم اندر زمان جبریل از خدا  
 نهان از همه کس و اشکار  
 بهمانی که بودی بچاه اندرون  
 تن خویش انیمتی ساختی  
 چون فروختند آن هنرمند را  
 بدان تا شود بیع شان تمام

که اگر خیر برین پیر گوئی  
 که گفتارشان بدو کردار  
 کدامی تو آزاد و یا بنده  
 بگشتندش اگر گفتی کیم  
 که همواره بودت با بجا  
 خرد و پیران هنر گستران  
 کیم من که با من کنی انیمه  
 ولیکن شود بعد از آن تشی  
 ز بد نهی چشم و کین  
 بدست اندون شبانی کنم  
 بنالید و بارید خون تاب  
 بندشان شتر مهربانی شوم  
 بدان کینه جویان پی نسیم  
 بدان تا شود از غم دور  
 که هست این تجارت بر بار  
 همه در نه روی ز زنگار  
 ز هر ده ورم کم بنده پیش  
 شد یوسف آن ره بار  
 خرد و بدو خرد دل و خوا  
 آمدن جبریل نزد یوسف علیه السلام  
 سلاش رسانید ز کردار  
 در آن هست جنت فراوان  
 بهای تن خویش نشناخته  
 بهاستندان درم چند  
 و زان پس نهان یافتند بکار

هم کنون به تیر ز سر بردار  
 پیر سید ز و مالک غره گفت  
 ز تهدید و از بیم آن گمرا  
 بنا کام گفتش کی بندام  
 از آن پس بلا به بان کشاد  
 چه باشد که کنون بکی  
 نباشد شب تیره اندر جها  
 مرا بشما بعد ازین جنگ نیست  
 از آزار من نان شود نهی  
 اگر بسته باید چه بنده کم  
 بعیری بسی لایب گسترید  
 بسی بر یو امی دانش پرست  
 ماین بنده را با سه عین  
 بهنا جامه ارم که بدیم  
 ولیکن بجا نه ارم رای  
 نخواهم و گرمیدی ارم  
 گفتا که نیست زین پیش نیست  
 بهر ده ورم قلب نیست دور  
 نه بدین ایشان سووستان  
 آمدن جبریل نزد یوسف علیه السلام  
 چنین گفت از قول آن فرید  
 بچاه اندون چه دید در آب  
 فروشد کنون بهجد ورم  
 از آن جوان مالک روان  
 خطی و دینوشت شمعون داد

بهر ریت از تن روان دمار  
 که ای با تو خوبی فرنگ خست  
 مالک نسب کرد یوسف نهان  
 ماین معتران را نه ننگند ارم  
 بنزد یک اخوان مین بود  
 ز دل کینه و دشمنی بر کنید  
 که نه روز باشد سر انجام  
 دلم نیز از ازانان نکست  
 مراد پذیرد همچون زبانه  
 بنزد شما به که جاسه دیگر  
 بسے شان گفتار با دل  
 بکینه گزیدند انگشت و دست  
 نباشد خریدار کس زمین  
 نذر و چنین جاها هر کس  
 ورم آرزوی تو آرد بجای  
 رضای تو حبه شود لاجرم  
 شمار بدی گریدی این نیست  
 فروختند آن بوستان بهشت  
 فروختن عرض بود بهوشان  
 در آمد بر یوسف میک را  
 که تیره و آئینه خود بین  
 بگوید نمودی همی ز آفتاب  
 همی اریا دین سخن بشو کم  
 خط و دست شان خوست اندرون  
 بدان برهنه مر و فریخ نهان



چنین بد نوشته که باده جوان یکی بنده بودمان خانه زاد ولیکن لشکر طی سبب عظیم چو دادند غلط گفتند باز یکی آنکه بی غل بند گران سه گیر که باشد بره اندر د پیرام بری تا یکن جایگاه گرفتند پیمان دادند دست بدان تا به بنید پانند و غل مراد به پشیمان پوشیدن همی کرد و یوسف در این نگاه نهانی چنین گفت کافوی الحلا خدا یا از آن رو بر تافتم بر غسان همگفت نادل نهان بد انسان همیزند بر چهره شک بسانان رفتن همی ساخت ک شد با سیه نزد مالک فرا مراده تو دستور تا با سیاه اگر چند سیاهم آزرده اند و هم تا قیامت بر ایشان شد با سیه یوسف مهربان درست رفتن بند اندرون با هنر و ناکوتن پلاس هیو داد از آن جمله بداد و پذیره شدش و دور برگرفت	هیو او شمعین و دلان در او شش نام یوسف نهان که آن عیدها هست با و هم بدان پیر منتر منتر سر فراز نداری تو این بند را نیز بود جاو بر میون خزان که هرگز ندانند بدین شه بدان تا در آن شش دست سهی سر آن تازه مشا و غل چه ناخوش لشمین لباس همی آمدن دزان آفت چا ترازید خود تواری مال بدستم اکنون خبر یافتم نه آگاه زان خبر خدای جان که ابره باری بر برد شک بره شتر همی بست هر گونه با چنین گفت کای مالک سران یکی بسیرم تا سر چاه راه مراد شدند بر وروده اند که کار من آن ایشان رفتن یوسف و در آن از شایان بیتا و هر ساعتی منگون بدان بند بر و چون داس که و مهربان و نادار بود خروشیدن بیدان گرفت	ز یوان اقبال کاد و جا فروشم دی را به جدم که نیرنده پا دوز دی و گ مرا این بیع را شرط با نهان و اگر آنکه پوشانی دارم لشستنی بر تشک بالان بود نهان دین شهر طهارت پس آن جوان آب چاه سا شد مالک غره اندر زان یکی بنده بودش تیره زود وزان کبر آن طلعت خوشتر بچاه اندرون من خجاکردم ز نادانیم عفو کن مرا تن جان سپرم بکرم خدا سر خجام آنکس که بدیدار چو یوسف بدیش شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن جوانم در این بنگم روم رویشان بنیم یکی از و مالک غره را انداخت رفتن یوسف و در آن از شایان بیتا و هر ساعتی منگون بدان بند بر و چون داس که و مهربان و نادار بود خروشیدن بیدان گرفت	داو شتر و ستا خرنج زاد بدان مالک غره گنج کرم اگرستن چو مادر بزرگ سپر بگویم یک یکت بشن آشکار که او نیست مریانه اخوان نه بالای و خست او ان بود بدین شهر طهارت شاک و رشت بعدا گرفتند حال قرار یکی بند نهاد بر وی گران پیشین آن بنده زشت و پندیده شد قیمت خویشین تن خویشین را بها کرده ام که عفو است و طفت پیشه ترا به سخت دست به بند کشتا کشیدش شوی بارگه کاروان وزان پس منجوست بودن در بیک حاجت این بنده را و تکیه بیا سایدانگاه دل بر برم بیوم شتر چشم شان اندکی که ردکت همیدن خرد و جنت خرمان بدان بند و غل گران چنان بسته خواند زار و تبا مر آن مهربان همه خفته وید دل خست از وید بیرون کشید بغیر بسیار و شودیر سخت
---	--	---	--



ایا کاش چشم شدی هر دو کور  
یهودای بیچاره و مستمند  
بدیدند هزار خود را نترند  
جدا هر یکی را بسر گرفت  
چنین گفت یوسف که ای سرور  
مرا هست تشبیه ایوانه راست  
بنادانی و چلم آزرده اید  
که پیوند ما را که نیردان  
گرفتم یکی راه نا دیده پیش  
نگنیدم یکی خم اندر زمین  
کنون آسمان چنین بد قصا  
نیرسید از من نهان آشکار  
خود از دوده است آن دل هرا  
کنون غدر خواهر اینان خسته جان  
بدر دامن خسته بیگناه  
از و هر یک رخ همی تا خفتند  
یهود از فرزان نیک خوی  
مل جان خوش و بد سوختم  
مرا یاد با چون ز مادر دگر  
بدو گفت یوسف که ای ممل  
ترا هر با نیست بر من روان  
بیاد من بکس و سر زده  
فر دمال شان دست از سرم  
من امروز آن خرد آن عاجزم  
نه مادر شناسی درانه پدر

ندیدی چنین روز و از درون  
همی گفت نینسان بنگ بلند  
مرا بای گشته گرفتار بند  
پس آنکه غوییدن اند گرفت  
همه متران و همه تبران  
که لشچینه و نبد دیوانه راست  
مرا خسته و بی پدر کرده اید  
ز یکدگر اکنون نخواهد  
که بادم نه بنید از امر پیش  
که بارش فرست تا یومین  
یکی حاجتم هست سو شما  
مگر گردش روز و شوار خوا  
ر نیست از روش پیش از آن  
گناهی اغزش نباشد گران  
غریب زلیل و نرزد و تبا  
کز و شر مساری همی افتند  
همی خون چکاند زین گفتگوی  
نه بیداشی و زخا فرو ختم  
کز نینسان نمایم را بی مهر  
تو باری نه شر مسار و جل  
همید و نهمید از دل هرا  
یتیم و اسیر تباه شدند  
که دادا پدر ز رفتم لیسر  
که شادی نخواهد بدن هرگز  
نه آه و شمارند از و نه مهر

چنین تو از چه بین بدتر  
از او داد و خفتگان لیسر  
چو یوسف پریشان افکند مهر  
چنان از بگریست بر خشتن  
بد نینسان شما کام آریستند  
چنین بود کام شما تن  
ولیکن نهنگام بند شستی  
فراقی که گرد آتش فروخته  
گرفتم پیش اندرون یکسفر  
علم رفت و حکم قصا کار کرد  
که از من باز از بهر و بر  
آزار او دل بندید هیچ  
بی تیغ فراق غش خسته اید  
بگیرید امان زایر و دارگر  
همی گفت نینسان ایشان شرم  
تر زین چه با بیتی بیار  
همی گفت ای ای با برهان  
چنان شت شد نام او چنان  
همی گفت از دیان گریان چو  
نمودی لیبی سینه های گرم  
فراموش کن کنیزمان مهر  
مهر جانی یتیم و اسیر  
یتیمان همه غوار و عاجز  
هر آنجا که باشد یکی بنده نیر  
بخاصه کی بنده بینو

که یوسف چو زندان به بند اند  
بختند از خواب شوریده  
نشاند نزدیک ایشان مهر  
که بگریست با و زمان زمین  
به بیدار انسان که میخواستند  
بدیدند هم کامه خوشتن  
که نهنگام مهر و گه آشتی  
که پیوند ما را ازان شود سوخته  
که هرگز نه بنید چشم پدر  
سر و صلا ما را نگو سار کرد  
در دهم رسانید سوی پدر  
در امرش مسانید کفران هیچ  
امید از من پاک گبسته اید  
به تیار و آزار و در و پدر  
نشانند از ویدگان نغم  
که باشد کسی از کسے شمسار  
چگونه رسیم ای خدای جهان  
که تا جادوانه نماند جهان  
دریده دلش پرده هوش و صبر  
ولیکن قصا را بنود از تو شرم  
بدل دزگانه کن چهر من  
نوازش کن او را و اندر نیر  
که کس شان نباشد که نرزد  
همی ارد و دل مرا و غریز  
که بجزه ورم باشد و را بها



من مروزان بی بهانه ام  
که دیوانگان از در حجت اند  
هر آنجا که دزدی به بینی گیر  
چو بینی کی روز چاهای عظیم  
هر آنکه که بینی کنار پدر  
بجان تو که من هزاران رود  
بوسیدشان چشم بدو کرد  
یهودا و هر یک که بودند با  
زمانی بدیشان خروشیدند  
اگر چند بر کوه بودشان  
چو بریدشان از مه هر چه  
گرفتند یکچند زاری نمود  
سیرنجام یوسف شد خسته  
کشید شتر از پیش در سابلان  
شب تیره چون رودیو نژند  
سحر که به نهنگام بانگ نواز  
چو یوسف نگه کرد آن گویو  
چنان گور را در بر گرفت  
از و های پای گرسنه بجا  
غریبان همی گفت کای مادر  
که چون از و خوارست چون  
ای سوزنی و سنجی که دید  
دل از ترمن ز و زبیدی  
سیرخت من چون نگونسار  
در من هیچ آنارشان بود هیچ

چنین بنیاد و سر فلندام  
اگر قنار بند و غم و محنت اند  
که باشد گر قنار غل تیر  
بگو یاد با آن اسیر و تیر  
که در وی نباشد شسته  
رسانی بدان سیرخت زو  
گشت از ایشان بخت و  
ازین غم سیر بر نشاندند  
چنان زار و جوان گریان  
حسود چنان که فرمودشان  
به تن در بختشان من هر  
ولیکن گرسنه بنیشت سو  
بماند آن باده کاران خجل  
برفتن درآمد پیش کاروان  
فروزان ستار ز چرخ بلند  
رسیدان یوسف بر قهر مادر روزاری که در  
دل استمندش تن بر سیر  
که مازی از و پیش شلفت  
او گفتی مگر بعد از بست  
تو در و فراق تو در آرم  
چو دیوانه و دزد بسته به بند  
بسی بارانده که جانم کشید  
در خواره بیچاره بماند  
فروزنده روزم شب تابان  
اگر فلند مرستم رسیج

هر آنجا که دیوانه بینی کی  
من مروزان بسته دیوانه ام  
هر یا دکن زانکه من تیرهم  
که سحر و بی رشتی و بگنا  
بدان ساعت اندر زمین یاد  
بلغت این پس هر کی اجد  
غریبان همی شد گشته  
از ایشان برآمد غریب بلند  
که هم سنگ دل ایشان بود  
چو هر یازده گوهر آبدار  
اگر چه حسودی زهر در بود  
چنان بود حکم قضای خدا  
نشاندن آن خسته زانار و  
زمین بال شد دست پای شتر  
شتابان شتر در بیان چو یو  
رسیدان یوسف بر قهر مادر روزاری که در  
دل استمندش تن بر سیر  
بدان رو بنهاد پس عدو  
زنده یکی سیل خون کشاد  
برادر مرز خاک در من  
ایا مادر که نه از سپهر  
ایا مادر آنکه که زادی  
عزلی تو شیر مید شد روزگار  
ماده برادر که همسر بلند  
همه مهر و پیوند بر هم زنده

بجشای سیر و بهر اندک  
که از خوش و پیوند بیگانه ام  
بزدوی شدم در جهان متهم  
اگر قنار بوده درین رفقا  
بدان به جان پدرشاد کن  
هنر در گرفتش بهر و وفا  
همی گفت گریان که باز پس  
به بجران آن کود مستمند  
ز دلشان همی آتشی بر فروخت  
بدندان یکی کان سیرنجام کا  
بیار در هم آخر برادر بود  
قضای خدای و مگر دوبرا  
فرار پی استر به بی تمار  
باز آمد و راه شتر  
دل یوسف اندر غناک و غریب  
رسید و بر گور مادر فرار  
تن خوش بر گور مادر فلند  
خروشی برادر و مگر سیست  
که هر سودریای قلمزم نهاد  
به بین آن گرامی فرخ سپر  
که او را پس از توبه آمد سپر  
ازین در صحبت ندادی مرا  
در ختم بجای گل آورد خار  
یکایک اندیش دشمن شدند  
چه نیرنگها از پدر بستند



بستم کشیدند جای کس برای گرم و تفایق کجا دار و آن کودک طفل سه روز و شب چای جایی همان همسان باز تابانند مرا بنده کردند و بفرستند تو ای مادرانکه که زادی مرا فلک بند در گردن پای من ایا مادر آنکه که رفتی می گمانست چنان که من جان و دانا نه ایقوت او و مراد کنار ایا مادر مهربان ز بهار مرا گدازم از چشم بگذاستی تکیا بنیاد ز فرزند نام ایا کاش اگر داد کردی قضا همی شد بره اندرون کاروان	بند خرد خدا هیچ فریاد من از تشنگی در غدا و غذا که چشمم ز خمش بوزان آب فرخ داد زان پساف و از مرا بر سر چاه دنیا افتند این ز تشنگی لاجرم سوختند آزادگی شیرادی مرا گشت روی آل را من دل از مهر من گزفتی می بدم در کنار پدرشادان نه راحیل باشد مرا خوشگوار یکی بوشن آل این سبک مرا دم در آغوش میدستی تو از من سبک باشستی بدم شدی این مانم از من نه مالک آگاه فی ساربان	پس روز خواندند و کردند چون کردی ز ایشان بواز تشنگی حال من شد تباه چو گفتم شرم ستم از رخ چای گرفتند روز خواندند با بهایی سنای مهربان بدم کنون بی ابا تر کنی بدم برندم چنین جهان گوار بدان خوشدلی دم بپر کنونم بین جهان بدم دریغا که تی مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار توام ز تو مهربان مادر من سپهر مرا جان بوشن و آن تو بدنسیان همگفت گریه قضا را خبر یافت از آن سپاه	فرزان طپانچه زدند استوار طپانچه زدندیم بر چشم لب بیهوده دارند افتندم بجای برن از میخ تا بند ماه بیتیر تشنگی در نشانند با نیامد فرون تر ز جودم نزاری بخاری سرفکنده ام چو مار حیان از دخت خوا که کردی مراد در کنار پدر بدریای تیار در مانده ام چنین مانده ام یاده و خیر همان کودک شیر خوار توام چرا آن جدیت از یکدیگر دل آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و خبر هماندار فرد که میشد آن خسته دل را نگار
--	--	--	--

خبر دار شدن غلام سیاه و از رون یوسف علیه السلام را

برشته نگه کرد یوسف ندید یوسف دلش بود برین چشم از آن دو غم یوسف پاک تن ز پیچیدن یوسف پاک دین شنیدیم که یوسف برادر خود هم اندر زمان جبرئیل این که گوید چنین کرد کار حیا و یا بر شگافم زمین راز هم	مرا سیمه در راه و پس ندید طپانچه زدش بر چشم به پیچیده چون بار بر خوشتر باز زید فته با سکان بنالید بر داور و دادگر فرود آمد از نزد جان که آتش بیارم درین روز برم شان بجا که ندیدم	چون گشت آه آمد شنید چنان کرد چشم بر چشم دل منغری گشت بجان بهفت آسمان فرشته نام ز سر دل خوشن با کردگار رسانیدش از پاک نیران سلام با ایشان چه نج و عذاب ندا کرد یوسف سوی کردگار	با دواز یوسف یوسف رسید دلش جا غم گشت جان چایب شدش دیده مازی اگر گشت که او نامه در د یوسف خواند نهانی ندا کرد و برگشت زار پس آنکه چنین او و بر پام دو طوفانی از نار و آب درم که ای او را دادگر ز بهار
--	---	--	---



غزابی میان در برین قافلہ | که گردان جان ایشان لیم | بی هم کنون رفتن نما | که آگه شود شان از تو خدا  
وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان کاروان و نجات یافتن

هنوز این نه بد گفته بونفتم  
که دوست دریا بلرزید کما  
چنان تیره شد و برفت سیم  
چنان بود عزیزان باو تیر  
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود  
خروشند از قافا و در کاروان  
در قفا و هر یک بروی زمین  
ز ما گر بنا دانی آمد گناه  
چنانرا همچو پست کنند زمین  
نه بد قرصه شمس گیتی فروز  
شدند آن اسیران سلسله مستور  
نه بد شان عای کسی کارگر  
سرسجام نیردان خداوند  
کسی کرده دارد گناه عظیم  
ز ما بیرمان هر که دارد گناه  
و گرنه هم اکنون ز ما بیگان  
بد و گفت کای بهتر نیکیخواه  
مگر دست آهنگ راه گریغ  
سرسجام دیدم بر شاه راه  
دل کینه در گشت سختی برو  
به چید یک لخت نالید زار  
همانگاه بر فاسطین باوفا  
بیوسف چنین گفت کای نیا

از دعار یوسف علیه السلام  
بر قفا و بر چرخ گردان ترا  
که گشتند یکسره ستاره نهان  
که گفتی برآمدی رستخیز  
کز آن خاک و آن یک خسته نبود  
برآمد غریب از دل ساربان  
همی کرد و بر کردگار آفرین  
بر حمت عفو کن تو ای دخوا  
نمیدشت سو آن عا و سخن  
ز شب تیره تر بدیسی گداز  
از آن زشاد با آن شکوه  
نیا همی خشم نیردان لبه  
بدین مالک غره الهام  
که آمد نیردان عذاب لیم  
بیاید بخواد عفو از آنکه  
بسخته ستاند جهاندار جان  
مرا و قفا و این نمونه گناه  
مرا گشت از آن بن و آن و یغ  
قفا و بر قفا و گوری تبا  
به شمس و دم یک طپانیه برو  
نهانی سخن گفت با کردگار  
همانکه جهان رست گشتن بد  
ازین نکی رفت کین باز خوا

که جبریل پرورد علیه السلام  
جهان مسر بر باد گشت جفت  
که می گبسلانید از بن و خست  
بدان کاروان نذر نداشت  
نهان گشت با نیک و نای داک  
بیاربان بر کشاده همه  
ز ما این عذاب بلا در گذار  
همی شد فروز هر زمان سیم  
دل یوازان تیرگی خیره بود  
همی زد بران قافلہ بی پناه  
دل دیده نوسید تاریک شد  
نهادند ناچار دلهما برگ  
که ای مردمان این لسانی است  
نماندست جان تن ما بجا  
مگرتان ماند ز طوفان جان  
هم اندر زمان نرد مالک وید  
فروخت زان شر بدین راه در  
زمانی دیدم ز هر پهلوی  
ز بالشان همی نوحه میوید راند  
همش در خواندم همش در نشا  
که هم در زمان تیره رویی است  
مرا در انبرد یک یوسف کشید  
برده در طپانیه و دلش برو



آواز در در خساره کردی عا  
 بگر کن دل ز در و آزار کین  
 چو یوسف مالک بنیان شنید  
 توان در خور بند و غل نیستی  
 ارا و لا و یعقوب مانند شلفت  
 هر چه اندران قافله مر بود  
 که دیدند از وحشردان معجزات  
 ز من چند حجت بیایدت خواست  
 بدو گفت یوسف که ای فرشت  
 خط و ست سباط نخواهم بی  
 سبک مالک غره بی گفتگو  
 بدست کس جزه فدای جهان  
 سبک مالک غره پاکیزه کش  
 بمهدی فرو بست بگا خشت  
 شنیدم که یکباره بر سیاه  
 همی رفت با وی با مر خدای  
 شب تیره آن بر نهان شد  
 عجب ماند از و مردم قافله  
 نبرد یک شهر بدان نیکیست  
 که خیزای خرمند آن داده بود  
 چراغ جهان یوسف زلف نام  
 سبک فرین کرد و بر دادگر  
 چو یوسف دعا کرد و هم در زمان  
 بدان ماهی آمدند از آسمان  
 از کعب این خبر را روایت کنند

فرستاد بر ناهدا این بلا  
 پس آنکه دعا گستره فرست  
 بخور وی بخشایش از نبرد  
 بچندین بلا در کجا استی  
 ازین پس شگفتیم باید گرفت  
 نبرد یک یوسف و دیدند  
 بدو یافتند از عقوبت بجا  
 که حاجات تو یکسر از من رهاست  
 بگفتار تو هر گشت نوش  
 بدان خط غم از دل بجا هم می  
 بیاورد آن خط بدوش  
 که آنرا چه تفسیر بد در نهاد

کنون این سیه کیش پاک  
 مگر زین بلا بار باند خدا  
 تا من بد نیگو نه بشناختم  
 منت نیست از در خورین بلا  
 ز رخسار یوسف چنان بخت  
 یکایک نهادند بر خاک  
 چنین گفت پس مالک غره  
 بجواه ای سپهر چه رسد آیت  
 ترا جاودان عمر پابنده باد  
 که بر هیچ من نیر نباشد  
 شد یوسف آنرا و تعویذ  
 ازین کهستان نبرد

دور ساختن بند و عمل از یوسف علیه السلام  
 یکی جا که ساخت مانند خشت  
 بر آمد لفرمان حکم آنکه  
 همی داشت سایه بر آن نیل  
 چو زور آمدی ابر باز آمدی  
 دل شان همیش نشان شد  
 فرو داد آنجا و نهاده خشت  
 بدین و نیل انداختن بشو  
 نتابید هم در زمان سواد  
 از و خواست یاری شتر  
 روا کرد حاجت خدا همان  
 که پره شوان بند را بکنان  
 بپردان ایمان کجایت کنند

که از زنده و مرده هر دو است  
 میانه این بیکنا بان بجای  
 نه در خور و تا آئین همی ختم  
 درشت ست مانند دندان دس  
 چه پست بند و چه نزدیک دور  
 نیایش گرفتند بر جان او  
 که ای پاک دل یوسف سرفراز  
 اگر عمر خواهی بجای آیدت  
 همه سال سه بر تو فرخنده باد  
 نهال چنین تنگ در گشته اند  
 فرو بست بر بازو ش استوار  
 و گریه باره برگ شدن سا  
 یکی شتر بخت آور و پیش  
 به نیک اختر کاروان را براند  
 با ستاد آن ابر تا گاه شام  
 ز تقدیر نیردان جان آفرین  
 خوش آنکه او را خدا دست  
 به تن شان بدل بی گزند  
 بفرزانه یوسف چرخ غلبر  
 باندک آن کرد و دست هر دو  
 که کرد و بر نهان رود بار  
 بستر دل بندگان نیگری  
 به بالا و پناه چو درنده میل  
 بدان طاعتش بودی شتاب  
 که او دست بر میان شاهیا



رسولی که پند نام او یونس  
 ز بالاکه قبه از نوزیر  
 یکی نور گستر ز در جهان  
 همه مردم مصر و آن بوم بر  
 نهسته کان فرخی از کجاست  
 ببالید اندام بگذار و بوی  
 چون نهشته بد یوسف پاک  
 بنفرو و بر نور خسار او  
 در آن حله مالک نکو نگیرد  
 یوسف بر سید کین حایه  
 و آن مالک ز کار او خیره ماند  
 بدست من از دولت اندخت  
 ز یوسف همه مصر تانیده  
 همی کعب اخبار گوید  
 که در مصر و فاندان روزگار  
 توانای که دادگر شاه بود  
 مرا و رای که لغز دستور بود  
 خدوند فرمان شای و گنج  
 جزا کس نه بد کتبی ای ملک  
 زینجا زتش بود موصوف  
 غیر هنرمند بروی پناه  
 بشای روی پیش دستان بدند  
 ملک همین بود آئین و کیش  
 بدینسان خیر یافت فرخ غیر  
 غلامی که چون چو پید کند

در آن بطن و بودی نسا  
 بیامد ز نقد برت غنیر  
 که خشنده شد ز زمین  
 یکی نور دیدند چون نور  
 ز روزین یاز روی هوا  
 شد آن رود تر صبر بکوه  
 بدو حله آورد روح الهی  
 همی خیره شد خورشید  
 یکی لغز نایافته چایه  
 ترا این دین او نام زان  
 پس آنکه نهان دل ندیده  
 ز خاک سیاهم بر فروخت

سبک پره شمشیر آن  
 چو یوسف فراز شمشیر  
 همه شهر و مصر همه باغ  
 بماند زان دمان شکفت  
 شنیدم که یوسف علیه السلام  
 همه رود مشکین از بوا  
 ز نور خداوند پرست  
 سوا ملک بدان بین  
 که نه یو یو بدوش در امان  
 بدگفت کینان با دشت  
 که این کوک عبیرن باهر  
 پس آنجا گیت بر دواز

و کیفیت غنیر مصر و زینجا و رغبت کردن  
 او بدیدن یوسف علیه السلام

یکی دادگر پیر شهر سا  
 که ایوان او همسره بود  
 که از نال پسند جهان زور  
 ز گنج گرانش جهان برینج  
 بر و بس نکو بود در ملک  
 بحسن انداز فاق مخر و بود  
 که تانیده تر بود در دین  
 دلی هر دایب پستان بد  
 بدی بت نهاده و روزین  
 که بالک غوغا خیزد  
 شعاعش همه سر بالا

مر آن شاه ابواس بوم  
 شعی بالمال شعی شکوه  
 و ز نام ریان ابن الوید  
 همه ملک خسرو تاجان  
 لقب داشت بآن فرخ غنیر  
 بخر یوسف از جمله آدمی  
 زان شوی هر دو هم ست  
 چه روز برست چه بدست  
 مرا قوم لقطیا خوانده اند  
 غلامیست با او که گوی  
 ندیدم بهای او بجز

چو کوهی عظیم و بلند و دراز  
 سبک جان از خوشنیت بر کشید  
 گوشتی که خشنده شد چون چرخ  
 که عالم ز چهره شنائی گرفت  
 شست اندران آبتن تمام  
 جهان پاک زلین از موی او  
 بدان حله یوسف آراست  
 ز روش فروزان فراز و  
 همه نور پیوسته و ناز  
 که فرماش بر چرخ و پامون  
 بدین معجزات و بدین ملک  
 سوی مصر شد مالک بر فلان  
 چه بازار بزرگ چه کوه و دشت  
 روایت من از کعب نام است  
 فلک داده و میله همه کام نام  
 سپاهش چو دریا و بخش چو کوه  
 بیدار و کردار خوب سفید  
 خزانن همه زیر فرمان او  
 جهان کین بداندان ملک تیر  
 کس از وی نکوتر نه بد و زور  
 سیر تاج شان بر سر خست  
 بدندای عجب سر سرت پرست  
 چنین آینه نامان رانده اند  
 همه حسن زیبائی و دلیری  
 بگوهر ز جوار شست دست



نه چون استاز گوهری خا  
غلامی بد نبوت و این نشان  
بگفتش که ای مرداناده رو  
بدان تایی دیده بر کوزم  
که بخریم ز انسان که سوّم بود  
که فردا ز مصر و حوالی همه

و عا پاوی مستجابی  
بهر چه که بخرم بود را بگا  
شندیدم که داری غلام کو  
پس انگاه بر رو او نیگم  
روان تو زبان و خرم بود  
دن مرد رگشته باید

عزیز و نه منند چون بن  
فرستاد کس نزد مالک گاه  
اگر میفرستی تو او را بداد  
من بخرم آن کس که دارد  
چنین گفت مالک بدستور  
که غیری بکس بنده برها

بدل گفت کور بیا بد خرید  
بخواند و بر سپیدش از رنج و راه  
سوی عرصه گاه آورش بامد  
زیاده کند بنده را بر سیا  
که فردا بیارم سوی عرصه گاه  
ستاند مرا و با حسن و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام بعرض و فائز شدن عزیز از شر

زن و مرد و مصری حوالی هم  
دراز او پهای آن جایگاه  
بیامد سبک مرد بازار گان  
چنان نور بگرفت سرتاسر  
بر تخت بدنسب ساخته  
سبکفت یوسف بد آنجا  
شنیدیم که بد یوسف راست  
که آن حله را کس نشد نه یافت  
همه بند و بیج و همه تاب و خم  
گهر بافته هر سوی سوی او  
بفرق سرش تاج دستور شاه  
در گذشته ها کرده انگشت  
و با برش همچون کمائی نره  
دور خسار و چون بهار بهشت  
و عارض فرزان چو رویش  
نهان یوی گنج در تبسم  
چو بر شد به جنبر بدین روز  
نظاره شده صد هزار انجمن

در روز گشتند جمله  
نه کم بود هیچ از دوفرنگ  
به پیش اندر یوسف هر  
ز رخسار تابنده آن لیس  
خود از بهر آن کار پر خست

بمیدان دستور شاه آندند  
ز مردم چنان گشت میدانی  
چو فرخنده یوسف بمیدان  
او را در آن پیشگاه آوند  
هر آنکو برافراز منبر شدی

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

حسن ز خوبی از و خواسته  
بصدنگ هر ساعتی می تاب  
خم و بیج دی غنیمت  
چنان بود پیر من می او  
بگو هر گران بود تابان چو  
یکی همچو زهره یکی شتری  
سینه توز و توزن هم از  
بکاریده همچون نگار بهشت  
شده خیر در وصف او طبع  
ز تقدیر حکم خدای قدیم  
که هست از همه خلق صبر و  
شور بر و دل موزن

به تن بریش حله از بهشت  
فروشته موش سیاه در  
دو صد شاخ چیده و نایه  
که گرد هم جمع از بیج و تاب  
بگردنش طوق گوهر گاه  
فرو زنده از جنبش نور  
بگردیده چشم فرگان چو نهر  
چو شمع سپهر و لیکن چو شمع  
دو لب است مانند یکدانه ناک  
قدس چون کی شریک و جاست  
که تابنده خورشید بد زمین  
بجو شید خلق از همه شهر و رخت

بر آن نامور عرصه گاه آمدند  
که بیلند بد یکدم سنگ خاک  
فروغ از رخسار گویان رسید  
بر تخت دستور شاه آوند  
بچشم همه خلق پیدا بد  
تا بید چون قرصه مهر و ماه  
چو باغ بهشتی در اردی بهشت  
از داشته مسکین شیب و فرا  
که در همه شاهان یافت  
سبب تیره را خردا قتاب  
مرقع بیا قوت و زرعیار  
همی نور خورشید را کرده پاک  
همه تیر مرگان او همچو قهر  
همه عالم در گذشته مجسم  
بیاورده از جنت کردگار  
بنور خدا که بیاراسته  
بی صورتش صورت آدمی  
که اندازه رگ و رگ درخت



<p>             زمین زیر مردم گرا نبار شد              بدانگونه در بنم قنایند نیر              اگر چند از خلق بسیار مرد              بدو بود چشم و دل خلق و بس              مایمی کرد در هر یوسف نگاه              چه چیز است از تخم و پیوندت              بیاید خریدن مرا چاره نیست              زینجای چنین هیچ کودک ندید              زینجای بنود اندران انجمن              اگر چه بودی و را دیده کس              که در مصر چون و ندید هیچ زن              ازین بود کان روز در انجمن              ز هر چه که مارا بکنج اندرست              که اید گهر باز مارا بدست              همه مردم مصر پیر و جوان              بر اسرارشان مطلع بر حد              بفرجام نبده شود سر زده              چو یوسف ز منبر دران عرصه              منادی ندا کرد هم در زمان              که خرد غلامی چو باغ بهشت              که خرد غلامی که در هفته ماه              که خرد غلامی چو در خوشاب              ولیکن دل یوسف مهربان              بدان کمان منادی آن صبحگاه              ازین در یوسف همی سخن گریست           </p>	<p>             چو اینوه نظاره بسیار شد              که خلقان بسی جان بدو نگر              کس اندوه و بیمار مرده نخور              بنود آ که از مرگ خود هیچکس              همی دید آن آفرید آ که              همانان از گوهر آدمیت              بدین رای در هیچ بلیاره              به هر زینجای بیاید خرید              که دیدی چنان آن هر که              نشانش نبوده نشنیده کس              زده زن قرون به بالا              بنود آن سهی هر که نور              گزان خاک مشکین برنج اندرست              چنین بنده هرگز نه نود              همه شان بدل در همین دکان              قلم رانده بداند در دهان           </p>	<p>             بدانگونه بر بنم فشرده شد              نرو ماده مردمان شمار              که از حرص چهره رسول چپ              غیزانند و دید با آخته              همی گفت بادل که چندین              بدین ست از آدمی کس نداد              بخرم بدارش همچون پسر              شنیدم که آن در کان رفته              که هر کس کشان دور دید بگو              چو از دور چشم اندر و آختی              گز از کاخ میروزه برین              فرستاده بدس تبر و غنیم              بهاده مران بنده را بسیر              خریدنش بست صورت غنیم              که ای کاش این بند و نجرید              که کس که بادل گمانی برد           </p>
<p>             در معرض بیع آوردن یوسف را و              خریدن غیز از همه خریداران ضعیف نموده           </p>		
<p>             که ای مردم مصر پیر و جوان              که با او نماید رخ خورشید              نماید بر عارض او سیاه              دعا پاش پذیرفته و مستجاب              همی آتش افروختند در نهان              همی کرد بر و نداشت شاه              کس که نه بد گویند حقانیت           </p>	<p>             که خرد غلامی چو سر و              که خرد غلامی که نزدیک              که خرد غلامی که از رنگ و              منادی بدنیسان همی کرد              بدیده همی خنیت خورشید              همه گفت ساعتی کین غلام              ز در و آل خرد زبان بر           </p>	<p>             که خلقان بسی نیر مرده شد              همانان قرون بود و صندل              نبردشان خود از در و مرگ آگهی              دل هوش خود باد پر دخته              کجا یافت آن کودک خورد              ندیدیم هرگز نشان کس نداد              که زنیسان پسر نیامد              که چندان زن مرد نظاره بود              بدان قد بالا و آن رنگ بود              بنادیدن از دور شناختی              با گشت هر کس اشاره بود              بدو گفت کز تن بختای تنیر              از آن رو که او به زنج و گهر              بچندانکه پوش زهر نوع تنیر              شد و زهر روز میدید              که مر یوسف پاک دل با خرد              بهای تن خویش از و بسته              در خشد چون بر فلک همراه              نکونی و را خوبی و خسرو              دگر و کا و همچو خورشید نور              گل مشک سجده بروین بود              بگفتار و ملک و غوه شاد              همی آرزو آمد آن روز مرگ              غلامش آن روز در مصر نام              چرخ جهان یوسف پاک نداد           </p>



بمرومناوی ناکر و گفت  
ندایچنین کن تو اکنون مرا  
که خرد غلامی ذلیل و غریب  
که خرد غلامی گریزنده پای  
که خرد غلامی دل آند شده  
چنین کن ندای من ای پاک  
بگیر و ترا باز خواهد بها  
لگان دل پاک دی کین سپر  
بد و مهر با بیشتر گشت ازین  
نخستین به باشد در خواستار  
با بنار پاشان بی سیم دزد  
غیرش سفید و در دیگر بها  
همه جامه زرق ز بافته  
به هم سنگ بار از عود تر  
همش شکری بود و هم حوا  
چنان بود از رو گنج و گهر  
بیکبار به هم سنگ در عیون  
غیر اندران هم نیا بدست  
یک تخت فیروزه پر بها  
زیادت بران هیچ بهتر ندان  
ز لایع طبع جماله به گشتند  
سبک جبرئیل مداز کردگار  
چنین گفت و قول را عیبا  
شدی موجب قیمت خوشتن  
نکه کن کنون خوشتن بها

که ای با خرد خوش با خوش  
که من خسته دل گویم اکنون  
که گس نیست مرد در داد و زب  
نه پاکیزه مغزش شالسته  
قضای بدش بست بر سر زده  
بدان شرطهای تمام فروش  
بنانی تواند در عذاب بلا  
ز نیکان شالسته دار و گهر  
ز حکم خدای جهان آفرین  
به هم سنگ کین پنج با  
بخشدار یا بود در و گهر  
که بازار او بود تیر و دروا  
چنان حسته شایان یافته  
که از هر سو نمادی اثر  
ز دولت همه شش آراسته  
که با دلیخای سوسر  
بگردی پاکیزه خرد و گهر  
نفس متین بودیش چو  
که هر کس بهشت آید بها  
که جبروی کس آن تخت افرا  
رسیدن جبرئیل ز تو یوسف  
بخش یوسف کس ندید کار  
که آن روز دیگر بود کشتار  
چنانی آگه بنودی زمین  
که داشتیم چنین بر بها

بجا آورام و ز یکلفت بود  
که خرد غلامی یتیم و سیر  
که خرد غلامی حزمین ترند  
که خرد غلامی قاده بپاه  
که خرد غلامی غریوان لطم  
نباید که انکه خریدار من  
عزیز سخندان پاکیزه  
خردش بیچید دم را فرو  
سر انجام بر یوسف پسند  
بمهرندرون بالداران  
فرو دندی بار هم سنگ سیم  
بصد بار هم سنگ دیگر قصب  
بدان نیز یغزو و در دیگر غم  
زنی بود قطعی راز رخ نام  
پدر بر پدر همه و کامگار  
شنیدم که این دین خوتر  
ز زوجه همه متران سیر  
بمغزو و بران زن لدار  
دگر تاج زرین گو نگار  
زبان بسته شد زوجه با  
رسیدن جبرئیل ز تو یوسف  
مرد و اسلام آورد بر از کمار  
زبان بد که در آب کردگار  
لی آتش تر الا جرم خوتند  
بهای تواند خرد و هر مرد

مرا پاره زمین نکوتر فردش  
که کس نیستش در جهان کس گیر  
که کار بدش پای بسته به بند  
شده عقلی ناقص دل تپاه  
نشاند بر رخ سر شکام  
مرا بی بهر یابد و ممتحن  
چو بشنید از و این سخنهای نغز  
دل هر کسی را بدین گونه بود  
غیر بهر در بها در فلند  
که با کوه و دریای مهلونه  
که بد رخ فرخ عزیز و کریم  
که از دیدش دیده ماند عجیب  
که گنجش توانگر بزمال و دیر  
که نیردان را داده بزمال کام  
نبرد متر از وی آن روزگار  
بمغزو و در بها در گستر خونه  
بمانند مد پوشش آسیمه سر  
دو چیز گرانمایه شاهوار  
که آن کس ارد بخیر شهریار  
غیر بهر متر از و بر دو گو  
مرد و را بیان مرد بگذشتند  
همان آفرین خالق رنمای  
رخ خویش دیدی چو خورشید شاه  
بجده درم سیم نفوس خوتند  
نزد هر کس که بهر بهر



<p>تو یاری ز ما خون در ما گرای بگفت این شد در زمان ناپدید زمانی همی کرد شکر و سپاس همه خلق از و باز ماند شکفت دو باره از آن خوشتر گشته بود چرا سجد کرده بدینسان دراز ولیکن بگردم می بنده دای بنیقاد می از تار کم بیگان که همچون من را چنین مستمند چو بشنید از وی غیر آن سخن پس از خازنانش سیم زد همان عنبر و عود و کافور مشک بمالک چنین گفت آن کجای شنیدم که شد دست مالک دراز که بر گیر داز تارک آن سپر نیای خدای همان را سپند بقرمان نیروان شد خشک دست فرماندها خبر شد از کار خوش بنالید بگریست زاری نمود نباید مرا زین بها هیچ چیز یوسف شفاعت کن اکنون مرا این نشان پس که بدوام یوسف زهر و رسی لایه کرد بخشید یوسف بوی در زمان که آن بنده را دست گردان دست</p>	<p>که بهتر ز ما کن نیاید خدا سبک یوسف از منبرند زید مرا تار که و منقش شد در قیاس که یوسف چرا آن عبادت گرفت نکویش از انداز به گذشته بود من باز گوی ای پسندیده باز سجود خداوند پروردگار من بر شک و مترادل گردان ذلیل و خرم غریب نژاد زواند روش خرمی بخون همان سرخ یا قوت و عدل فرورخت بر گونه خانه خشک که ای پاک دل در روشن دل</p>	<p>ازین پس بشاه جهان گفتم ز سراج نهاد و درخ را بجای همی بود رخسارگان زمین پس از یک زمان چون بر آورد شکفت آمد و را و گفت ای یوسف یوسف که این تاج گر از تارک این تاج گرفت سجود درازم بدان یو باز هباداد چند آنکه صد شیار دل پاک می شد به گونه همان دق مصری و دیار چو هم سنگ داشت آن نیکو سپهر تارک آن تاج تخت</p>	<p>همه مفریان بندگانت گفتم بمالید و پیش نیروان پاک همی کرد و بر کردگار آفرین غیر نیروانت کرد و نخته نظر چرا تاج من بر گرفت ز مهر نه از بهیسی بر گرفت ز مهر بسجده درون من بیایم که گردم همی شکر نیروان برادر ندانند کردن مرا و را شمار که آن تاج خود بر سر نهاد که همچون بهار بدش نقش بوم فرود آمد آن دم ز فیروزه تخت بروکت چون باد همواره تخت بر زینه تاج مکرمل فرار نند بر سر تخت زروگر جز یافت آن مردنا شهمنده</p>
<p>در جنبش همه استخوانش بست تبر سیدان تیر کرد از خور فراوان غم و سوگوار می نمود مرا این نیز و کنون یک نشسته بدان تا بخواند دعا اندک دل پاک یوسف بیازد دام چو دید آن تباری بدان و دعا کرد بر خوشترین رهنما چنان کن مرا و را که بود از دست</p>	<p>بیکسان فروماند خشک دراز پشیمان از دای و دیش چنان بدستور شه گفت کای تخت تو باز دام همه مال تو مگر خود بکار آید این سینه غیر از تارک کار حیران ماند مگر شاد گرد و دست دست چنین گفت ای بالا خوش چو یوسف با خلاص آن دعا</p>	<p>ندست چاره که دیش باری بخاک انداختاد چون بهیشت نه تاجم بکار آید اکنون تخت که ادا همایون همه فال تو که بیکار شد مرا نیم تن سخنهای خواهش فراوان بر تن شود هم بدینسان که بود از دست با جلال خویش و بنمای خویش شد آن خورشید هم بساعت روا</p>	<p>بیکسان فروماند خشک دراز پشیمان از دای و دیش چنان بدستور شه گفت کای تخت تو باز دام همه مال تو مگر خود بکار آید این سینه غیر از تارک کار حیران ماند مگر شاد گرد و دست دست چنین گفت ای بالا خوش چو یوسف با خلاص آن دعا</p>



بفرمان نیردان فیروز گز فروماند زیان یوسف چنان بمالک چنین گفت کای پیر قسم خور و مالک بجان غنیر بد و گفت پس گر نباشد سود کسی کو بکم ادب ننگرد غنیر بهایون فرخنده فال	شد آن دست هم ز زنگار که لرزنده در نقش ستخوان ترا دادم این مال دور و گهر که من ننگم سوی این بال نیر نباشد کم از مایه بت را نچه بود سر انجم تیمار و حسن بسوی خزان فرشتا مال	میوسید ملک صد زین چنان نزن گشت برودش بخوان شتران او بر این حر مست برین کم و بیش چنین گفت مجددم شمار چو مالک ادب فرمود کا ارمیدان سوی کاخ شد شاهوا	بران پیر پنهان یوسف پاک که نفی همه کام شد خلس نه یکبار خود را زیان کار گواه مست آسمان و زمین شد شاد و خوشنود با کار بر آمد از ان نعمت بشمار ایا یوسف پاک پیر پنهان کار
--	---	---	--

آگاه نمودن غنیر زینجای از خریدن یوسف علیه السلام

نبرد زینجا شد اندر زمان چو فرزند باید نگداشتن همی بوی شیر آمدش از دهن شنیدم کش آن روز بدین حال همی داشتش چون تن جان نیر یرومی و مصری همی داشتی بکس یکزمان استوارش نبود گزار راستی بودی او را سپهر همی بود یوسف به نیکان خیر ز هر سو که کردی دو چشمش نظر ز تیار حیرش همی زیستی که چندین مخور جان من و غم گزار بهر بانست این دو تاب گزار بهر نام ست این دو غم پس این ناله نوحه چندین چرخ همی کرد و نیرنگها و فریب بکیسان بداد غار و انجام او	بد و گفت سر تا بر استان در هر گز از دیده نگذاشتن تنش بود نازک چو برگ چو سر و روان بود با خط و خال ز هر گونه بستخ و هر گونه خیر زمانی ز ناخوش نگذاشتی بجز خود شب و روز کارش نبود گرامی ترش و غنوی مگر دل از شغل های مانه بر ندیدی در آن خبر خیال پر تسکنت آتران که گریستی لکن ساعتی ناله و درد و کم غنیرت بسی مهربان تر بود من از مادرت نیستم هیچ کم غریبم در دور و درون گریست که یوسف مگر گیر دانه غم بجز در دانه نهد کام او	سپهرم بتو این تکلفه بها پذیرفت ویران زینجا بهر همی تا فتاز چهره و شمع زینجا بدیدار وی شاد بود مرا در از صد رنگ نیابند و گر تیر خادم بداد و انبار خود او بود مادر خودین پدر بدنسیان همیشگی و نگاه ولیکن شب و روز گریان بهر بهنگام بیداری گاه خواب زینجا همی دید ویران شدند چه نالی و چندین بلای تو ز هر مقرر او را توانا تر ز مادر طر بر تو بیش است مهر زینجا پری سپهر مهربان تیرت گفتار او هیچ چو مرا و رانه خواب نه خورد و خا	نگهداش از آفت روزگار که تنها نبودش بر زیر سپهر جبینش و قد چو سپرد سی که چون ماه و چون سرو و شاد بود همه خزر و می و زیبا برید همیدن پرستار بد بشمار خودش مهربان ای پنهان بر آمد برین مدتی سال ماه دلش ز تلش هجر بریان شد بد و تشنه بودی چو تشنه آب همی زاد و دیدار روز و پند چنین داری و گریه از بهریت ز فرزند بر و کلاتا تر نباشد کم چو تو زیر سپهر همی گفت با دی چنین هر زمان که یوسف همیشه بیک حال بود بر آمد برین دانه ناله نیت سال
--	--	--	--



چو سه چاره داده سالت یوسف  
چنان آن که باغ شد و میوه  
زهر در ممکن فراوان بیافت  
زهر علم کرد و ایزدش بهره و  
خدمت قادر بکار اندرون  
هماندار علم فراوانش داد  
اگر بادت نیست این استان  
جد اگر پس یوسف کامیاب  
ولیکن هم آخر چنان کرد  
یکی جای آن یوسف بروز شب  
چنان بود تقدیر حکم خدا  
دلش باز گشت از رویا و  
بیهوش برش عشق معشوق  
شد از عشق یوسف جان تبکیب  
برآمد بیکبار از خورد و خواب  
چنان بنخ و شاخ عشقش زان  
اگر آشکارا همه کرد از  
وگر مخپان دشت پنهان همی  
همی گفت به خسته دل روز و شب  
ایا دل ترازو آرام شد  
یا کاشک مالک غره هیچ  
دانم که شوی من او را خرم  
برآید بهر انجمن نام من  
چه گوید زینبای بر آشوبت  
در قیام که از عشق یوسف هم

رسید آن یوسف علیه السلام بحد بلور  
بتاج کیان تخت در خور  
بر در اختر سیکنه تبت  
رسانیدش از دین و گنج و گهر  
ولیک اکثر الناس لایعون  
ابا علم بسیار فرشتاد

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

ز پیش زینبای شب خواب  
که هم پهلوی سفش بود  
یکی جای آن لیر نوشت  
اگر چه زینبای بدن در استان  
بر فراز یک تخت شایان  
چو مانع شدن اده سر

عاشق شدن زینبای بر یوسف علیه السلام

وگر گونه شد مرداری  
در ای معشوقه خوش خواب  
که چون گهر باشد در منجرب  
ز دل آتش آغخت ز دیده  
که بر شد سر شاخ بر آسمان  
نه امین بد از شو کردن فراز  
بر آورد عشقش تن جان  
که ای دل عجب شغلی عجب  
ز تو خرمی شد زمین کام شد  
نکردی سکه مصر هر گز بچ  
چنان است طالع من پدر  
زن و مرد گیرندم اندر من  
در عاشقی را فرد کونست  
چنان تنگ گرد و من جان

وگر گونه گشتش مشرت و نما  
نکویش اندازد اندر گذشت  
کسی دیگر از گوهر آدمی  
ندارد بدین هر کسی دست  
بردی رسید آن سپهر جمال  
که جز خوب کاری ندارد در  
بخوان از کلام خدای جهان  
بسنجته همی گشت بهر استان  
برنگ بهاری با وزنگ ماه  
زینبای مته کرد آئین و شان  
که شد پای مهر زینبای جای  
وگر گشت حاش تیر شد نظر  
کز اندازه عشقش سی در گذشت  
چو خیری شدش لاله و یامن  
سرشته صبرش از دشت شد  
نشا بست دل نهفتش همی  
بن و پنج دی از جهان کینه  
نداشت جستن همی چار خوش  
مرا چون درین درو یاری کنی  
فرو زنده روزت شب تار کرد  
فرو زنده روزت شب تار کرد  
میان زن و مرد سوا شوم  
سخن گویدم بهر آن هر کسی  
زینبای عاشق بود نام من  
ز چشم شب و روز چون



زینجای گفت زینسانان  
خداوند جبار گوید درست  
غریزش غریز و نکوداشتی  
کس اندر جهان دوست تر ز دینو  
ملری در و مهر و بند و گین  
نشستی بر آیهی چو کیار کوه  
همیدن ز خادم تن چار و پنج  
مادش لنان مرتبت و وتر  
درستت یا از قناده زریا  
قضای یکی روز یوسف چاه  
یکی پیرخت جوانی برو  
همی آمد از راه کنگان چو بار  
چونزدیک یوسف سدا بخوان  
جوان پای هر چند میرد بدو  
بنزدیک فرخنده یوسف دین  
چه سختی گزان اشتیر بیزبان  
بدو گفت یوسف کی بنجام  
جوان اغت تازی نثار دوزخ  
زمانی چو بگریست پرسید باز  
عربی چنین دادش انگه خوب  
مرا در آسکے خوب فرزند بوسه  
یکه خانه کرد دست بیتا بخرن  
ز پس اندن از دیدگان آب شور  
ز پس اندر آمد غریوان زار  
عربی و هر کس که با وی بدید

نه آگاه ز یوسف هر با  
روایت چنین است از  
دل ز دیده یکسر برداشتی  
کلید خزان بدو داده بود  
بداندر گفت یوسف باکت  
لمید و نکوهیت و باشکوه  
که دلستان شد مرخورد رانج  
کسی کو که بنید ز کنگان  
ملائی شدن اعوانی یوسف علیه السلام  
و از حال یعقوب علیه السلام خبر آرمون  
مرا اندر آمد خوش مزاجه رو  
دل یوسف اندر زمان گشت شد  
فروخت نخبیش اندر زمان  
که بر خیر دان اشتیر بندو  
بر و بیکران آفرین گسترید  
چو دیدت فروخت هم زمان  
نفرمان نیردان مگر فکند ام  
ز کنگان چنین نده دارم  
که ای عرب فرخ و مسر فر  
که ماندست یعقوب بنگار  
که روز و شبش یار و دیند  
ز بهر شستن که خوشتر  
چو چشمش بکایا گشت کور  
شست از بر خاک ه سوگوار  
ازان درد و تیار گریان

شب روز یوسف رودینا  
چو یوسف که بالغ شد و قی  
بسر خواندی او را و بنوی  
بر نیجه آمدی سوگنج او  
شنیدم که در هفتگی یک در  
بموجبش زادگان سر  
سوی جانب او کنگان  
خبر پرسد از حال یعقوب  
جوان بدو بگوید هر نسل عرب  
بامید آن کان عابی مگر  
سرگردان چشم و خشار  
تو گفتی زمین پاشتر است  
چنین گفت کای حجت یزد  
بخاک اندرون رو مالک  
تو ای پسر هر مرد گزیده رو  
چو یوسف از و نام کنگان شنید  
چه داری از یعقوب سگین خبر  
ولیکن نزدست زار و توان  
مزان خوب فرزند را اگر خور  
شست گریان به آواز  
چو یوسف شنید آن خون خبر  
بدانگونه بگریست از درد دل  
چو یوسف بسی انده غم

ز تیار نادیدن روی باب  
چو تخته چین شد آراسته  
بنزدیک خود جای شناسختی  
سرمه لفرمان یوسف بدو  
برن آمدی یوسف از بارگاه  
فزون از دود صد گلرخ و لریا  
زمان گشتی و باز آمدی  
که بر وجه آمد زرب قدیر  
بجایست یا نیست نده بجای  
برون یا مید یک تخت راه  
نخبیش دیر و فروخته لب  
مرا و انشای دهن از پدر  
دو صد بار بر خاک تازی بود  
عربی بنا کام او درشت  
از جانب بدو دست دایم بدو  
بکمال از زمین بر خیزد و چه  
بگواز کجا آمدسته گوی  
چو باران زد و چشم و خون  
بجایست باشد بجای دیگر  
مبادا چو یعقوب کس در جهان  
بماندست یعقوب داغ و در  
چو شب زش از درد غم شد شیا  
که از گریه شد کور چشم بدو  
که از شک چشمش بین گشت کل  
عربی بر سید از ده حرم



<p>بد و گفت یوسف که با این دو عربی از یوسف چو شنید نام چنین گفت کای یوسف هر با بشارت برم نزد یعقوب پر که آن گرگ خورده دل فروز تو هر آن کین بشارت بنزدش بر چو یوسف شنید از عربی سخن که یوسف همی گوید تاسی پر بدان ای پدر کان جوانان من چو نیرد آن چاهم فتح داد با سراجام لغز و ختندم لبم خویشم خرد پست چون بندگان شست روز گریان زارم ترا ولیکن بدار بگذارشان گفت این پس خادمی را بخواند هنرمند یوسف باین داد عربی شدند و کرد آفرین مودش سبک یوسف خوش بر شتر نشست و دوش چید پا شده حتی از طاعت من بد و عاگرد یوسف هم اندر زان بکنعان رسانش سبک تا مگر بگوشادش وی خندان کند هم اندر زمان باز پس که در بشش روز یکماه ره را برید</p>	<p>منم آنکه گفتند گشتن خود بناک اندر افتاد و شد کام رشت رسول خدا جهان حزین تر ند و بصیر ضریر که روشن بد و دشت روز تو پیغام دادن یوسف به یعقوب علیهم السلام چو شنید آن مهربانی کین گرمی تر از جان و چشم و گل که هستند همراهِ دو خوان در دیدن آن هیل سرفرا یکی بنده گشتم اسیر و یتیم شدستم ز خیل لرزانگان ز دیده همی خون بیارم ترا کم و بیش هرگز میاندارم ترا یکی را ز در گوش خادم براند بدرست خود آن عرب را بد بدان پیر هنر سرور پاک ترا بدان پیر هنر زیستیان ترا نخبید فرج بجنبش ز چاک خواه از جهان او را دل که ای داد فرمای روشن روان بر سوی یعقوب مشکین خبر ترا شکرهای فراوان کند جهان بال شد با او پویه کو بهفتم سحر که بکنعان رسید</p>	<p>منم یوسف و دخت داده بشادی با لیدرخ زمین هم اکنون مرادده بای پیام بد و گویم از داد و دین ستون بمهرت من یدم و اعیان پیغام دادن یوسف به یعقوب علیهم السلام سبک و پیغام گفتش بپیر باندازه هر چه دانش نام رخانه مرا چون شست آختند اگر فندم و باز کردند خا مبصرم کشیدند و لغز و ختن ز تن بنده مصرایم کنون بدان یک بیگانه و این که این بر سر من نیزان قصه سبک خادم آورد و گشت ز چنین گفت این بر این دست یوسف چنین گفت پس زان عربی بدید آن بوسید خاک یوسف چنین گفت مر جوا که بر خیز از جای فرمان مرا این شتر پاک را بیا که زنده است یوسف نشنیده چو یوسف بدار بر دست نه رخ آزمود و خفت و نخو همی رفت تا باب بیتا</p>	<p>بن بر فراوان دبال آمده همی کرد بروی زبان آفرین که من باز گروم همی و السلام مکن ناری اکنون و کم ریزین نن بانش از در و غم بنیان دو پایش بدرخ درون نگذر بدان پیر یعقوب فرزند چو ز من بر تو باد و د و سلام برهنه بچام در انداختند زدندم بچوب و لکد بشمار به تیر جفا با دلم و دختند بجان بنده این در بنمون که با من چه کردند آن جلّه قضا را خداوند از مارضا بفرمان آن گنج فرنگ و فر فزون باد در خاندان شما چه گویم چو یعقوب خواهرشان سوی شتر آمد دل از روده پاک که ای دیره پیغمبر پاک جان مرز و دیر و دشت کنعان بر بیره در زرخش نگه دارا و هیچ گرگ از جهان خورده و عاگرد پس شتر از جای نه برشت او رنج شد نیز مرد پس در دانه در دوزخ</p>
---	--	--	---



فرستاد و از وی عوالبی بگفت  
بزار می بگفت یعقوب پیر  
عوالبی چو شنید این گفتگوی  
همان دیده یعقوب چو آن شنید  
بپوش آمد و گفت ای خردمند  
چو گفتی بگو از سر این داستان  
عوالبی یکی مرد بگما نهادم  
شدم تا نزد یک آن شهر تنگ  
چو شاهان یکی مرگش ساخته  
ازین داستان تو پرسید زود  
چو از من شنید من برای آن گفتم  
نزد یک یعقوب ره کن کی  
بچاهم ننگند و بفر و ختنند  
لیکن تو اولاد را به خواه  
ببر در گشتن تا بین مهر  
عوالبی بگفت هر بار باد  
که یوسف چو میله و پیغام خوشتر  
هنرمند یعقوب پاکیزه دین  
که بود آن نشان همایون در  
پس آن مرد را کرد همان روز  
بد و گفت یعقوب اکنون بگوی  
عوالبی یعقوب گفتش که من  
دعا کن گمرایز و گامگار  
دعا کرد و بسیار کرد آفرین  
فرزیش بر مال و بر خواست

بشد بر در بیت لایحان  
که این بنده را از بل دست گم  
چنین گفت کای پسر فرزند  
ز بس و کامی از تن سپید  
بیزوان گزاند لفته جانم بشو  
پس آن نگه نموده من جان  
ولیکن باو خوا این خانه  
که ناگه برآمد یکی بوزنگ  
سرس بر سپر بلند آخته  
که فرجام یعقوب گوی خیم  
بدر دو غم و سوگواری گریه  
بگوش خبر پای من اندک  
به تیر بلا جان من آخته  
که آن سرسبز بود حکم آه  
بپرسید چشم و بپرسید هر  
اگر چه همیشه جدش داز  
نشانیست نمود زاندام خوشتر  
بنالید و نهاد رخ زمین  
همان بر علامت که قیاس  
که از بخت یعقوب شد لغو  
ز من هر چه خواهی نموده بگو  
بجای تم نه مان جان من  
نشاند مرا کودک در کنار  
زادان ببالید رخ زمین  
ز لش خرم و کارش آید خسته

یکی گوش نهاد بر دوش  
خبر ده مرزبان گرامی سپهر  
بگما نیست یوسف منش بزم  
زمانی بان بهیسی بود مرد  
که باشی بگواز کجا آمدی  
عوالبی سبکستان با گما  
سوی مصر افتاد و یک سفر  
دل فرزند یوسف پاک  
لیکن داغ تو پیشش حور بود  
نش گفتم و را سپر گر خود  
سرخ جام گفتش کنون یاد  
بگوش که اولاد تو سرسبز  
ببسم کنونی بنده و مستمند  
چو شنید یعقوب گفتار داد  
یکی باز پرسید صد باز داد  
به شک بود یعقوب فرزند  
عوالبی شنید و گفتش نگو  
همی کرد و پوسته شکار آه  
که از حال یوسف خبر باز داد  
بپارم نابچار رفتن چو خوا  
رجان پیش نمود بخت جان  
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست  
شنیدم که یعقوب هم در مان  
زادان نمیدانش فرزند خوا  
چنان شد که اندر عرب هیچکس

بدن تاجه آوازش آید گیش  
که ماندست از ویانماندست  
بنفرزداد و نور بر دیده ام  
عوالبی رخ بر زدن آب سر  
که یکبار هوشم زد دل مبتدی  
بپرسید و گفت ای رسولی  
بکاریکه با نیست رفتن سپهر  
در آمد به پیروزی و آفرین  
دش بر سلام و زبان پرورد  
شده کور دیده ز بیمار و در  
چو باشد کنعان تر از بگذار  
مرا خوار که دند خسته جگر  
در داغ فراق تو زار و نثرند  
بجان دروان شد خردار  
همان داستان همان گفتگوی  
سرخ جام پرسید از آن برهنه  
یکی شاور می زیستان که بگو  
بنالید رخ را بجاک سباه  
نشانهای انجام آفریت  
بر رفتن دش نیز بر پای خاست  
که این خرد و خوشتر جهان آید  
اسیدم سوی هیچ دلبنده نیست  
با ستاد پیش خدای جهان  
همان کاری و می نغزو در خود و دلا  
ندید آن توانا فانی و شتر



بیارهست آیین کشتی در رود  
 بر آنکو بود نیک و نیکان سیرت  
 بجز گرد پاگان و نیکان گرد  
 چنین آرد در دست گوا گریه  
 بس بر گل از نرگسان اندازد  
 زینجا بر و همچنان دل شده  
 بیارستی روی خود هر زمان  
 بپوشیدی آن جامهای تیر  
 بگل بر شکستی ز عنبر زره  
 چو سرو سی بر سرش شکر  
 به لفظی چو شکر کشاوی زمین  
 که درد تو تیار جان نیست  
 بسان کی گنبد اوسیم و خام  
 بطر لطافت زبان بر کشاد  
 چه بودت چرا چهره دار نمی تم  
 تخت آنکه چون سر بر رسته  
 بر آنکه که از جامه سر بر رسته  
 چون کشت تازه و آنداز  
 پدیدست انداز و نیکوئی  
 تو صد بار زین جمله نیکو تری  
 کشادست بر تو در کاخ و گنج  
 و گر آرزوی شکار آیدت  
 فراوان سیه گوش داری و سنگ  
 مرادار اینک من آن توام  
 چشمم درون رخت چون یزد

ازان زر که یوسف داده  
 شود بر همه کاما پیش دست  
 مشو مکرمان از جهاندار  
 تزاری کردن یوسف علیه السلام قراق  
 ز داغ بد دل برادر دو تا  
 دلش آتش عشق آتشکده  
 فروزان شد چون که سما  
 بیدار نیکو قیمت غنیمت  
 زره چون دل عاشقان گره  
 بچشم مدور بحسن پر  
 دو صد بار گفتی که او جان  
 مرا جان بیدار تو روست  
 در خشان رخسار مجو ماه تمام  
 سوال کردن زنجی از یوسف که از چه حکایت  
 شکر شک تاری تر گسب نم  
 که خورشید بر سر بر رسته  
 بر رخ نور خورشید را بکنی  
 ز تو کاخ و ایوان باغ  
 نگوئی ز انداز و رفته تو  
 کم تر می وی آهوت  
 نیایدت برین برج و گنج  
 به بین تا چه خیرت بکار آید  
 بسی یزد و شاهین چرخ و سر  
 به پشته و مهربان نام  
 به تن در تو جام پسندید

بندخت چنان از ان گنج در  
 اگر نیک خواهی بر دوش  
 اگر نیک چنین باشد آیین نشان  
 بدلیان همی بدیده و زو  
 مشاطه نشاند شب و روز  
 دو صد جامه ریور زنگ  
 به لوگو را نیاز کردی  
 بر جامه کردی عطر و گل  
 نشستی بر یوسف غمزه  
 ازین درد و تیار بختی  
 شنیدم که یک زبان  
 بر یوسف مهر سپیکر شست  
 سوال کردن زنجی از یوسف که از چه حکایت  
 برار و بر نانی و شاد  
 یکی چهره کار چو تابنده مهر  
 اگر گویم دست نه فروغ  
 جهان سر بر فتنه روی  
 نگو اختر اند دماه و مهر  
 و گر آنکه با این همه نیکوئی  
 اگر جامه خواهی دیگر زرد  
 همه داری است سلاح مکر  
 اگر نخواهد از تو دل مهربان  
 دلم ز درو شب خانه مهر  
 به پیوند تو بهوش ز می

که آنرا اندازد بود و نه مر  
 رسیدن بدن و ندکا خراب  
 مراد بود این جهان آن بها  
 که چون شد بخانه رسول چه  
 نه بی نم تو و پیش با خنده لب  
 بارش پیکر چهر خوش  
 بسی حیده و ساخته چنگ چنگ  
 شدی روشن از لو نور و شش  
 دو صد بار بویا ترا دشمناب  
 چو آراسته صدمت تبکده  
 نذاب دل خویش چندین جفا  
 بیامد لصد گونه غنچ و دلا  
 نهادش بر دست اندرون فرم دست  
 بدو گفت کای بر حور ز او  
 ز میت لصد گونه آزادست  
 خوشا مهرش سر باشد سپهر  
 بجان تو ای مه که بنود و رخ  
 شب عاشقی پر شکن موتی است  
 که شمع زمین اند و ماه سپهر  
 درین خانه در بهترین کس تو  
 توانی جهان که دازین مهر سر  
 غلامان شکار افکن و سپهر  
 نگاری که باشد چو جان و جهان  
 دو چشم شب ز در بر چهر است  
 مراد تو یکسر کجاست آ و رم



تن پاک پیوسته دارم تو  
 اگر گوئیم جان پده جان دهم  
 کسے را که باشد چنین کام نام  
 یزد دولت و نعمت خود بخور  
 چو یوسف چنان ید بر پای  
 چنان گشت لرزان نیم خاک  
 ازین در چو سیاه از انشال  
 سر انجام بکش و یوسف زان  
 چه آئین بدر اگر فتنی بدست  
 اگر خواهی هم از مودن مر  
 قبول کنم بر خدای جهان  
 هر داری و مایه متری  
 همه کام و نامت بجای آمد  
 اگر نیز من خود کسی بود  
 و گر آنکه من بنده یکس  
 که یلم سوی خاک پای تو  
 تو ای بانو این نامه در نور  
 بگفت این یوسف برین ز کاخ  
 همی گفت با خوشیستن یازار  
 یکی تخم بد در دلم گشته ام  
 نه آئین من دار و کشش من  
 همی گوید از کردگار جهان  
 همی گفت از نیلونه تارک خاک  
 پوشید گیتی پرند سیاه  
 گر چند بر بند شلوار زد

دل تریان بسته دارم تو  
 بهر تو جان از تن آسان هم  
 چه غدرست اگر دل ندانم  
 که به زین نیاید دختی بر  
 ز دست اینخا برن بر تو  
 نه دل ندانم که داشن را

بهر سان که فرمانی بهر  
 عروس غریزم پرستار تو  
 کنون پیش ازین دل انداز  
 بگفت این تنک ازین شر  
 که از شرم خسار و شد خو  
 ازانی می بدخواستی

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زینجای

چنین گفت ای بانوی من  
 بدین را با تو که بدست  
 که دارد دلم پای داشت  
 که او نیس مرا آخر کار و نهان  
 نگو نام و هم پایه متری  
 حکمها در جت بیای آمد  
 که دل و چنین کار فرمود  
 بحسن مراد و هوای رسم  
 روان در تنم از بدست  
 بگرد و سخنها سی باطل کرد  
 شدش تنک دل جهان فراخ  
 که آمد مرا تیره گون روز  
 در لیا که گم شد رستم  
 که نیز بهی خیره از قفس  
 بر تنم همی آتش کار و نهان  
 شد از فرشت زبانه جدا  
 بهیچان خورشید گیتی پناه  
 چنان و پیرا حین وی خرد

چه ای تیا هست بیا دست  
 ازین دهمی آزمانی مرا  
 فریخته نگروم بگفتار تو  
 تو ای جفت یان بالوکاخ  
 که جفت غریزی شایستی  
 به محتاج آنی که زنیسان  
 نباشد ترا واجب هیچ  
 که من با قدم کاند از بدست  
 بدین حکم و این سنان  
 را کن مرا از چنین سر  
 بختی در رفت از بدست  
 سپهر دلم پنج شاد می بند  
 سر کار من یکی یکی گشت  
 ز بانم بر عافیتی گستر  
 من را چه گویم خیر و بد  
 فلک شمع تابان در فلک  
 بهر مند یوسف چنان من  
 فروخت تا از زین قهر

ترا چون پرستار فرمان ابر  
 بجان دل چشم دین یار تو  
 جهان را بکام و تنغم گذار  
 که بوسه را با یزد و شکرش  
 که دانند که از شرم چو بود خو  
 که سر بسیمه چون بوش از تو  
 ز گفتار و کار زینجای  
 سخنها ی بهیوه و نادرست  
 ایا عاشقی می نمائی مرا  
 بهر پیغم از خام کردار تو  
 ز راهی سوی من آرد و فضا  
 بمهر ندر و پیشگاه می ترا  
 بمن گویای شایخ باخ و  
 که با من از نیسان کنی گفتگوی  
 کنم سوی بانوی مهنر نگاه  
 بگرد و بختن یازدن گردم  
 ز کاری که دارد خدا کنی  
 همی زدن و میل باران برو  
 در و آتش عشق یوسف فکند  
 که حنش زان نهر اندیست  
 جواب حدیث از خدا آورد  
 که مادست و زیر سنگ درم  
 جهان را بهیچ درخشان فکند  
 بیاید بختن که خوشیستن  
 بر آمد به فیروزی و اوج و فر



برورد یوسف ستر جا خوب  
 چنان بدید در دوشش بکا  
 همه شب گرسنه ز تیار و در  
 دوصد حلقه از مشک گل نما  
 بزور بیاست گردش را  
 بر یوسف مهر گسترده باز  
 چنین گفت کای پدرونش  
 چه خبری ز تخم که داری نژاد  
 ترا چون که طبع هوا خوشیست  
 ز دیدار من شاه رشک آورد  
 بدوی جوانی که نه لسته بود  
 ز هر گونه گفتی سخنهای سخت  
 من ای روشنائی در هر حال  
 روانم هوای تو جوید همی  
 و گر آنکه گفتی که من بنده ام  
 تو فرزند اولی و جان من  
 ز آغاز تا دیده ام چهره تو  
 با میدان چو آینه ببار  
 همی تری از من بر خود بر رخ  
 که از آردوده سخن گسترده  
 کنون دلبر گفت من کار کن  
 چو یوسف شنید آن سخنهای  
 نگه دار من بنده را درین گناه  
 چنانهم توانی گوش دارم تو  
 و چنگال آن بدش در کن

دل جان و آرزو مند بنا  
 دلش مستمند در روان  
 که یوسف همه هربانی کند  
 ز غنیمت خورشید بر غل نهان  
 بر رانته جامه نقش  
 در گریاره زاری کردن زنجیای ز و یوسف  
 نیکوتر ز خورشید خست ز نو  
 نه از آتش و آب از جان  
 دولت را به مهر من دوست  
 ز عشق همی شد آنکه ز نو  
 بگفتی حدی که گشته بود  
 اینچنین است این گفتی ای نیکوخت  
 همی بایدم از مودت ترا  
 دلم سوی مهر تو پویم  
 بفرمان پذیرای بفرگنده ام  
 فروزان چراغ روان  
 شدتم پیوسته ده تو  
 منت بر خورم از توانی  
 فرورفته خوابی هم بر مرغ  
 که از ترسکاری خدایم  
 دولت را بدین هربان کن  
 که دل را همی کرد خالی تن  
 مده یور بر دلم و ستگان  
 اندام بپس بر پهن کارم  
 برو با تم عاشقی شور کن

همه شب خفته روان غمنا  
 زنجیایم بدین همه شبم  
 شد از قویا رست و زنجی  
 سیه نقش باز نو نگار  
 منور نقش معطر به چشم  
 بهشتی گل در غوان من  
 اگر دین جاری چوایی  
 بسا دل که آن ز روی  
 مرا با چنین سپید جمال  
 به بیوه گویم نسب ختی  
 که گرا ز مانی مرا آزما  
 اگر نشستی مرا مهر تو  
 نگه کن که چون من فدا  
 عزیرت بفرزند خوانده ام  
 بجان تو ای مهر خورشید  
 چو جان دل خوش بردرد  
 شدی سبز نیکو بیا آید  
 بهانه همی تجوی از هر در  
 مکن به دیو دولت نرم دار  
 مرا باش بر خور من جهان  
 بر آورد سر سو خراج بند  
 مکن یاده نام نشان مرا  
 خدا یا نظر کن برین کار  
 چنان گفته بدیوت پاک کن

نگوئی که بد دیده بر هم زده  
 نیاورد یک لحظه دیده بهم  
 ز خورشید نفرد در خسا خوش  
 بجا دوازان مهر نیک داد  
 بیاید و گریاره آن فوج چشم  
 ز شهد و شکر گوهر و رو با  
 شگفته بهار دل جان من  
 زبانی که مستغنی از هوا  
 بسا طبع شایان که سوی  
 نخواهی حدیست سر جمال  
 سخنهای ناخوش در انداختی  
 که آرد دلم پای دلش بجای  
 بودی دلم بنده مهر تو  
 خداوندی و من پرستار است  
 حدیثت بفرزند رانده ام  
 بخیر تو ای بوستان بهار  
 به بالا چو سر و سهی گریست  
 روان را و جان را بکار آید  
 نداری برین پرده آید سر  
 مرا پیش ازین آب آرم دار  
 شست و ز کام دل خوش را  
 چنین گفت کای پاک نیکی پسند  
 بر پهن جان و روان مرا  
 بخشای بر جان من ابد که  
 ای خالق آسمان و زمین



زینجا که دخت گشت باز  
 تو ای زن همه هست گوی  
 که گر حوریان بر تو چشم افکنند  
 رخت آفتاب همه برت نیست  
 بهر تو لفر و ششم آتین خوش  
 که گریا تو پیوید جویم به تن  
 رضای خدای جهان آفرین  
 بگفت این سخن بس درین کاخ  
 زینجا از تو سوی کنج وید  
 ز بس غم که بر جان و جگر گشت  
 غریوان همی بود با کس گشت  
 بر نادیدن یو غش در پیش  
 اگر نیستی روے پیوند او  
 و گرا آنکه چون زار من بشنود  
 بدان تان به تر شود پیش من  
 همی گفت از دیسان بر و کبریا  
 شبانکه که یوسف بیا دریا  
 اگر چند او مهربانی داشت  
 چو یوسف بکاخ اندر آمد  
 بیا در و بر تخت نشاندش  
 ز و دشمنی عشق و تیار دل  
 بختند هر یک با رام گاه

جواب گفتن یوسف علیه السلام  
 گشتی را ببولی همه  
 ز عشقت همه خطبه برکنند  
 بهانرا تو چشم و دل رو  
 خداوند خویش را درین شهر  
 بتبر و جهاندار نیران من  
 بیا ز ملک هفت آسمان  
 به پامون وین دست فرام  
 ز دل خون نگرش و گستره  
 ز جان جوانی دشمن گشت  
 همه شست آن زار در  
 ز شکش فروم نترس  
 همی دیدی چهره دلبر او  
 بخشم ز برم تند بیر و دو  
 شوند آنکه از کار من بجز  
 همی کرد خون اندو گشت  
 ز چهرش همه کاخ خشنده  
 بجز در و جز دل گرا نی شد  
 ز دشمن زینجا بسی شاد  
 مطلق بسی کرد و بجا  
 گران تر بسی در ازل  
 چنین تا به پیوید خوشی

جواب گفتن یوسف علیه السلام  
 تر هست چندان که جان  
 چو شاداب سر و چو دانه  
 ولیکن من آبا لوی مال  
 رضای جهان را و دادگر  
 تو پسند بر من که از من جدا  
 مرا تا بود یاد گیرم ترا  
 همه روز گردیده بر کوه و دشت  
 بسی زاری بیکران کرد  
 سخنها ی یوسف چون آن  
 همه روز بدیا غریب و غر  
 همی گفت ای کاش باز چشم  
 یکی آنکه میشنودت من  
 ز ویدار من نو و گیر کرغ  
 و مله در ملا به شک با شود  
 چنین بدیده در تافت  
 که بدشته همچون یوسف گشت  
 ولیکن خبر او دانسته نین  
 زینجا بدیده پیش و ستار  
 منو دشمنی چای پیوستی مهر  
 گستر و ناگشت بهر گون  
 ز مغرب ز بریزین دور

که ای بانوی پر مهر سر فرا  
 نکون کسی و غنج و لال  
 تراز بیدار و خوبریان کلاه  
 بناشم بدن کار همدان  
 ز پیوند تو بهتر ای سیمبر  
 بسر زهر تو ای دلربا  
 برآیم هم از تو در هم داد را  
 بهر گوشه و شب بختی بهشت  
 کنار از دو و نگرش برانلا کرد  
 همی کردش اندل دیده کار  
 زش تنگ عالم برگشته تنگ  
 ز رفتی همی یوسف از پیش چشم  
 نگر و همی رای او خفت من  
 ز من بدیدن خویش زار و ریغ  
 بر سوا یم نام پیدا شود  
 زینجا و به پیکر خوش لب  
 که سیرب گرد زار بهر بهار  
 از و نیم خطه گزیرش نبود  
 نوازیدش کرد پیش از شمار  
 همیدیش آن لفریانه چهر  
 جهان شد و زار ویران و دن  
 بختش شد از هیچ عرق بد

چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل
چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل	چو صد خرمن مال و دل



روان در تن من برکت است  
 ز عشق تو ای دلبرم تن  
 اگر با تو روزی کنم گفتگوی  
 مکن به رویا و زین یاد کرد  
 چون هر تابان و معشوق دیا  
 تو گرد دل نمی سوزی گفتار من  
 ز کشور به کشور سپاهت بود  
 تو باشی عزیز و بوم من  
 نیایی ز من یار شالیت تر  
 اگر کار من از تو گردد پدید  
 هم اندر زمان باز دوش جوای  
 دوره بر من این ستان باند  
 مرا نیست آزار خوشم عزیز  
 معاذ الله ای بانوی پارسا  
 نباشد سپهر پاک و فرخ منش  
 تو توانی این کردن سخکین  
 اگر گرد آگاه منسخ عزیز  
 بجای چلدست باید کشید  
 همان مادری کن که کردی همی  
 اگر آغاز این داستان خوش بود  
 مرا تو بکش یا عفو کن ازین  
 جانش نه تو تیره و تنگ شد  
 همی بود پیر مرده بارنج دور  
 چون بگذشت سیر و به سختی سال  
 یکی روز در گوشه شد درم

دل منده خاک پای تو است  
 جیمیم است و چون تو چشم  
 نمایم ترا این دل مهر جو  
 که از من برآور عشق تو کرد  
 بخواری بسین زبانی مدار  
 شوی یکدل یار و غمخوار  
 فلک یار پیر کلاهدوز  
 به پیوند من چشم و دل دوست  
 خوبی داورنگ بالسته تر  
 همان را بدست تباشند کعبه

از آغاز تا من دیده ام  
 ازین جیم از ان در غدا  
 تو از شرم و کسوف چون شمع  
 کنون نرم کرد آن دل سخت را  
 که هستم ترا من کی توخت  
 ز هر گونه نیرنگ فسون کنم  
 بر سجده خورشید تاج ترا  
 مکن بوسه نشو این شان  
 که شریه روشنائی نیم  
 چو یوسف شد کن سخن خا

### جواب دادن یوسف به زینحای یار و دیگر

همین نامه بر من دوره خواند  
 بجز لطف بر من نکرست خبر  
 که من این کنم باری با شما  
 که باشد بجای پدر باز  
 نذر و درین داستان شمس  
 مانند زاننده یک تن تیر  
 که از شاه و نیردان یار  
 چرا کرده بتیاره کردی  
 سر انجام این بیشک آتش بود  
 که دانا و دنیا جان فرین  
 گل شمع از وز غفران گشت  
 دلش سخت کرد و مش سخت سرد  
 نماندش تن کام آرام و حال  
 ز رنگس بگل بر می اندم

مرا دل بدست داستان بست  
 بپاداش نیکی چرا بدکم  
 بخا صده عزیزان سپهر مهر  
 دیگر آنگه گفتی که شاهت کنم  
 رضای خدای جهان آفرین  
 از ان سو بود خشم بیم آله  
 مرادش و به پرورده  
 کی که گردنیشان بلا کرد  
 اگر پیش ازین نیند فسونی  
 ز یوسف زینحای فروماند با  
 همی بد شمع ز گریان نذر  
 سال اندرین دوختی گدا  
 بر و چهره روز تار کشد  
 همیکرد و غفرین با یام خیر

نه از دل بکام نه از دیده ام  
 در آتش کندم بسوی در آب  
 ز پیش من آشفته بزمین شوی  
 طپانچه من دیده بخت را  
 که باشد و بار من تاج و تخت  
 ترا شاه مصر بیا یون کنم  
 شود بنده من تحت عاج ترا  
 دی شاه گردانم رعیان  
 کلید در گنج شاهی منم  
 از ان سیم بکیریت ماه و ش  
 چنین گفت کای نوری کامنا  
 روانم بدین ای پیوسته  
 اگر بدکم بر تن خود کنم  
 که هرگز نخواهد مرا جزیر  
 خردند تلج و سپاهت کنم  
 نیابند در کارهای چنین  
 وزین سو بودیم شمشیر شاه  
 بکهر و خرد و یاری کرده  
 که فردا شود مارخ از شرم زرد  
 نیارم من این کرد هر خوبی  
 که از وی همی کار گرفت ساز  
 نکردش همی راز خود آشکار  
 که بازاری ناله بد شام داشت  
 بدیوانگی سخت نزدیک شد  
 بر بروی خویش براندام



همی گفت نه برین چهره من  
دل را نماندست یک قطره خون  
سه سالست آزار و درخسته ام  
همی گفت با خوشی زار زار  
اقتضای یکی دایه سال خور  
در دید حقیقت غریب و غوغا  
دل دایه هم در زمان خیره شد  
بپرسید از آن سرخورشید بار  
فروزان روانت چه زاریافت  
بگو از که یا از چه آزرده  
تواند مگر حصاره ساختن  
پس از اشک فرو دیده کز پاک  
دادر مرا مهربان تر تویی  
بدان ای گرامی تر از مادرم  
از آنکه که یوسف مهر بدست  
چنان عشق او بر تن نهیست  
چه تیرست کز چرخ پیر آمده  
دل جان من هر خسته شدست  
بجوید می رای او کام من  
همی گویدم از فدای هیران  
فرومانده ام خیره در کاخ خور  
بترشکه که نلت بوجب ساخت  
که در عشق وی زار و درخسته ام  
شگفتش بیاید که یوسف کجاست  
سر انجام گفتش بدان سیمین

بدین دوستی کزین هنر من  
که او را و شیم نیاید برین  
ایا آتش آب پوئستم  
که در مصر باشد مرا روزگار  
جواب دادن زلیخا با دایه سرخوشتن  
نه در دل شک نیست در هر گاه  
بر روز روشن شب تیره شد  
شگفته گل سرخ و تاز بهار  
که گنار تو رنگ منارفت  
که از دیده طوفان آن نه  
دات را ز تیار پر ختنه  
بر در دراز دل روانک  
بمن برین بیگانه تویی  
که اندر دل فروختست اندیم  
دل ز دست من کجاست  
که برین دل شاد کامی هست  
دل من مراد و شانه شده  
امیدم ز گیتی گسته شده  
خواهد که باشد دل را من  
تبرسم همی آتش و نهان  
که بستم همی سست باز خور  
تواند سبک از رو نیک ست  
کشاده شود در مثل ستم  
خیان بد که بر بزرگوار  
تسللی کردن دایه زلیخا و فکر عمارت مجلس

سهی سر و سیمین من کمان  
من از عشق یوسف چنین بماند  
که برین ز من یوسف شد  
همی گفت نینسان دریا خور  
جواب دادن زلیخا با دایه سرخوشتن  
بیاقوت بود زار آینه  
سر سیمین نزد زلیخا نشست  
که این ناله زاری نهیست  
ایا دایه در مثل جان تن  
بگو تا مگر دایه مهربان  
زلیخا چو گفتار دایه شنید  
چنین گفت کای هر آن ام  
ز زلم تو آگاه آئی و بر  
ز به نه ندل سیمین گزید  
از آواز نادیدم او چشم  
بلی آتش سست این دل خوش  
اگر سخت تر باشد از چرخ  
کشادم بود یک بیگانه خور  
چو بادی سخن گویم اندر دل  
یکی کز دل شرمسار است  
ایا دایه ام چاره کای  
شدی آله ای دایه زرد  
چو شنید دایه سخن سر سیمین  
زمانی همی کرد اندیشه  
تسللی کردن دایه زلیخا و فکر عمارت مجلس

گل سرخ شد زرد چون رخسار  
ببد جا که بر دل از عشق بند  
مرا باز بگذاشته تنگ دل  
همی گفت از نرگسانش برون  
بناله بدان سیمین باز خور  
فروده غم و شادش کاسته  
دلش گشت از یاد تو مهرست  
غریب و غمگین تو از بهرست  
بگو از با دایه خوشیستن  
تواند به تدبیر بستن بیان  
بسخن روی آن را ز گفتن ندید  
تویی از دن و خرد دایه ام  
تبد بیکارم تو شالی و سر  
ز چشمم بر رخ بر خط خون کشید  
دل مهربان با تنم شد خشم  
فزون تر بیکارم روز روز  
پس این سر من کای از خج  
بد و غم و خج و غم و خج  
کند مرا شرمسار و خجل  
بدین خودش سستوار است  
حلاج دل جان بیار جو  
کنون چاره ساز و خور  
شاد که زار که من سر سیمین  
که آنرا چه تدبیر باید نهاد  
کرای دیده دایه سرخوشتن



بهر گوشه رای دل انداختم  
یکی صبر مقدار سال دیگر  
زنجایش پاکه زرد داد زود  
یکی خانه فرمودش در سحر  
همه سقف دیوارها زمین  
که بر و نباشد سنگانی بدید  
بلکه با اندازه در خورد و را  
شد دایه پس از زنجای بخت  
زنجای بدان خانه شد همچو باد  
که آن خانه بد آئینه نرسید  
بدو گفت پس دایه چاره ساز  
نشسته نبرد یک پوشش مهر  
بزرگ هست چند نشستم از قدر  
از دو کام یا به و آرازم  
ودان پس که بگرد و بخت  
بیار است آن که آراسته  
فرز هسته بر سرین طراز  
و آویخت از گوشه صد شده  
همان دزد او گوهر آرد  
رصع دو غلغالی آن دریا  
مندان یکی پیرهن تنش  
بدان تاز فرق سر تا بیا  
چو آراسته شد بد انسان که است  
چو پیر است از پیش پانگی  
و گریه گذشت بمرده چنان

یکی چاره لغز بر ساختم  
یکی مردان بیک تخت زد  
دل خوشی با عبوی فروید  
بمنده خوش و روشن دلکش  
پوشیده در غنچه آبلین  
و گوید خدش جهان فرید  
بد انسان که آن دایه بیخ  
که ای با همه کام آرام  
بید و بیدار گشت شاد  
ز هر چاره سامان زیر بر  
که ای پیرهن بانوی شمران  
و چشمش برین پاک چهر  
که اندازه آن نیاید  
گل شمع که زود تیره گل  
کجا شوی او شد بر شهر  
ز نور جهاندار پرسته  
بزرگ سیه تیره شد تیر  
بر آن ختران شکست  
بهر در حائل ننگان گدا  
چو دو ماه نو علقه در شای  
فرو زنده بد بیک روشن  
به بلند همه پوشش ترس  
زنجای هر که بر جا خوا  
ز هر سو همه بیدار و زنج  
شدی زنده از بیدار و زنج

ز و چیرت بیاید تا ما گزید  
که صبرست در چاره کارا  
شد دایه خوند کاری گرا  
رازی و پنهانش پنجاه کام  
بد انسان مندر سپرد  
بدان کار پر داندان گرا  
بیک سال شد برگ آستان  
بیا بنگران خانه دلستند  
از آن که در خانه چون نگرید  
نگو بود خود چهره پاکش  
تو در روش برین بکا چو تو  
اگر شرم گیتی همه زان او  
بند از و از خوشی تنم شرم  
زنجای دایه بسی چیر ناد  
بدان خانه در رفت ای هم  
همه گیش را بگوهر بیت  
چو آب شیم تیره بر تافته  
نهان کرد که بر زور درون  
روست ز پایش ده انگشت  
پوشید پیرسته در فام  
زنجای همه بیک روشن  
بجهان از اول از جاگاه  
خرسید در خانه بخت بنا  
تن خوشش پیش تا بیا  
بگریه و زاری فرشته بخود

بدین چاره در خور بود و پذیر  
خبر این لشکر شست تیمار  
مهندس تنی چند زیرک لسان  
در و بام و دیوارش آئینه فام  
چنان لغز در یکدگر ساخته  
یکی خانه کرد و ندیس با شکو  
ز هر شش بیایست پر خسته  
که آرد دل سخت پوشش بند  
ز هر سو همه صورت خوش دید  
مردان در آن خانه نیکو ترست  
که باشد تن پاک بیدار و  
به تن در کشیدست شمشیر  
شور و همچو آتش روشن گویم  
خبر این پیر امید با نیر داد  
در ایشان آگاه کس از پیش کم  
که همچون ستاره در موش تاب  
خوشگین کند گریافت  
بیا قوت شمع و بگوهر درون  
در نشان چو خورشید چون شمع  
فراخ آستینهای بال تمام  
بعدا پوشید جامه خیر این  
از آن کام لیا باز جواه  
نگاه کرد و هر سو شیب و فرا  
بد انسان کجا آفریدش  
به پیوند از و زود کردی شای



فرستاد مردایه کار جو  
نخواندش بیامد رسول خدا  
چو یوسف در آن خانه شد نایب  
فرزان از آن قرطه فتاب  
یکی بنی همچون سیمین رقم  
دو رخ همچو گلزار باغی است  
دو عارض لبان سوسن ستا  
دبان از دل عاشقان ننگتر  
بهر خنجر مار از گوهر سب  
ز رخ چون کی سب کرد از بلو  
بزیرش در آورده سیمین  
برو سینه آن صنم سیم رنگ  
دو پستان و چو سیمین انار  
دو ساقش لبان دو سیمین  
دو دست و ده انگشت آن لریا  
بدش خال بر طرک میگون شکر  
اگر بد حجابی ز بهر پنهانش  
به چید از آن یوسف پاکیز  
همان رو و اندام جاد و نور  
بدیوار یا هر کجا بنگید  
چپ راست پیشش نه زویر  
دل یوسف آسیده زان نهاد  
بش آید آن غیرت لاله را

بدان خانه پاک صورت نما  
بدانگونه به سیکر حورید  
دل آفتاب فلک و نهاب  
ولی پشت از همچو تیغ درم  
در خنده چو ماه زوی  
سوسن در آینه ارغوان  
از آن سرخ یا قوت باد کمتر  
بشیرنی او از سکر قیام  
اگر سبب یزدان بند  
بلائی رخ جان ز سبب  
همیشه است از خنده سیم  
چو مری که او در بار با  
بدان ایستاده که بی تن  
ز کانور گفتی سرش خدا  
چو مهر در رخ دور و گهر  
برهنه بر پای سیمینش  
سبک چشم را کرد سوز  
به معجزه او را نه این عجیب  
نشان زینحای زوید  
زینحای بت رو بدست  
بلا حول گفتن زبان کشاد  
مراد او را غش برفت

نخواندن زینحای یوسف را در آن خانه  
بشد دایه و در برین سب  
چو کا نور و گل سینه سوز  
و دایه و پیوسته با هم زو  
بکر و در چشم گوزان چشم  
چو خورشید تابان بر جل  
شرف سحیده و یافت  
به نسبت لبش که چون یکدگر  
بزیر لبش در ستاره نهاد  
میان رخ در کی کند چاه  
همه گردن گوش آن سیم  
لطیف و درخشان رنگ بلو  
چو زان پهنان در آن سطر  
بلور ترشیده پایش نام  
خوار لبش بدیکی تیر خا  
و فرق سرش تا بخت با  
بلائی خرد بود آسین  
بزیر زمین همان دایه  
و چشم از زمین می یو کرد  
بعد از سوتف گذشتنگا  
فوق گفتی جهانی زینحای بند  
زینحای چو یوسف آمد سرش  
ز مهر اندر آغوشش نشسته

بر یوسف دلبر ماه روی  
بکنج درون فتنه فاش  
فروخته بر و در شکین کند  
ز مشک سیه بل چون نگون  
همه سحر و شوخی همه ناک چشم  
پسندیده چون عقل و هوش مال  
هزاران ستاره بر و تافت  
که گوهر کی و کی از شکر  
چو خورشید بر ستاره عیا  
که از چاه یوسف نه بد کم گناه  
نهان بیا قوت و در و گهر  
ولیکن نبری چو خرو و سحر  
ز دل هوش ببری و آرام و صبر  
بر آن تیره نقشی بگردار و ام  
که کردی دل زاهد آنرا بحال  
چو نوری بد از نورهای خدا  
رسانده دل هلاک و ان  
که گفتی خدایش ز نور آفرید  
زینحای ز دیوار دیدار کرد  
همان لگسل بد چون مهر ماه  
یوسف بدان رو گردانید  
ز شادی نهند دل در شش  
بوسه سروی و چشمش سحر و

زینحای زینحای یوسف برای انمای مقصود خویش

نقش و نشانش بر خورشید	بد و گفت کای از جان	و لم در جهان با تو پیوست	ملوی تو نیر و دم نیر دست
-----------------------	---------------------	--------------------------	--------------------------



<p>نماندست از بیم آرام دل به سر برنم پای تخت ترا اگر سرتابی ز پیون من سپارم بدان کافریده نت بدان تا به بنید به سیم تنش همی گفت لاجول میتافت رو اگر چه همی شد دلش مینوا عازا لشرا ز من نباید بین باز می ن این گناه عظیم دگر آنکه این داد گستر غریب را ز بهر این ششم چنین ندارم من این ظلم کردن مباح زینجا بدو گفت کای دگر با گناه ترا من کفارت کنم بخشم همه مال و گنج که هست بزد تو تا این روز داد خواه نمودش همی بهرین راه گام بخاصه جوانی دل از نخت شاد چو دل بر چشمتش روی کرد همی بود بر کف نوشته عیان و بدید گره بر کشاد از میان بدان بدو نوشته که این کاشت دل از کام حبتن همی برتتا اصوت چو یعقوب بر نهنگ ز یعقوب زده بشنو سخن</p>	<p>همیداد خواهی مرا کامل کنم بنده خورشید تخت ترا نیاری ل نوشین بند من که او خود بگیرد چون منت نه بنید به انسان بر نخت ولیکن همی شد دلش مریح همیدشت سختی عنان تو نبرسم ز دین از پی مهر که بنید همی کردگار حکیم مرا دشت همچون تن جاغ که بانوی و یاشوم تمشین</p>	<p>اگر امروز با من شو سیازگار چو شان با سرت اکتم تاج نثار چو دیوانه زین نه تازم بود بدنیان همگفت و ارباب ولی بهرین تیره انم نرم همی برش آهرین راه است سر انجام گفت ای آن مهر اگر دوارم د تو مهر مرا همی ترسم از داد و داد خوا به نیکو ترین پایم خاست من از باز نش هم نشستی کنی</p>	<p>ترقیقتن زینجا یوسف علیه السلام را و نمود شدن و ستمای غیب</p>	<p>بزرگنج خود گنجهای غریز چو یوسف شنید این سخن چو بی مرعای چیر شد بر خرد چنان آتش موشش بود پس از گنج خانه کی دست فرو خواند یوسف و لیکن ز کنی و گریه باری برید فرو خواند یوسف و لیکن بخشود و بر جهان آفرین یوسف چنین گفت که گنج بدین گریه و چهره زردم تو</p>	<p>بزد دلش کم توشه تنگست فصلش پیامزدت این گناه دلش ای بهرین دیگام که باشد در درج نخت مرا به بند از گره زد و کشاد که می بنیدت کردگار جهان لشرا ان آهرین تیره جان امیه تا بر دوزخم رفت سوی بند گرشاد و نشت هم از گنج خانه شد شکا بدنیان گنه زرد و رویم</p>	<p>درخت مراد من اری بیار جهان پیش تو دست کرده کش به تیره و به نذر منم سرنگون همی کرد یوسف بهر سو نگاه ز چشم دل او همی شست شرم دلش را یقین مهر پیوند جا همی ترسم از کردگار جهان نکو تر دهر پانگام هم فدای که هرگز نیامزدم این گناه سرم را ز خورشید بگذشت همه رشتی و ظلم و سستی کنی از آنکه ظالم نیاید غلام اگر بیم داری همی از خدای ز نیکی هزاران اشارت کنم بخشم بدو دلش در مانده نیز شدش نرم بختی دل استوار هوا جوی سوی خرد نگذر که مرشم او را سر سر سوخت کشید چو گوش سر من شنید نکرد از گره بر کشاد و جدا بهر مندیوسف در آن نگرید بد کرد و بد کرد و در اجتهاد فرستاد در وقت روح الای زد و زخ تن خویشتن دار گوشت نزد آنکه بنیرا گروم د تو</p>
--	---	--	---	---	--	---



چو یوسف رخ چشم یعقوب دید	بدانسان سخن گفتن آشنید	ز بیم خدا و ز شرم پدر	برون جست یوسف خانه پدر
به بریان نجشایش کردگار	تنش یافتن از سخن بهیما	ازان شستی و خش برپهریز	نشد روش از شرم کردار
سیردن شدن یوسف از کن زنجای و ملاقات شدن عزیز مصر مکر کردن زنجای که گناه یوسف است			
چو یوسف ز دام گنه شد رها	از انجا برون شد چو باد صبا	زنجای از حرص دل کام	دوید ز روش چناب درین
درید از پیش پیرین و رفقا	غریزان را مد چو باد صبا	زنجای با شفت بر خویشین	سبک حلیتی خست آن شوخ زن
بوی گفت کای مر ناپاک خود	خریدی غلامی چنین ناک	باین فرزند پدر و شش	بدنیشان که دیدی بر وروش
کنون سو میوندن جست راه	چنین ناکس تیره را بپناه	به خفتن که من آمدن	دل چشم من زیر خواب گرا
و آوخت بر من چو آتش بموم	چنین کودکی کرد این فعل	کنون داد و باتوئی ای عزیز	و گرنه نباشم ترا حجت نیز
بجز چوب دندان جگر خونیم	حشم کردن عزیز یوسف علیه السلام	و گواهی دادن طفل شیر خواره	و یاد آستن در غلاب الیم
عزیزان را شفت با کین و خشم	ترسیدی از من هم چون گناه	که در مصر بخت خوارت کم	نفر خنده یوسف بر انگند چشم
بد و گفتای کودک تیره راه	که چنگال من از گنه کویت	نه من کشم او را بد حجت یا	ز غم گردنت بیدارت کنم
بد و گفت یوسف خدا که هست	که بر من همی بنده این باده	مرا او کشیده است از خوشتر	که او شد مرا غیب خوشتر
خدا رسته تا نپایان گناه	گو دارم کنون هم ناله او	بگو باده در کودکی شیر خوا	گنه باز بست کنون بمن
بدین سبت روز با اهل او	ز فرنگ از هوشن بگانه	که بر من تو افسون طنری	از و باز پرس از همین شرمسار
غیرش چنین گفت دیوانه	بدین جوئی از من پانی همه	مرا و از زبان سخنگوی نیست	مرا با تو چون باشد این داور
کران طفل خواهی گواهی همه	خداوند بهفت آسمان بین	تو با هست کش بر کشا و زن	ترا انکه گوئی از و روی نیست
چنین گفت یوسف که جان من	منه بر من این تهمت بی تیر	یک سو گمراه آهنگ	گویای دید بر من اندر دمان
از و باز پرسای همایون عزیز	اگر گفته غلامی زبان را	ازین هر و تن است گفتار	پرسید از آن طفل دوزه مرد
چنین گفت کای کودک شیر خوا	و گمراه کودک زبان بر شام	که پیر من یوسف خویش	وزین مرد داده گنه کاریت
لفرمان نیردان خداوند داد	در رخ از رخ این آبر و رخ	و از پس ریت پیر	اگر هست بختی وریده ز پیش
پس دست گوید بدان آن دروغ			به تهمت نیاوده باشد تنش
فحص کردن عزیز بدین پیر من و سیرش کردن زنجای را			
عزیز انگی پیر من را بدید	دریده ز پس بد چون بید	فرمان از آن پیش خیره	که روز در خان شب تیره شد
یکایک زنجای زبان کشاد	سخن گفت بسیار و شنید	بدم ز لحن از زبان عزیز	زمان جهان را سخن گفت نیز
چنین گفت شبه بر زن نام	که نشان آتیه است ناپاک	ز کید شما خیر و آفات	عظیم است یکبار که کید شما



<p>خجل شد ز لیحان چندین ز جلدی دیگر باره فریاد کرد بر آنکیز ناز آب آسوده گر از آن تا بیالایم از و پینگ تو ای داد فرمای فرخ غنیر بپر و روش تا بپادشاه آن غیر اندران داده غیر ماند و از از زن نام زشت آمدی میوشت بر آزار واجب ندید ید و گفت کای کورک بخیزد بپر بهتر ازین رای راه تبا تا هر من بد عنان داده و گرنه شود جانب جفت هلا تیر سید از گفتگو دراز سخن نشان هم آخر برون گستر سخن کنز زبان تو آید مردن سخن تا نگویند پنهان بود چنین آلهی دارم از استان زبان زنان همه مصر پاک همی گفت هر زن که جفت غنیر بجذل بر عاشق و مبتلاست از آغاز دیدش ماند رطال بته کرد نام و نشان غنیر زنجای دخته آگاه شد سوی چاره بستن کی ساز کرد</p>	<p>خجل شدن ز لیحان پیش روی پوست چنین گفت کای ناخردمند از آتش برون آورد آب سرد شود گوهری ارم چون سنگ نیایی ز من کام آرام نیر کن ز نام من شهر اندر جان دش نامه راه اندیشه خوان بمطر اندرون شکا راشدی بخا صه خبان آن گوی شغید تو استغفر الله بگو بر گناه بگفتار دیوار ره افتاد شود نامت از نامه عمر پاک که برین قدشان گوشه اند هم آخر شدن از ایشان بپر و بدین گردی درو تو از بی رهایی خطا کرده اگر باز گیری ازین جاوه سخن انهی جاف و دست مرد غیر از چه گفتار کوتاه کرد نماند و نماند سخن رنهان بگوش سر بهی در شود</p>	<p>که بد عیب پیراهن از پیشون که آید می هر چه خواهد بجا سخنهای داژ و نه که آشکار که این شاخ مارا برومندست بچشم تو این جادو نیکو است اگر داد بینی از و گرستم بدان هر دتن هر چه فزون کند برین بنده خود سیه کرد و کرد شورید بر یوسف پاک تن همی رای تو نام بد گسترده بله بلا دام گسترده بیا مزمت این خطا و گناه زبان را ازین داستان بستر کرد خرد انهی بر زبان راه کرد چنان کش گفت و نگوید از آن همه نیک بدان سخن بشنود چو گفتن بعالم فراوان بود که در مصر گسترده شد داستان بگستر زبان آلهی در جهان نه دل پاک ماند است یار نه که در مصر مشهور و معروف شد که شد عاشق بنده خوشیتن همی گفتش این داستان هرگز که شد از پنهان وی آشکار مگر تا بجلید چه آغاز کرد</p>
<p>و غیبت کردن زنان مصر و را پرده صبر کردند چا که بود کردش زمانه بشنیر روانش گرفتار بند ملک ملالش کنون شد بر خضال شید از و خان مان غنیر شش عفران گش گاه شد و دعوت دین لیحان از آن مصر بگفتن گرفتار از نهان نیافت بر بنده خوشیتن چنان اندران عشق و شوشت در لیا ز لیحان برانجمن بهرنجهن در همه برزنی به سجید بر خوشیتن به مجور که شد از پنهان وی آشکار مگر تا بجلید چه آغاز کرد</p>	<p>تو استغفر الله بگو بر گناه بگفتار دیوار ره افتاد شود نامت از نامه عمر پاک که برین قدشان گوشه اند هم آخر شدن از ایشان بپر و بدین گردی درو تو از بی رهایی خطا کرده اگر باز گیری ازین جاوه سخن انهی جاف و دست مرد غیر از چه گفتار کوتاه کرد نماند و نماند سخن رنهان بگوش سر بهی در شود تو از بی رهایی خطا کرده اگر باز گیری ازین جاوه سخن انهی جاف و دست مرد غیر از چه گفتار کوتاه کرد نماند و نماند سخن رنهان بگوش سر بهی در شود</p>	<p>و غیبت کردن زنان مصر و را پرده صبر کردند چا که بود کردش زمانه بشنیر روانش گرفتار بند ملک ملالش کنون شد بر خضال شید از و خان مان غنیر شش عفران گش گاه شد و دعوت دین لیحان از آن مصر بگفتن گرفتار از نهان نیافت بر بنده خوشیتن چنان اندران عشق و شوشت در لیا ز لیحان برانجمن بهرنجهن در همه برزنی به سجید بر خوشیتن به مجور که شد از پنهان وی آشکار مگر تا بجلید چه آغاز کرد</p>



فرستاد هر سوار تمام همه آن نان ماه منظر بند همه زیر یوز بر رخ اندرون شد از چهر آن ماهریان سر که هست از زینجای نکوروی تر	کجا بزدنی نیکوی نیکنا جل هر یک ز من کو تر بند همه زیر جامه گنج اندرون فروزان لبان بهشت شد باز دام تر نیز خوشبوی تر	بهمان چنان اند و نبشت نشان همه چهره و پیکر آری بسته ملون قصیده در اندام نشان نهان هر یکی بول بختین زینجا بآیین و رسم نهان	بجز تکه نقره ساخت نشان همه چاک نقره پیر بسته همه پشت رخشان چهرم کمان برده بودند از آن بدان میربان دروان داد
بیاورد پس کار و با تریج شنیدم که یوسف بهار بهشت چون بخواست هر یک بدین تریج زنان اول و دوازده شد بجای تریج آن تیان ناز عشق	زینجا برین چهره ویر گنج دل بخت بدیشان خفته بریدند کیسه دست شیر کز آشفته گشت تا ناله بود زبان آن همه حالش شد	پیدا آمد آن فروز پسر ز بهوشی و بیدلی و جوش خجل گشت نشان از کردار که این نیست از گوهر آدمی	ثبات سخن را بسج کرد یاد کشاده نشد بر کس آن لبه راز فروغ رخا شش علم بر کشاد بچشم و دل آن زمان سر
چو گشتند با جلت و شرم پس آنکه زینجا بدیشان نمود چو گشتند با جلت و شرم			نشان در و کرد و دیدند خوش نگذد کیسه سر از شرم پیش خمر شسته است پیداشده بر زما

سخن کردن زینجا با زنان احسن یوسف علیه السلام

زینجا پس آنکه زبان بر کشاد از و یک نظر آن چشم آمد ماهی بنیم آن چهره دل فروز چو آتش خورش بر فروز و دمی همه پاک رویان فرهنگ با	بدان آنچنین اینچنین کرد یاد دل و دست آن هر و پاره شد که تا یک شب کند مجور و دل من پیش و صبر و زود می سبک باز دادند و راجه	که این کوشت اینچنین خوش مرا چون کرد و دل از عشق شیر شمار نبودست از و آگهی اگر بوی و مرگان بشنوند که ای پاک و صبر و جفت غنیر	که گریزد و مملو سر ز نش که باشد شب روزم این مایه که شمش منیرست و سر و سهی هم اندر زمان پاک زنده شود گرامی تر از عمری جان و چیر
سخنهای تو است اندر خور بچند آنکه مایه بر و زویم دل پاک تو عادل و صفت	لوا چهره یوسف لیست بدانگونه بهوش و بیدل اگر عاشق چهره یوسف است	خرد را بر و جفا عشقت که هر یک می دیدم صد بار هر آنکس که بیره بر و نگار	که چون او ز غمت از بر سپهر بنویم آگاه چون پیل است پندار که جان نش بر خور و

اظهار نمودن زینجا از خویش بر زبان مد و خواستن آنها

زینجا ز نو بر کشادش زبان ز راز من آگاه شد و هوش تان شب و روز ترسم از آن بود پاک	چنین گفت و توان جان شنیدم همه داستان شاد که هر دو مملو پرده راز چاک	شما تن به تن مرا خواهرید بکیو نهادم کنون شرم خویش کشین چاک پیرده راز من	زبان بر تن من گرامی ترید که آرام و عالم نماندست پیش پیدا مرا انجام و آغاز من
---	---	---	--



شده از دل مرا پاک از دیده مردم مرا ز نیمه مردم شهر و کوی دلی دوستی را چنین ست راه بجویند سامان و دوستان فریفته است تا جستن چار که در عشق یوسف چنان گشته ام آنگاه چشمم که او را بدید ولیکن وی از من تن اندر کشید بنزدیک یوسف به پیغام من مگر بشنود گفتگوی شما که در بند و زندانش چندان گنم	چشم من اکنون چه میگوید گرم بجز در شمای نبالیت رو که دارید حکم ادب را نگاه کنندش فدا مال بسیار جان میانها بستن این کار من که بدخواه جان روانم دل مرا به پیوند او برگزید نکرد از من به هر بانی پدید از جستن صحبت گام من شوم خرم از آرزوی شما که آن یکبار یک بیان کنم	هر آنکه که افتاد در آب خشت چو شد از من بر شما آشکار و گرا آنکه چون دوستی لایسند شما من بر دوستان میند مگر غبت من بر گراید یک شده جانم از عشق این جزا بصدق تماشا می خواهم کنون هر یکی از شما با تو مرا در سخن گفتن از هر در و گرا نشنود هیچ اندر زویند بریزم گل هر ویران بار	و را پاک نبود زبان زشت چه گل پیش چشم من اکنون غبار شود در بلای چون مستمند بهار من بوستان میند بیاید دلم کام خوش اند که کشتی بدریای موج افتاد ز دل صحبتش را بیارم همی رنج باید شدن هر آن مگر بدید این تخم من زویند دهندش اشاره برندان بند بر و خواری آرم برن از شما
---	--	---	--

## درخواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام آرزوی زلیخا

پس آنکه نبوت از ان انجمن زلیخا بجان دوستدار دوست بچشم برترندست باران خون غیرش که بد تا بجان دوست شکر بار و از لب که گفتگوی ترا جست باید کنون کام و از و بند زندانت خواهد کرد همی گفت یوسف که زندان را مرا باز اینا بجوید دلم زنان چه شنیدند گفتار او که هر زلیخا در خور دوست بدین بنان جاده یزدن همی گفت یوسف مرا هیچکس	شد آن زنان پیش او چنین شش و شش شد کار تو همی بار و از دیده جانبار یکی و شش شد کنون آشکار کشتی پا از تو که جستجوی که بالست پوست آرام و بلای فراوانت خواهد کرد دلم را سوی بند زندان براه مرا دش نبوید دلم ندیدند شاید گفتار او و را باز اینا هم در دوست بر و خوشی تن حمله کردند نباید بجز مهر و دار و پس	همی گفت هر کس که رفتی فرا زیر تو خواهد همی جان خود در عشق تو در مصر پیدا شد نه کس چو رفتار و رفتن او همین نیکوان خاکهای میند و گرا دل رتبابی و گفتار او ازین هر دو اکنون یکی گزیند اگر باز اینا شوم ساخته بگو هر چه خواهی همی گزیند ندیدند با او دلش مهربان دلش سوا و چون گزیند بهر یکی گفت خواهی زلیخا بسی از شما بهتر است	که ای رایت از نیکوی بی نیای بدست تو دادست سامان خویش میان زن مرد و رسوا شدت نه کس چو گفتار و رفتن ست بفرمان پیمان درای و میند مگر دی گفتار ما را راوی بچشم دل خویش نیکو بین زیر دان شوم پاک پر خسته که نیردان من بر من تو گوشت برایشان چنان آمد آنکه گما کسی خبر دلش دوست باید کسی خبر دلش دوست باشد بسی کامران و بسی مهتر است
---	--	---	--



چو آن سوی او پیچ نگاریم بگفت این سرگرد بر آسمان مرا خوشتر آید نبردان درون مرا بند سنگین و زندان سنگ خدا یاز من کیدشان در د دش را نگه دار بر دین در خدای جهان آفرین حکیم تو دانا و بنیاد دانداده او	شمار بهر حال کم بایدم چنین گفت کای کردگار نبرد ز رخ بست کرد گرفتار بودن بکام ننگ همه کید ایشان بر ایشان نشاند فرنگ و هیچ جمع و بصیر در حیم و نیم جهان در جان آفرینند	کسی کو گزیند ز خورشید ماه گو با شوق من که زندان ز پیوندان و لبر با هر وی از آن به که بفریدم هر چو کردی عیال و عفت کاین از و کید آن لبر در دوا خبر او را نباید پرستند باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی اختر گاه گزیدم بدین کار ناسودمند که خواهد می هر کسی سوی او برخی پس انگاه نبردان هم ندر زمان شد عا ستی حمت عنایت بوی بر گاه که خبر وی کسی نیست فریاد ز باد و بروی هزار آفرین
---	---	--	--

تا امید شدن ز نان مصر ز یوسف علیه السلام و نبرد زینجای آمده جواب داد و باز حیل  
ساختن زینجای به فرستادن زندان

چنین آورد در دست گواهی نبرد زینجای فرخ شدند ز دل کار یوسف پیر پاک نگرد و می گرد پیوند مهر تراز و نیاید بحسب در د نبردان را چند که باز دار بجای آورد کام و رای ترا چنین گفت پس از شفیقان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی دهید زینجای سبک جامه بر تن خبر یافت از آن بانگ زاری زینجای چنین گفت کای بخود بدل گنج اندیشه کم کرده شدم عاجز و خیره در کار و	که چون منع کرد آن سوخت ز یوسف بدستانها زد مکن خوشتر با عشقش پاک نیار و می سو پیوند مهر دل از مهر پیوند او برسل که فرجام نریش کند روز بوسد لبش خاکهای ترا بسختی و مستی فغان کن گو کس ندارم بغیر از شما وزین غم دلم را رهایی خروش عظیم از گلو کشید دش را نه میشانند نه حال مرا از تو بخت و تیار بود که با شیر در بشیه ام کرده که مه کار بادا و نه بار و	زنان را گشتند از دنا گفتند ای بانوی بانوا که در مهر مهر پیوند نیست سخن از خدایت هم از خدا همه بند و زندان کند از رو چو بچند باند نبردان در زینجای چو بشنید گفتا یکی چاره خواهیم کنون چو خوانم شمارا نبرد غنیر پذیرفت از دین سخن بجز غریب بسیار از در و در و نبرد زینجای شتابید رود ستم کاره برین جان من خریدری غلامی چنین خرد ازین پیشتر کرد آهنگ من	شد زردشان رو سرخ و سفید شگفته گل سوسن ارغوان وزین دستان برش نیست ندارد دانش سوی عشق پاک بس آشفته رویت شوریده کند سختی و بیکیسی از مون بندید گفتار و کردارشان یکی نفر نیز بگ پر دا ختن داریم خوار کنی دم عزیز منادند که ای برین تن تن طمانچه همی کوفت بر رو چشم بپرسید از و گفت اکنون چه بود تباها از تو گشت ست سمان مبادا کسی کو چنین پرورد که حاصل شود در غم و ننگ من
--	---	--	--



بصد چاره حتم من از دست او  
بدان غره گشتی و نبر غیستی  
و گریاره امروزین بد نشان  
چو دیوانه در من آوخت بار  
ز دم بانگ آگه شد ندان بان  
از و جامه من همه پاک شد  
که در من بر آوخت آن فیرو سا  
گر فتم که آید تر از آن دریغ  
به بندندوی را به بند گران  
گو اهی بیسید از آن انجمن  
ریوسف بدانگونه شوریده  
بماند بزدان درون چنگ  
بزدانش بر دندار و شترند  
نکو هیزندان بی رنگ و بو  
عبادت گوی ساخت و انجاست  
چو بر پشت یوسف کز تیره خا  
ز قول جهاندار جهان آفرین  
بمستی از چاه بند دراز  
مر آن میوه امیش یوسف نهاد  
هم اندر زان خط شد هم جواب  
هر انکو شناسد سپاس خدا  
از اندیشم و آرزوی پدر  
بزدان و نهر که پیش و کم  
و گر خواب دید کسی سخت است  
بزدان درون بر که تابلو

نبرد تو آوردم این گفتگو  
بسحر جان سخت لشکری  
ماتیره شد جان سخت روان  
مکابر کجایش را و سخت بار  
نهادند سر سودی تازان  
شکلیب از دل جان من پاک شد  
مراخیست کردن بجوخت خوا  
که جان از تنش بگسلانی تیغ  
بماند درم سال چندان  
بگفتند باو زان تن تن  
کجا فرشت آزرش اندر تو

یکی جادوی کرد این بد مهر  
نگردی مرا بنخیر و را ادب  
درین خانه رفتم بجاری که  
حامل بگردن و بوشش مرا  
تبر سید پس دست کوتاه کرد  
و لم را تبر زین نماید دست چیر  
نگرد و مرا از تو خرمند و هو  
ایفرمای تا بخوار و زار و شترند  
چو بشنید گفت زنجای غیر  
که گفت زنجای همه راست  
مرا در سخن گفت پیش گمان

بزدان بیرون یوسف علیه السلام را  
نهادند بر پای او زد و نبرد  
بهیروخت از نور خمار او  
دل اندر جهان سویی دادار  
سروش اندر آند زیدان پاک  
چنین گفت کای یوسف پاک  
ز زندانت هم بار یوسف پاک  
دل پاک یوسف بدین گشت نشا  
مرا و همه علم تعبیر خواب  
خداش بود حافظ و زانها  
نه آرام بودش خواب نه غم  
سعاد بدنش در آن دو غم  
پندیده تعبیر کردی در  
دل از ظلمت بت پستی

سخن گوی کردش کی شیر خور  
از و لاجرم روز من گشت شب  
در آمد پس من به تیری بود و  
فضیحت بهنجاست کردش مرا  
از آن پس که گردش بمن ستبر  
از آن انجمن ز پر سای غیر  
اگر همچین بود خواهی خموش  
مرا در بزدان چو دروان بر  
دش را نماند از پیش صبر صبر  
نه بر کوفت و نه کارست  
بفرمود زندان و بند گران  
اگر با گناه است از بس گناه  
شد از نور رخسار وی لاله  
بزدان درون جنت تخت بین  
سپاس جهان آفرین کردی  
نه تنها که با آن پیام آورید  
که ما با تویم آشکار جهان  
که این دروان حکمتی کرده بود  
مر آن میوه خنتی را بخورد  
سپاس خدای جهان کردی  
همی بود و پیش بهیروخت خون  
نگرید بدانگونه ابر بهار  
بگردید برین چند که روزگار  
کم و بیش از و زود پیدا شد  
بایان درون پاک زاهد شد



ننگ آنکه یابد چو او رهنمای شنیدم که از حکم جبار فرد یکی بود خوان دارشاه جهان قضای خداوند را آب دار برید این و بیدار شد در زمان دل دروش بدست خواب گفت سبک اد خواندار ویر جواب همانکه نبرد یک یوسف شد نخواب اندرون می فشردم که گرفت من خواب دیدم چنان تباویل با ما بر آوردی چنین ادیس یوسف کامیاب دگر بر سر دار خواب شدن بس آنکه چنین گفت با آبدار یقین آنکه گفتم نباشد دروغ چو آگاه گرد که من مستمند ز یوسف پذیرفت پس آبدار رساند جهان پاگه باز من نخوان ارش یوسف سر قرار چنان دان که فردا شب تا بیدار یوسف چنین گفت خواندار بدو گفت یوسف قضا کار کرد نزدان بر آنکه کسی بادشاه سوی آبداری رسید آبدار کند روی مردم در غش سیاه	کش از بت ساند پای خدا نزدان و نهم دین در ملک به خرستوس و شون شبی دید در خوابش شکار ندست تعبیر مرد جوان اندانم چه اندازه باید گرفت که من سخت خواهم کی تو بخواب ابرن ناله با همایون زد که ساغر بر شاه بردم که بر سر کشیدم می پاره نان سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار بر آن هر دو نای سائل چو مهرش روزی مرغ خوابید سخن کردن یوسف با آبدار و خواندار ز تو کارهای تو گیر و فروغ شدم بگینه خفت ندان پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام رسامم بگوش شهرین بدار حکایت خوان سالار نن نازکت را کند سوئی که نیکو درین دستان کن گاه چنین گفت تقدیر جبار فرد رسیدن آبدار نگو هید خواندار بر شدیدار کسوی دوزخ نماید شاه	بدنیسان همی بود کجی گاه که بودند اندر سر می ملک یکی دشتی کار بیت الشرب کذا لکون لختی فشردی شرب دگر روز بامرد خواندار شوم نرد یوسف بر سر بیایم و هم من سخن از فروغ پرسید از و پیشتر آبدار همی خورده آن می از دست وزان نان همی خورد مرغ لحو سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار یکی از شمار و شود شکار قضای خداوند این رفته بود سخن کردن یوسف با آبدار و خواندار مرا پیش شاه جهان یادن گمزمین غانم ربانی دهد پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام ترا بگیا که در دین غم فنا حکایت خوان سالار ز من سرست مرغ روزی خورد که این خوابا ساخته من دروغ دگر روز چون گنبد لا جورد رسیدن آبدار نگو هید خواندار بر شدیدار که از راستی کس ندارد درخت	نزدان و نیکو خواهد میان بسته بر کام و رای ملک شراب او بر شاه برود آب ملک باز خوردی مرا از آب که ای با خرد یار و بازای خفت که هم نیک نیست و هم است گو پرسم ز تعبیر خواب دروغ که ای چون خرد پاک پر مهر کار مرا در دل از خرمی را بخمن به تعبیرین دارم دل هوا که هم هست با خوابگان همه خور و داده از دست دمی شهریار ندار و کنون پیش گفتار شود که فردا شوی خرم از شهریار گم نشود شاه از من سخن ایار مشتم آشنائی دهد که گم باز خواند مرا شهریار نزدان از بندگی کردی نهاد چنین گفت معلومت آمد فراز چو از حکم نردان مت نفیرو همانا نباشد مرا این را فروغ پراگنده بر خاک یا قوت نرد مر آن هر دو تن را از ان جایگاه نگو هیده باشد نرد خدای که بارش بهشت است و بهشت
---	---	--	--



اگر خواهی از درویشی آبرو  
روایت چنین ارم از پناه  
که یوسف بیاد آید و رانه بند  
بدو گفت ای سایه حسن زیب  
کنون چون مخلوق کردی پناه  
همی بود در سجده تاریر نگاه  
همی کرد و یزدیو نفرین بد  
تو با من کن آنچه با من سرست  
نشد کیزبان از گریستن خویش  
پرنیسان همی بود تا هفت سال  
بیم خدایش دل از تن شون  
یوسف چنین گفت زاری کن  
شدت نوبت بی نوای درج  
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک  
بدو گفت جبریل آن خواب لغز  
هنرمند یوسف ز روح الامین  
زیردان پذیرفت چندان بیس  
بیردان بخشند دادگر  
بدو گفت روح الامین غم مخور  
گفت این از دیده شد ناپدید  
بوی درخنده روز سپید  
گشت گردون گردان زبر  
بر آنکس جان و خواب گرفت  
دگر روز شبگیر شاه جهان  
چنین گفت شه کای خرد پیر

**آمدن جبریل و پیام عتاب آوردن**  
که چون شادان شد دل بد  
نه زندان تنگ دل مستند  
که نیردان تنگ دل خواند  
بزندانت تا بد بدن خندگاه  
غریوان نالان ز شرم گناه  
که از دیو پیویش این پناه بد  
که حکم کردی و رحمت تراست  
همی کرد از دیدگان اشک جوش  
صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان  
بر دربار تیار خرمین شین  
سبار شک این گواری کن  
رسانیت اکنون بشایخی نجر  
نشانیم بر تخت از رو خاک  
شد که از یوسف پاک مغز  
چو شنید پیغام جان آفرین  
که کس کرده تواند آفرین  
که آگاهیم ده ز حال پیر  
که زنده است یعقوب خیر  
دل یوسف ز درویش گشت  
بدریاد افکند زین سپر  
کار خداین نباشد سگفت  
بخواند از همه کوشها بخرد  
بدرنش اندر خسر و گستران  
همان تیره چون دل کاوان  
شبه مصر آن شب یکی خواب  
بکاخ اندرون انجمن کرد گشت  
بجواب اندرون میره ام گفت

همه راستی کن همه راست گوی  
که یوسف بدگفت بدیاد کن  
یوسف سلام جهان فرین  
چرا خواستی دین که کرد اختیار  
نباید مرا و را به مخلوق بست  
همی خواست عذر از جهان فرین  
از نیسان شهرت بیازروم  
مرا در چنین بود آیین و راه  
همی خواست پوزش نیردان خویش  
جداگانه آتش و هوش و حال  
شوش آمد ز دادگر باسلام  
همی کرد و خواهیست از غم رها  
ز تو بار تیار بگذار شستم  
همی بده خواهد کی نقر خواب  
بدان خواست رستن نیزگران  
جهان آفرین را تصرف نمود  
بهر سید گفتای ستوده خیل  
هنوزش نیامد ز من آگاهی  
و در نیردش باز فرجام نیک  
رخش لاله و لاله پیر زاله بود  
برید از جهان ساعتی خندان  
چو دود و دود شد کمران تا کران  
کز آن خوب یوسف بشای سید  
کجا بدی که دانشا مندمرد  
همه فرو نقر و باز در و تاو



بزان خوشه گندم سبزرنگ  
 شما بوشندان همه تن به تن  
 بودند از آن آئین هیچکس  
 چنین گفت هرگز نرفته شاه  
 ملک چون سخنهای ایشان شنید  
 مرا تا بمصر اندرون شایسته  
 از آغاز تا روی نشان دیدم  
 ندانند تعبیر خوابم چه  
 در دنیا امیدم برین آئین  
 خبر یافت از خواب شاه جهان  
 بر شاه شد گفت شایه کیا  
 چه پرستی ازین قوم نادان  
 مبر فکر ساز بهر این خواب  
 به نیک بد هیچ کس ننگد  
 رسل جهان جمله بر کیست  
 شبی خواب دیدم هر دو بهم  
 مرا گفت شایه بخواند بگاه  
 چنان بد که او گفته ای با شاه  
 کنون هفت سالست این نشان  
 ملک چون شنید این سخن از آن  
 بگویند که ای یوسف است گوی  
 بنزدیک یوسف شد و سجده کرد  
 که در هفت سال این سخن پیش شاه  
 در صدره بگیرم سخن بزبان  
 یقینم کنون از تو پاکیزه و بر

هم او هفت از دانه آگنده  
 بگویند تعبیر این خواب من  
 که بودش به تعبیرش سر  
 که تاویل حلام از ما خوا  
 که داند که او چه اندر رسید  
 همان لذت علی من است  
 خبر این خواب ایشان پرسیدم  
 و همدار گزافه جوابم می  
 که شد شرف ایشانم اگر من  
 اظهار کردند آید معجزة و تعبیر پاکه و زرد  
 از یوسف علیه السلام زید و شنیده بود  
 که نه شناسان این سخن  
 که شخصی نبدان فرخ غریز  
 ز نیردان پرستی سخن گستر  
 بدین علم خواب روی نیاورد  
 خدا آگه است اندران پیشم  
 بقو باز بخشد همان پاکه  
 و گریزد خواندی من پرده  
 نیردان در میان غیبان  
 بر پیش خورشید گشت چون خواب  
 چه تعبیر خواب با من بگوی  
 برو و پیش بیکران بر شهر  
 ز بانم گستره بگاه و گاه  
 که پید کنم پیش شاه جهان  
 که باشی ز من بنده پوزش

این زیادتان هفت شده دیگر  
 چو مردم شنیدند گفتار شاه  
 ز نادانی آن خواب نامم  
 اگر در همه علم گردان کشیم  
 نهانی چنین گفت باخوش  
 بدین مرد نام نبد هیچ  
 نیارم همی بد بدین آئین  
 که آشفته خوانند خواب طر  
 همی بود و غمگین دل شهر  
 سخن این نهانی کنم شاه  
 چو نیست از ما تا بنده  
 سخن هر چه گوید انسان  
 من مرد خواند از آنکه شاه  
 و گریزد نزدیک یوسف شد  
 بخواند گفتار که شاه جهان  
 مرا باز کردی همان آید  
 اگر رای باشد ملک کنون  
 بدو گفت شایه چنین جواب  
 نیردان شایه پس آید  
 چنان شرمسارم از تو  
 نرو مانده ام کمان چو خواب  
 ولیکن تو گفتی بعدا کسی  
 بدو گفت یوسف که ای شاه

همه شکست ز داسها به اثر  
 شد از غنچه دوزخ شرمش  
 نهادند اصغاف حلام نام  
 تا وایل حلام به دانستم  
 که کنون چگونه بدین آئین  
 نیارم بدیشان نبد هیچ  
 وزین نیز نو میدی آید تن  
 خطا کرده اند این جواب  
 قصارا فرآید آن آید  
 بیاد آتش یوسف اندر زمان  
 همان شهر یارای فرخ بنا  
 غایم تا وایل این راه را  
 ز دما و لش نور یا بنده  
 نه افرون بود زان قصصان  
 بد انسان که با داشته بد تبا  
 بختیم خواب وزمانی بدیم  
 ز تن بگسلاند ترا پیش جان  
 بیا و بختی مطیع را بدار  
 کند گفتگوی مرا از مودون  
 بنزدیک آن گنج فرنگد  
 رخ از خرمی چون گل که مکار  
 که آید همی خشم از خوشتن  
 که گوئی ز بانم از ان لال بود  
 همه برز بانم گره زده به  
 نر نیست ازین خود گناه اند



که برین چنین رانده بد کردگار میوسف چنین گفت پس آیدار که دیدست شه و دش خواب سخت از بان من امز شد کارگر کنون آدم تا بگویم ز خواب بخواه ندرون دیده ام هفت کا ازان فرهبان لاغان تا ختمند بتردیکان هفت خوشه دگر بگو تا چون کردم بر شا هباز	نباشد خبر آن کو بود خواب که ای مایه علم و گنج وفا ازان خواب کس شکفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسر خبر ز تعبیرین باز گویی خواب همه فریه لغز و باز و روتا بجو زنده شان پاک و ختمند همه خشک از دانه بی اثر چه گوئیم بر خسر سر فرات	توزین بگینا همتی من شاکرم تر روز از بند و غم زین همه فیلسوفان دانش و دان قرستا و پیش ام همچو باد همی دیت شه که می راست گوی خبر این دیده ام هفت کا و دگر خبر این خوشه گندم نبرنگ چه گوئی و تعبیر خوابت دگر آنکه شاه از تو آله شود	بکام خدای هبان صابر ترا وقت با کام پیوست سرسیمه و ما خبر اندازان که باوی تو این خواب را کن بیا تو تعبیرین خواب با ما بگوئی همه لاغر و سست انگنده سر همان هفت از دانه آگنده دل ما از خواب بیاب صیت همان بگفتار تو بگو و د
---	--	--	--

جواب دادن یوسف علیه السلام با آیدار و تعبیر خواب باو شاه گفتن

نخندید پس یوسف پاکدین همان هفت کا دان که دیدی که چون گندم و تخمهای دگر همه خوشه گنده از دانه پیر ولیکن تو ای شاه بیدار باش بانبار با و نهش ستوار که آن هفت کار نماز نشند گر انبار با پر نباشد چنین چو آن هفت سال اگر بگذرد شود در سه مردم ز سختی و رنج همه مردم از دانه حیران کنند بشه گفت از ایشان که دید و شنید مانند هر دو دران داستان همان آیدار خردمند را بزد من آتش که من در هجا	چنین گفت کای فرادادین همه آنچنان فریه تندست که کشته شود در زمین لیس که آن خوشه بهتر از دانه از آن خوشه با را نگهدار باش نگهبان محکم بر و بر گمار بود هفت سال از آن باگزید نماند یکی جانور زمین خاوند رحمت فرد گسترده ز داید قزاید ترا نیرنگ آمدن آیدار نزد باو شاه شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آیدار را برای اخلاص یوسف شتاب همان مایه نیکی و پند را از و به نیایم ز کار آگاهان	هم اکنون شاه شو باز کرد بود هفت سال نبرد لغز یکی صد برید از روی قیاس پیاو چنان شد آن هفت سال بخوشه درون دانه بگذر پاک بخوشه درون دانه ماند و ست که که تخم کار نبی بر بود زن و مرد بسیار مرده شوند بیا بدی کی سال با آفرین دران سال باران بی مرطوب آمدن آیدار نزد باو شاه شنیده بود و بیان نمودن باو شاه خوش شد همان آیدار را برای اخلاص یوسف شتاب همان مایه نیکی و پند را از و به نیایم ز کار آگاهان	بگویش که اشیاء باهوش مرد که باشد همه تخم را پاک مغر خاوند را داشت باید سپاس همان از نعمت بگیر و ملال بخر قوت باقی نگهدار پاک بکار آیدت چون شود پاکست نباشد در دانه بی سر بود بدین علم و عدل تو زنده شوند ز توفیق دادار جان آفرین درخت در زمین هر دو پر زربو وزانگو ز خمر فراوان کنند دل شاه گفتی ز تن بر دسید بفرمود پس شاه روشن روان نویشتن از نیکی و زی بخت ز بندگران پامی یوسف کشاد
--	--	--	--



چو بر پیش بند شلین ز پا  
مگو گشته خواهد ز شه کار تو  
برو گفت یوسف که شو نر شاه  
که ای دادگر شاه فردر زو  
ترا شادی شاد بکایت هست  
مرا گوش هر سوی فرمان  
کنون هفت سالست گریه هست  
نکردم لفرمان ابلیس کار  
ز نان همه مصر گرد آمدند  
باز دند بر من گواهی دروغ  
ز نانرا بخوان ستماشان بین  
گفت دست ایشان گواهی  
اگر شاه را رای باشد کی  
بپرسد که این دستاچان بدست  
بیامد هم اندر زمان آبدار  
از آغاز و انجاش آگه نبود  
که هر کس که در مصر بود نشان  
ملک دستهاشان همه نیگرید  
شمالا چه قتاده بود از نخست  
که اوراشما خواستاری کنید  
اگر دست گوئید بامن سخن  
نمایم زنی را مبصر ندرون  
بر یک روی شاه کردند رو  
بیکباره باشاه گفتند ما  
نداریم بر یوسف اندر اثر

برو گفت بر خیز و نزدش  
پیشام فرستاد یوسف علیه السلام  
نزد و بادشاه بدست آبدار  
فلک را بر اختر آبی داف  
بهر کام نایت سیت دست  
درم بسته رای فرمان  
که یایم همی گرد از بندیر  
که تریدم از داو و کردگار  
عرا بکینه پاک دشمن شد  
سخنشان چو خورشید برفش  
که با من چه کردی پاییز  
سوی راستی رهنمای هست  
بجوید پیش کام من اندک  
چه دستان نیز بگفت  
گفت این سخندای بر شهر  
دل پاکتی را دران دنی  
بکاخ ملک شده انجمن  
نشان بریدن مصر برید  
دل بدگمانان چه نیز گشت  
بدین گونه تا پوشاری کنید  
عقوبان کتم کرد پا و خون  
مگو گشته افکند و نواز گونا  
جواب داد از زبان مصریه بادشاه  
و اظهار کردن باکی حضرت یوسف علیه السلام  
نداریم از دخیل و نیکی غیر

پس یوسف رفت خریدار است  
همه بگیان گل شو و فار تو  
مگویش ز گفت من بگناه  
جاناتر بدولت پناه شرگ  
شود پیش هر کس مزایا تو  
نه آگاهی ای داو و پای شاه  
که پرینیر کردیم ما از شاه  
در آمد بکنیم همان مسر  
بستند تا یا تم بند و قید  
مرا از غم و بند و زندان رسد  
همه دستهاشان بریده است  
خدا می من ز کیشان آگه است  
گفت دستهاشان همی نیگرید  
نه آگاه باشد ز کار چنین  
ز یوسف که بد قیله رشتان  
بدان انجمن در مسر ساقط  
که شان بود و مجروح کناد و دست  
که از حصیت چندین نشان تبا  
چرا مان بدنیان پسند و خود  
مگوئید همچون که افستادین  
و هم نشیتان را بشمشیر خم  
سوی راستی راه فتافتند  
زبان همه حاش نشد گو  
ز یوسف نه پریم هرگز غطا  
نه آتش از پا و پا و دستا



زینجا بر دشت بسیار میل  
پیداوار ز یوسف بندر کوکام  
غرض آن بادار ایشان کنش  
زنی نیست از مادرین انجمن  
بنودی کسان ماکه تا چار جان  
گواهی چنین ست نزدیک ما  
اگر بازینجا سخن گفت نیز  
گواچه رفت و بنیدش نیز  
که شاه کنون از گشت آشکار  
گفته نیست کس را درین گفتگوی  
چنین نمیکند که مهتران درین دستان  
اگر نیز یوسف کنون غایب  
که مرغانیان را یکایک خدا  
همانا که آخر بخشایدم  
سیر شود در میان گروه  
زینجا چو باد یو همدست بود  
زنان را و دریا یک سو براند  
که با دشت چون بود پارسا  
بند زینجا برآمد عسکر  
سنیدم کنان پس عزیز دلی  
ز زوی زینجا بمصر اندرون  
همی بود عاشق یوسف بهم  
بسیار مان یوسف به پوشت دل  
بیدار یوسف شبهه کامیاب  
که یوسف بیاورد این جهان

باز عشق یوسف دلش را  
در آورده مار بحلیت بدم  
که از ما نباشد بر سرش  
اگر عشق نکند ویم آن دامن  
نگشتی برو عاشق مهربان  
نهان چیست کردا که با دشت  
که ای بانوی مضربخت غم  
اظهار ساختن زینجا پیش  
سخنهای طبل نیاید بکار  
گناهی که من کردم از من خو  
چرخ جهان یوسف از دستان  
سخنهای من را ناست  
هدایت نه بخشد بر دوسرا  
وزن بند و شوار بکشایم  
تبه گشتش آن آب جاده بکوه  
پشیمانی داغ دل کرد  
زین آب آرم ایشان نما  
بدورسته باشد ز غم باد  
از آرم داز چشمت جاده  
بشد حفت نیک کشیر قلیل  
نهانی شد از پیش نامد برد  
شب روز در محنت و غم  
درین پدرم ادبست دل  
همی بدش به پوشت آب  
که ز قوا و بسیارش آباد رنگ

بفتار او یوسف از ره نشد  
نمودش باروی آن افتر  
بگردار و ما بریدیم دست  
اگر یوسف آیین ما داشتی  
ولی یوسف ازین مرآن نشد  
شهر رستی جوی پاکیزه تن  
چکوئی که این دستان نیست  
انهار ساختن زینجا پیش  
نه افزون سخن گفت خورم  
که پیوسته یوسف من استم  
بالکار کردم نه اندم سخن  
بخویم ره کج نهان آشکار  
بهرم امید از خدای کریم  
بگفت این یکرست کار خیز  
هر انکو بد دل نجبال و یوا  
ملک چون شنیدان سخنهای  
گفته شد آن رسته کامشان  
درش پیشه پارسانی بود  
مبادا در جهان هیچگاه  
یکی گوشه بگرفت ناگاه  
خود و یک پستار شد ناچار  
چو شد شاه فارغ ز کار  
که آن رستیا که از وی شنید  
چنین گفت آنکه ملک زان  
بباید شدن با نیرنگان

بفرمان ابلیس همراه نشد  
زمانه بستد قرار و شکیب  
که یوسف از دست مانع است  
که تخم مراد و هوا کاشستی  
بدل در بجزیم نیروان نشد  
پوشید گفتار آن انجمن  
و با این سخنهای بادیه  
چنین گفت با شاه حفت غم  
گویم بد انسان که رفت رست  
من او را بهر دوا خواستم  
بخیر رستی را بستم ز من  
نیارم خیانت پس دی بکار  
که هست از من عفو و رحیم  
که کج دید گفتار و رفتار خویش  
نیاید بخور و دواغ و غم  
دش را زین دستان خشم خواست  
ستوده شد ز نامها نامشان  
هناک همه بادشاهی بود  
که خرسند باشد بخت تها  
ز سامان بدش هیچ پیدانه برگ  
نهان شد مصلحت همه کس برید  
تبه شد از روزگار عزیز  
نه از کس شنید و نه از خلق دید  
بگردن قرار از فرخ نشان  
در دادن از چهره زندان



که شایسته من چه نیست کس  
بفرمود پس دادگر شهریار  
ز هر گونه تشرف با کبر و نش  
که هر چون کسی بخواند و نواخت  
بزد و نشانند ویران  
ببروند گردون و تشرف شاه  
بگردون نشانند و ارجو ماه  
ببصرند و نواختند و نواخت  
همه خلق نشان یده نظار بو  
ملک چون در اوید در درج فر  
چنان شادمان شد بر شهریار  
نخستین که بادی سخن گفت شاه  
گرامی ی بر من از جان من  
ز داد و ز دانش سرشته توئی  
اگر تحت خواهی ز من دادم  
چنین داد یوسف ملک را جواب  
هر دل شغل جهان بسته است  
که کار جهان پاک رنج و بسته  
کم بیش با سه تو دارم نگاه  
که گریه زری یا بزم از کرد و کار  
یک را بود رنج انباشته  
چنان هفت کا و چنان تند  
چنان هفت کا و ضعیف نواخت  
که من قسم آن هفت سال دیگر  
طلبکار گندم شوند از برت

من در این بنگی دهم دست  
بسیرون آوردن یوسف را از زندان  
ز زندان بگردون و نواخت  
چو گردنشان و نواخت  
کشد گاو گردون و نواخت  
سوک پاک تن یوسف و نواخت  
فرازش سرش حیرانی کلا  
برو گشته از خرمی رنج  
بند و شمشان با تیار بو  
که آنرا نه اندازد و نواخت  
سختها گفتن با دشت  
چنین گفت کای یوسف نیکو  
بست پیدا و پنهان من  
مگر آسمان را فرشته توئی  
هم اکنون مرادت بیا آورم  
یا سخ دادن یوسف با دشت  
کم و بیش عالم بر من بسته  
بهر انجام کار زنده و نواخت  
ببرد اینی باشد سال ماد  
بوم گنجای تر از گوش دلد  
ببویا و دیار و از خواسته  
که بیری بخوابش و نواخت  
که هر یک را نیاید باز  
ز هر یک هفت سال بیاورم  
بدل هر دشت جهان داد

بشش نم جمله فرمان خویش  
بسیچیدن آیین آن وز گاه  
چنان رفته بدعاوت شهریار  
بفرش بریا بیا رسته  
بچشم بزرگی در و بگرید  
فرازیانته جامه دلکشای  
همه فیلسوفان با دست گاه  
ازان خرمی بر سرش بختند  
ز هر شمع نور زمان و زمین  
ببششم می دیرد هرگز غیا  
که گفتی دو جوان یافت از کرد و کار  
همین ملک من اندر زمین  
نداری باورنگ و فرهنگ با  
که از تو تا بزم شب و روز تیر  
ز کار جهان دلکشای کویت  
کای از تو بنیاد دشمن خراب  
نیاید هیچی از جهان هیچ کار  
که با شمع ترا کترین مقرران  
نگهبان کن ای شاه داد و دین  
نیار و سو ملک او دست رنج  
ببویا و دیار و از خواسته  
که بیری بخوابش و نواخت  
که هر یک را نیاید باز  
ز هر یک هفت سال بیاورم  
بدل هر دشت جهان داد



<p>             اند بر تو رحمت همان فرین              همان خسرو تخت ایوان سماخ              همان ساخته جانی بیاسکر              همان داجیان دیرین همان              همان مهر و انگشتری و قلم              جز این نه مصدر بار و رمی کلید              بیوسف چنین گفت من این پس              کلید در گنج و فرمان ملک              بچون بیا و به بند و کشای              بچون پای و دستگیر خشتش              بدان تخت آن در همچون سپهر              چنین است تقدیر نیردان خدا              که کردیم حکیم یوسف بسی              همیشه خدای همانرا پرست              شنیدیم که یوسف بکلم غنیر              نخست آن فرنیهای داد کرد              تودانی ز تا چیر چیر آفرید              کس از سرین حکمت گاه نیست              بداد توای داد و داد کرد              چو بگذارد شکر همان آفرین              بیک جایگاه دستشان باد              جز این آن چراغ و ستون بد              همه بر سر کار و سامان خوش              آنرنگس که او داد و خواهد شاه              ز اندر نشان گوش آمد تخت           </p>	<p>             رساند ترا سوی خلد برین              همان پای و دستگاه فراخ              برین کمر بای و رومی قوس              دیرین همان نقیبان همان              که عالم بدینرا عید و خدم              که انسان این کس و بدین کس              سزادام از خوش پیوند پس              سپهر بتو پاک سامان ملک              تویی ملک امروز را کتخت              فرستاد و بر تخت بنواخت              فرزندان از آن چهر یوسف چو              زمانی دل دیده را کشاید              چو در زمین نیست دیگر کسی           </p>	<p>             هم نذر زمان کرد و نذر غیر              همان لشکر و گنج آراسته              همان ماه منظر کتیران که نذر              همان شهر با و نواحی همه              زینجای تنهاند در میان              از آن هر کلیدی یکی گنج را              وزیر و همه پوشش را م بتو              تودانی بد و نیک و دامن درد              بگفتار و کردار تو اینهم              بیوسف شد آراسته تخت عراج              بزرگان آن مملکت بپس              چنین گفت یوسف بنی آدم              بود هر کجای می کشش بو           </p>	<p>             آغاز دعوت کردند یوسف علیه السلام              و تدبیر بند و بست نمودن در مصر              چوین گفت کائنات قاهر و ماهر              سپاس تو ای داد فرمای پا              به خشنودی اکنون تو انعام خور              ای کرد و پیوسته شکر سپاس              بصر ندون بود زندان چو              خنک خنک آن یوسف شنید              که خرد و نیرنگ زان مرد              که از شاه دادست بیداد              چوین کرده بدو بستان خواند              زان عاسیان من عمار گوا           </p>	<p>             بد و داد فرمان جای غنیر              همان زینت و نعمت و کوا              چویشان لب و لبیکس اکنیر              همان ملک معهود با آن همه              ولی بود ملکش سر برهما              بران گنج و دیده بسی رنج را              مشیر همه راز دارم بتو              تودانی غم و شادی گرم و سرد              وجود ای داد گستر منم              جزا کس نبذ خورخت و حاج              فرمان بر بسته پیشش کمر              که نیردان همی گوید و درجا              مراد دل از ماتامش بو              که در مانده را نماند پیش بست              چو نشست بر تخت عراج غنیر              پدید آوردی زمین و سپهر              که بر تخت عا جم نشاندی خا              به خشم کنون شکر انعام پیش              با انعام آن خالق با سپاس              هر یک و ن مردم بشمار              که مرستگان را رها نذر بند              بویا شدن کس نازند باک              بر بید و شاه جهان شاد              ز هر ناحیه کار وانی که بود              سخن زین بفرودشان هم کا           </p>
---	--	--	--	---



فوی گردشان دست باز و در تمام ز بانها همه دستایش گشت ازین کار کل پیشه مرد هزار ورم دادشان فردیک نخست ز هر و ستادی یکی خانه سخت دوش محکم و بند پا استوار هزار دیگر بود خود ساخته همه روز بودی بر شهریار نبد کار یوسف خیرین روز و چو آمد ز منیهای کشته ببر دل یوسف آیین رای آورد ازان قسمت کشتن و قسم خورد بخون و ن چون گهر در دست سخت شد آگنده هر جهان همان گل گیر از نو باده داد همان سال هفتم زین خرمی	بنیفر و نشان زین با تخم و گاو روانها همه شد نیایش گشت عمارت یکروزند بسیار بدان تا نباشد در کار درازی پنهان صد گام چنان کس ندانند زین ز کار زگر مغریر و آخته تبدیر ملک و بسا انکار بجز بر صلاش بختند لب دل آدمی خیره شد لب ره که خدای بجای آورد هم اندر زمان هر بخش کرد نه کشتن نم بدنه پیش لب که سوزن بسختی مرا نر میا همه خانهها کرد و خوشه نهاد رفتن با دوشاه نزدیت برای پرستش نمود	از یوسف جهان جمله خوشنود وزان پس همه کارانان بخود هرتا در افرود فرد و روز چو بر گل گران را بخش کرد بنش پناه گز پیش کرد گرفتند کاری گران ریش وزان پس شب روز را قسم کرد شب تیره تار و زبونی از دوشاه خوشنود و عا کلام که اندازده آن نیست کسر ازان پیکران غله با گرفت و گهر هر چه بر فضل بر داشت شکیدم که آن خانه هر هزار و گهر سال تربیت و عین چنین بود آیین و هفت سال رفتن با دوشاه نزدیت برای پرستش نمود	ازیان همه مهران سود گشت ازین پیشه ناخواند کس انما که چاک ببدی بر آرای ده یکی رنگ رخسارشان خوش کرد اساسش قوی همچو کوه زخم نرفت اندران کار سه ماه پیش چنین باشند کوه بود و کمر گرفته عبادت زهر خدای بنیکه بر آگنده در دهر نام بجز آفریننده خلق و بس یکی خوشه صنایع نکرد ای بانبار باد و بنیاشتن شد آگنده از خوشه دانه دانه امیدش نبردان جان آفرین همان توش بود همراه حال بگنجید گنجش همه دز می
---	--	---	---

نامدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باری تعالی اینکه این گمراه را براه آر قبول شد  
و عای یوسف و آمدن سروش عیسی و قره دادن که دین اسلام را برین بادشاه  
عرض نما که از محضره بنوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن بادشاه

به چون یوسف پیر نه پاک را بجز که فدائے و فرزانی جز آن دستیهای رای ضلوع پیش بتاندر پرستش گرفت یکی گفت کای داور داد من که دادی مرا یوسف پارسا	با حمیاعه مردمان خردمندی علم و مردانگی جز آن دین پرستی دیگری جز ایسان که دودان باندی خدای من نیست فرایمن کز و ملک من یافت در جویا	جز آن ساز و آرایش خسرو بزرگیت سبک شهزاد مرا و امیدت چندان سراسر باندازه رگ یاد رود بدنیان ساعت شکر	بدست آمد و رایکی که خدا جز آن حسن آن نیت و نیلوی با ستاد چون دم بر شکار که نشنا سدهش جز دل خوشنود ترا شکر با آفرین و درود همی کرد و شکر بتای زبان
--	--	--	--



زمین را همین رفت پیش بر تو بر بت بسیجده درون بدمش ز درگاهت این بنده را زنده بدل در همی گفت یوسف چنین بر داد اگر یوسف آید شست چنین آن که این بت خدای که درج من از حد بگذشتست بدم با تو همچون در میخت است تن خویش را به پوست زود که اسلام دایان پذیرد ز تو تراشت مهر نبوت درست بسیار درون شکر داد کرد بد گفت کای پر مهر شهریار تو ای شهنشاه پیش و پس بر و پایت روشت گیر دوست بن در و لت هست اندیشه در تو با انیمه آلت ساخت یکی سنگ بی آلت دینی روان تو چون بنده باشی پیش بیا خدای که هر دم گونش کنی خدای که گریخت بختش کنی بدان شهریاران که نیردان تو تن و جان عقل مردان نری چو امر خدای سمع کرد شاه بدان کردگار که نیردان شست	همی سود کا نور و مشک اندر تو چو ابدال پیش جهان یادرش بخشکال یواندش داده همی کرد رحمت جهان فرین دل و دلت خویش با وی به هر نیکوئی رهنمایی مست بجو تو گسل زانیم داشتست که گوئی در و مهر تو رخت ز نیردان سلام آورد و رو طریق بداید گیرد ز تو شود بنده آبرست پاک شنای فراوان در مکر کرد دلی دل بدین نشان برگدا خرد دل پاک تو کید خدا همت هست بر خاستن هم که از بختین سپنج گوید خبر چنین لغز و شالسته پردا نه چشمست و نه گوش و نه پا سجوش بر خانی او را خدا بخواری بریش بران گنی هر گوشه کیخت از دنی پدید دریده تن جان تو زمین اختر و آسمان آفرید بجنبیده بدل از جایگاه نگارنده صوت جان شست	فصا داد آمد رسول چو چو یوسف چنان بد با شستن بخشای این از و دور کن چو شد شاه از ان کار اخته یوسف چنین گفت کای نیراز پرستش همی کردش از ان همه چیز و ملک من را شست درین بود آن شاه با و دو بد گفت نیردان جبار فرد که چون و بدست تو اسلام یافت بگفت این از و مید شد نا پند وزان پس کی سوزنه کرد و رو با گوش و لت بود از من یکی قاتی داری آراسته سرت را چشم و دو گوش و پا بدونیک عالم با ندی اصابت نداری که انی در نه جنبیده در زونه گویدن خدای که در تو پرداختی بماند چنان بر خیزد ز جا نه بست یاز و ترا و نه یکی کردگار است کشت بار همه چیز را خالق و بادشا زیوسفت پر سیم و زربا که بان گوی تو امین خویش	بند بادشاه از و آس چنین گفت کای و ز و امن دش را رحمت پیر از نور کن بیا مذ پیش بت ساخته گویم کنون با تو پوشیده راز بسی شکر کردم و ابریکان مهرت نیکان ته پاشی که آمدش از جهان آفرین بدین بنده اندازل حکم کرد وزین بری جانش آرام یافت دل یوسف از خرمی بر مید نفران جان پر و روا و جو که خواهی شنیدن کی گفت من بد نیکونه چالاک برخاسته دخست بنی نطق روان هر سخت دست تواند بی که این بت نداند که نیردان تراشید سنگی ست نو یا کن تو او را تر شدی ساختی چگونه توان خواند او را خدا نباشد خدای چنین سوخت جز او را خدای سزاوار نیست همه شکر گیتی مراد و نیراست که ای پاک چون عقل خور چو جان نهاد و رویش و دین خویش
--	---	---	---



زردی که داری ستر و نه  
 پدر بر پدر هر که دارم نیا  
 از آن خوان من برین مدستم  
 چنان آن که یعقوب ز اسحق ز  
 بر هم کش خواند نیردان خلیل  
 خدای خدایان خدای نیست  
 ترانیر خواهم که ثنایش  
 ز دوزخ ز پایایی و جای  
 روان را طاعت بیارنش  
 ندا کرد اندر همه بر زبانی  
 که شه را حدی فراز آمدست  
 ملک آمد و تخت وزین نهاد  
 همه مرد مصری بیدان شاه  
 پس آنکه شه از تخت بریافت  
 که من نیز ترسیدم از داد و گد  
 بت از سنگ از چوب پیرا  
 خدا آن بود که مرا آفرید  
 خطا بود درستن دین ما  
 خدای من اکنون کی قاست  
 تن جان بیکای پیوسته کرد  
 همانا که نشنیدتان گوش  
 پس درشت اسحاق فرخ نثار  
 و اسحاق یعقوب آفریده زاده  
 از حقوب اینک خلف نردما  
 ازین پیشتر نام او نبوده بود

و آغاز کار تو چون افتاد  
 همه بسته دارند بند رضا  
 که لغو و خندم به بزرگم  
 که بگری را همین او داد  
 فرستاد ز نقش بی جبر  
 سوی سستی رهنمایست  
 تا ببال از راه و از ریش  
 که دوشه یابی اندر شبت  
 بنوریت دل آراستش  
 که مردی مباد ازین یاز  
 بگفتارش نرانا بدست  
 بر فرازان تخت نشست  
 نهاده همه دل انجمن شاه  
 با ستاد و دل کرد یکبار است  
 بستم ز بند خدالت دگر  
 بدین رشت مردم آراست  
 نه آن که تو یاز من آید  
 بندر است قمار دامن  
 که مقدم بایم و بی درشت  
 شب و روز در هم آمیخته  
 نه فرزانجان جان ز نهر  
 که پرخش دین گشته بود  
 که تاج شرف بر سر نهاد  
 که بر پارسائی لش باو شا  
 بی نبوده آفریننده بود

بوی گفت یوستنک افرو  
 همه بنده این دنا دارند  
 من از پشت یعقوب پیچم  
 زنج اندران پر پیچ  
 بنیر و بایم پیچم  
 و او رشتنا سم خاوند  
 که چون دلت نیر نیران  
 در یوسف ملک آن نیا  
 هایت سترت نیر و قد  
 که ناید هم اکنون بیدان  
 سعادی ندا کرد و مردون  
 رسول خدا یوسف داد  
 نهاد و همه گوش تا شه  
 چنین گفت کای دم مصر  
 بر ستیدن بت وین  
 بر آن تیر کو کرده باشد  
 خدای که من آفرینده ام  
 من از بت پرستی جویرم  
 خدای که رفیق نباتا فرید  
 رسد آن بر تخت اندرین  
 بر ایچم گوید خلیل خدا  
 پیچم بر و هم پیچم  
 رسول خدایت و بنیاد  
 میزند یوسف که براه  
 به آگ از حال سیحک

منم کمتر بنده داد و گد  
 و لیکن همه پاک پیچند  
 از آن تخم پیوسته شد و هم  
 پسندیده و او را داران  
 بر ستند خالق اکبرم  
 جزا و نیست نیردان فریاد  
 پذیرد ز تو پاک نیردان  
 ز نیردان لش محبت رسد  
 سبک داد فرمان شه نیک  
 چه خاص چه عام و چه خیل  
 بیدان شاه نردون آخن  
 نشاندش بر فراز تخت دگر  
 چه گوید سخن چون کند آشکا  
 ز نیردان تبرید و دارید  
 که این ای آئین آبر من  
 خدای نباید بران چیز  
 چرا صنعت خویش را نبده ام  
 وزیر پس ندادم مردم  
 بقدرت حیات و حیات آفر  
 بدان تانه گره شود آدمی  
 نیردان ای یادی و نهنگ  
 روانش بر ستند دین  
 سر رحمت بیکان آفرین  
 خوش فضل ارد و حسن نور  
 ز کتی من گشتن از دین



چشم سرودل نکو بنگرید به پاکی و پرهیزکاری دین بجز معجز و علم و حسن صواب مرادین فرخ کونین است در امید یکسر بدین خدای بدلایان خالق چندان سپاه گوانی بدادند پاک انجمن به پیغمبر یوسف دادگر بت و بت پرستی سحر سحر شنیدم که آن روزی صد هزار به نهال هم از بد که کافرمانند عنایت بدو باشد دلکش از آدم درون تا بحشر گناه زمانه کی باد و فرمانبری چنین چرخ اندم از نامه پاستا نبد خور دلی شان پیش نه کم نهادند سرسوی یوسف گره فرشته تنها هم بود و پس در سال یسار و فرشت نصیب به چشم نماندش بخش چیز هیچ بصرندرون هر چه فرزند بهر نفس که اندیشه جان بود به سال هم شد شنیدم که نشا رسیدند در دامن نیردان پاک بدو گفت ای مایه رستی	خرد را هم اندیشه گسترید نرفتست تنهای تنی زمین خداش بدو آتش خراب ره و رسم و آیین آیین است که بشیک بودمان و حسن همه بت پرست همه گناه سپاه و عیت چه مروت گوای بدادند سحر سحر بود هیچ عصیان برادر زن مرد را گشت زین استوار سرسیم سپید ز داو در با نجا صدمه که باشد ز نرد و خدا به بخشی بیک حمت ای دخوا	همین همه رستی و وفا در معجز تست نام و بیا کسی که چندین نهر سبیلست شمارا اگر نام مرا دست ثبت چو این داستان گفته بدین بیک روز بت پرست که جان فرین توانایکی رویده بهما شکسته نیک به نوبت داد و فرود آمدن بجز آن زنجای اندیشه ز و گر هر که بد پاک بودن خدا یا خدای ترا در خور نمی تا بهیاست گردان سپهر	در صفت سال قحط چنین گوی دارم از ران سستین بهنجوستان از دهم کردند خرم گوه سوی طعمه خلق را دسرس که از دیدنشان بماند عجب همان قحط بود و همان بچشم مراد را بر ستارند شدند وقایع افتاد و شاه مصر یوسف و همید خواجه شبه مهر خرم سبیلست بالیس یوسف دین سپهر همانرا تونی انصرار حجب	که چون سال قحط اندام بصر من آن را بود صد مشتری خریدار بد هر که بد آدمی در سال بزند یا قوت بود بسال چهارم صبح و سبیل و وقت چندانکه بد مروت بدان تا یکی توشه نبرد و قحط شبه مهر خرم سبیلست بالیس یوسف دین سپهر همانرا تونی انصرار حجب	جمال و جمال و بها و صفا بهر چون که خواهد باشد دنیا گوای و هم من که پیغمبر است بر نیکان داده خواهد در نظر کرد و نیردان پرورده سوی دین دادار رستنافتد که نازد و ناز و تمناش نیست نگذند شان مروت سوغا بگشردین در دل مردوزان باران غمره جان ماتم زده زد و تیج بجان تن آیین که از جرم با حمت افزون تر همی در فشان بود ماه و مهر ترا رفت و حمت و یادری ز هر گونه تنگی درآمد بصر بل بر بیک من زر حجب و ران کشور و آن بلاد و ز گوهر یکی کج کزدند سر ز هر گونه ملک شادی فرا سرسر بیوسف تن خوشین تن خوشین پاک بفر و خند بهر چرخ نیردان ران بود ز نایب کی فرشتان گنده گرفته بهشت اندرون شاه و نیا بد بچرخ تو هر که گزید
---	--	--	--	---	--



مرتا تو اندر سر آمدی  
 ز تو شمع دانش بنیفر ختم  
 ندیدم ز تو جز همه نیکی  
 گرفتارم ز اینک نخواه شد  
 ز من ملک بپذیر هم تخت و  
 سپه را گرامی و با سینه دار  
 تو به دانی از من نگاشت  
 بپوسید بس چهره یوسف بگر  
 چنین است فرجام کار جهان  
 بدو نیک مشی از من نیست  
 شنیدم که یوسف پیش مرگش  
 شد آن بادشاهی را در دست  
 بفال همایون و پایید فر  
 کس آنکه خواندش خبر و راغون  
 بنیفر و خوشش کی از هزار  
 بر آنکه که بر بارگاه آمدی  
 چو داد از او را چنان و  
 تا می کردش که جهان آفرین  
 همیشه است مرصریار ملک  
 بهای درش پای و پیراه مهر  
 بدان قبه در تخت زرین نهاد  
 از او در جهان آگهی گسترید  
 همان سر نهادند سوی غیر  
 ششم سال مردم شدند آفرین  
 بدین پنج سال نذر جان

بجای آمدم قره انبر  
 ز دست مسلمانان ختم  
 مرا بایه نیکو نهاد تو  
 نماندستم اینجا امید سخن  
 ندارم جز این یادگاری  
 ملک اندرون مروستند  
 بکار آنچه باید همی گشتن  
 نهادن میان چهره نور چهر  
 نباشد خردمند یا جهان  
 بخشمش خداوند بخت  
 در میان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید  
 دل از آن اهرن گشت  
 بپایست از بر تخت زر  
 خداوند کردش بد انسان غر  
 همان روزی که کردگار  
 رخ شمش ز بر بقیع بدی  
 بشای بسوز نهادش کلا  
 همچو اندر بر کردگار آفرین  
 زن و مرد خوشنود و نود  
 چو از رنگ معنی همه بر صور  
 بدان خسرو تخت نشست  
 شد آئینش از بخت شور و  
 بسی آری ندید هر گونه چیر  
 بنزد یک یوسف چه دین  
 زارفت نه عال نذر مال

من بر همایون بد چون  
 درشت تو شمش و ایمان  
 هر چه از تو دیدم من نیک  
 پس از من تو نذر و پیر باش  
 ترا دادم این ملک در خور  
 تو محتاج اندر ز ما خود نه  
 شنیدم که در آن لشکر همه  
 و بعد خود کرد و پیر باد  
 جهان گر کی را بگردون  
 ترا تا بود در دست جان بجا  
 بخت و آن وعده کردگار  
 مصع کی تاج بر سر نهاد  
 کنی ملک و ش تو انا خدا  
 ز خوبی چنان گشت پیر او  
 بدان تامل کس نگر و تبا  
 بسج درون فتن بر سره  
 زان پس او پیش گرفت  
 یکی قبه بر تخت اندر سر  
 چو آن قبه را کار شد نظام  
 در داد بکشد بر و داخو  
 لیکن از آن قحط و انسان  
 همی ادم خور و شان  
 نیایش نمودند و گفتند  
 بخوار شد هر چه اندویم

همه کام من از تو آمد بجا  
 ز دوزخ تو رسته شد جان  
 تا می برد و خواهم پیش خدا  
 همی زن همه نیکی اند و ز باش  
 و ز دیر بخور خورم و نذر  
 که خود تخم نیکی زن بدنی  
 سخنها ای آن بادشاه  
 پس آنکه زن جان شیرین باد  
 هم آخر بجاکش فرو افکنند  
 حذر کن بد سو نیکی گرامی  
 بکویان بر فرشت سر بر کلا  
 آمد گل خوش از نوک خار  
 بصر نذر و داد و داد او  
 بسان بهشت برین و کشا  
 که برقع فرو بهشت بر چشم  
 ز دیدار پیغمبر دین نیا  
 همی سود بر خاک خسار پاک  
 نیاز دل مردمان برگرفت  
 چو دولت نکو چون دجال فر  
 و اقبه داد کرد و نذر نام  
 نذر خالی از داد بگاه و گاه  
 دل کسی بد کام ننگ  
 نکوئی همی کرد پیش از شمار  
 که ای شاه پیغمبر برقرار  
 تن جان تو نیز بفر و ختم



که و مه کنون بندگان تویم یکی چاره ساز ما بندگان گزارانبار باشد و بهتر اگر مصریان را کنم برگ راست زمن نا امید رود کاروان ندانم چه آیین و سامان کنم فرستاد جبریل را نزد او کجا چاره زرق شان ستیم که هر کس که بنید ترا و دود فرود بر یوسف همانکه سجود پس از آفرین تازه خنده که سیر و پیمان بجزت خدا از و باز گشتند خوشنود شاد بر آورده یکسر ز سنگ خام بیار ستندی کا نرا بفروش یکی بر ترق از روی برداشتی چنان سیر گشتندی از آستان غریز که بد یوسف پاکتین	اگر چه نزدیک کن تو ایچ بدن میان ندر سر فلکند نداند خلق جهان آکهی شود خوار و باز همه دد کا بگیر و بد انم خدای جهان مرآن در دو غم را چه مانم که شو یوسف مهربان را گو دلت را ازین شغل دخیتم شود تا دگر روز خوشنود بدانکس که دیر اندر سجود چنین گفت کای دم بر کند بر شما بر نعمت خدا شده فکرت آستان ن و راه پناش در شت گم نبد هیچ شعله بدانگونه همانند بدیدار نگاشتی که دل شان این استی و نه آن نزدیک نیردان جان آفرین	ششم سال نیست مال نیر فرماند یوسفین یکین ز هر گوشه آید همی نیر چو آید ز شهری گرویدی غر دگر باز گیرم ازین آجمن در اندیشه بد یوسف پاکتین که اندیشه خلق ما بر نور بر دوزی یکی باز بنمای بیاید سبک جبریل امین شکر و تحیت بان کشاد بیایید هر بادا آجمن بگفت این انبوه خم شدند و گانی باند ر ساری عزیز شدیدم که هر روز چون افتاب زدندی یکی تحت زین شدندی همه خلق مطهر من بزرگان خدایکش این قدرت که دیدار او را خنده بود	پس از جان از تن نداریم چیر همی گفت با خوشیتن در نهان با مید غله یکے کاروان مگر شان نباشد ز دایه تن بیک هفته بجایان و مردوز بخشود نیردان جان آفرین دلت را نباید کنون در خود برین پیکر ان مردم چاره جو بگفت این به پیغمبر پاک دین نهران هزار آفرین کردی زمانی به بنید و یدار من بیکبار شغل و غیم شدند که بوزی که یار جای غیر کشیدی ز رخسار ما بان نقا نشسته بران یوسف کامران بدیدندی او را همه مردوز مردم ملو را چنان رحمت ست بدان آدمی را بر درده بود
---	---	---	---

### مخط اقتادون در کنعان و آمدن برادران یوسف در مصر

خبر چنین داد ما را خبر به کنعان چو شد کار مردم تباه که بسیار دار و زر دانه غریز بفرمود تا صد شتر بار دار یهودا و شمعون آن دیاران بدر دازه بر شان فراداشتند	که آن مخط را بود هر جا کند همی حبس یعقوب سا مان راه فروشد همی کسی را بچیر بسجیره کردند و بستند با کشیدند بر مصریان کاروان سوی شهران هیچ نگذاشتند	ز شام اندرون سوکنعان خبر یافت از مصر فرجام کام هم اندر زمان پسران خود ز روغن ریحان کشاد و غیر رسیدن فرجام روزی ز راه که فرموده بد یوسف دین راه	پس خلق را رنج و سختی رسید که آنجا توان یافتن قوت با ز مصر و غریز این سخن بازند یکی کاروان ساختن و دیر بدر دازه شهر با و شگاه که کس اسوی شهر ناپسید راه
---	---	---	---



جزا که گزایشان بخوید با نفرمانم نگاه ره شان هدیه برسیدن ایشان کمی از میان بدان تا شوم نزد فرخ غوغ ز کنگان کشیدیم نخته چهار بد و گشت کای داد گستر غوغ سخنهای دینشان رخوراست چو یوسف شنید این سخن بشاد نوازش کن کام ایشان بجوی بدر وازه آمد سبک راهیان سوی شهرشان در مان راه داد بها بستند و سپردند باز بگفتند با راهیان راز خویش چنین گفت کای خسرو سرفراز همی دانه خواند سختی خرید سخنهای نیا و خوش گوی شان چو فردا بیا نند یا بنده راه دلش روانها بروردشان بیا نیدتان هر چه کام شماست نفرمود پس یوسف شهریار چو بر سر زین گلاره دور روی کشیده سپه زده سوار و پیاده همه نیک بست کشیده صف پیل چون پیل که میدان چو گنجی شد راسته	بازندیشان هم سبب هم حیا سپاسشان دان بدیشان سپید که با آن بگویند نام نشان نگویم سخنشان بفرست نیر گزمین کار و بارستانانیا ندیده جهان چو نو کیشا منششان از یوسف پیوست دلش اندیشه آزاد شد ولیکن گفتار ما این گوی بگفتارشان شمشادشان بشهر زندان گره سخت شاد بماز برآمد درم سی هزار نمودند انجام و آغاز و غیر رسیدند ده تن بدر که فر همه راز کردند با پادشاه مراد دل آرزو جوی شان بیدار ما شان بود نگاه بگفتار شیرینی که نشان بجا آورد گوشت و دست نپسندیده پیغمبر کردگار بمیدان داند خیل سپاه دو فرنگ میدان سینه باندازه زنگ و برگشت ویران بکینه پیل پشت پیل از پیل و سپاه دانه هم حیا	چو دانه باشد ایشان پو سباط یعقوب فرخ سیر که پیر کجا آمدستی نزار گفتند داده تن مسریم چو گفتار آزاده مران شنید ز کنگان رسیدند ده سرفراز و ایشان نیک استی هست چنین گفت با راهیان چو سوی شهرشان هم کنون راه ده مران چو آنرا از شش بود بیان و زعفران زندان بها در روز برداشتند آنم سبک ایشان شدند و غیر ده آزاده پاک بیکر همه چو یوسف شنید این سخن شاد بجا آورد فرزانه رای بس شد مرد و بسیار گرمی بود چنین گفت با آن آزاده نرفتند هر چه چون شادان که فردا چو خورشید سر کشد بر انسان که فرموده بدین شمزد پیلان چون کوهسار سواران پیلان و گشتون هم دانه همه زبندی داد نفرمود پس یوسف پیکره	بمانند و گویند با من نخست تر وادی رسیدند نزدیک بدین شهران هر چه داری که سباط یعقوب پیغمبر هم سبک ده با نسوی یوسف دید مران ده جوان را صدرا شتر فرا چو گوئی گذاریم شان سو شهر مران قوم را کن گفتار شاد ولیکن بر ایشان سپاسی منه چنان کش خد و ند فرموده بود که بدشتی را سوی او نیاز بدرگاه رفتند هر ده هم نگفتش چنین حرف یک حرف نیر ز یک پشت فرخ برادر همه بد و گفت شونزدشان باز کرد یک امروز شان دور وای بجا آورد آنچه فرموده بود که فردا چو آتش کند لا جور پیر از شادی شک و کام زبان ز مسوخ بر کوه چادر کشد شد آمخته پیل سپه سوار شدیم که صد حکم بودی هزار با تاده چون کوهسار گران خروشان نواز رفته تا دور جا که بر رفت پیر و پادشاه گره
--	--	---	---



به هر پرده بدو محشم صد بیا  
کیانی سلیهای زربافت  
کشیدند ترک سلی زده  
بدان تربت یوسف بن پرست  
مؤلف از میسان گذارد خبر  
که سباط یعقوب کان کرم  
چپ است پیل و سپاه گران  
تو گفتی زمین گشته باغ و بهار  
دزان پیکران کوه پیکر سپاه  
که چندین سپه در و پیل هست  
نهادند هر ده قدم در تیر  
یکی شاه دیدند با تاج و فر  
صف بندگان صف حورین  
بر تخت رفتند هر ده جوان  
غزیر بهایون فرزانه را  
پس از روی بر پشت بخت  
نیایشگر میافزون گشتان  
چون رشیدان یک یک پیشان  
از چرخه و رفتن ناگزیر  
چنین داد هر یک جواب سخن  
چنین گفت یوسف که اکنون  
بدانم که تان که از تنگ هست  
اگر کرد این تهمت بدوست  
اگر راست گویند همچون هست  
اگر بیدارین چه گوید راست

بچینی کلاه بیزدی قبا  
چنان بسیج جویند نایفته  
بدور ویه گشتند صفهارو  
برسم دره شهر ایران گشت  
بیرشش کردن یوسف سباط را  
بدرگاه رفتند هر ده هم  
بدانسان که دل خیر بکردار  
یکایک نشان در پیل و سپاه  
که آسب ادی بای ماه  
ز پیلند کوهنند با پاود  
سلی که بد چون بهشت قد  
چون رشید گردون بلورنگ  
از ایشان جهان چون برین  
نیایش گری را کشاده زبا  
ببرو یکی تختشان کج  
پدید آمد آن رو چون قبا  
ستایش از اندیشه گذشت شا  
ولیکن آشنائی نخست  
ز نیک بد و هر گردون پر  
اگر ای شاخ اوزنگ اینچون  
چنانست از مرد و هوا  
سفران بنجانب بهر پست  
شود بند عمر شما پاک دوست  
زمن آن مرد دل بدست  
اگر تان می نیکیستی هوا

پوشید پس جامهای تمیم  
سوی قبه دادند نیکوشت  
همانانه کمتر بازش هزار  
فرز و هست برقع بر خنده رو  
بیرشش کردن یوسف سباط را  
اچو دیندشان در آن شاه  
بگستوان با دوشن وین  
شد سباط یعقوب تیر و پیل  
که هر یک بادل خویش گفت  
زمیدان گذشتند فرجام  
ز بهر نفی پره گذشتند نیر  
در آن قبه داد همچون بهشت  
چون در قبه رفتند تختی فراز  
بسی ازین خواند هر یک جل  
بازم بسیار بوخت شا  
بماندند آن خیره هر جوان  
دانشیان همی کرد یوسف نگاه  
پرسیدشان پس بفرنگ و شرم  
نیایش فرودند هر ده جوان  
همه بیایان آمدیم و دست  
اگر آگاه شوم از نهاد شما  
که گفتند جاسوس بدگوهرین  
بزییر می پیل تان افکنیم  
کسی ان کنم با همه کلام دال  
پس از آنکه بان بر کشادند را

که نزد یکشان بودی عظیم  
چو شبید بهشت فراز تخت  
بت لاله رخ چون کار بهار  
که پس فتنه انگیز بد چهرای وی  
ز گفتار گویند گمان خبر  
نهادندشان پایی و پایگاه  
مغرق ببولاد روشن درین  
ز دیدار پیلان پولاد پوش  
که مانند این شاه نیست حفت  
ردان شان سر میله خیر  
بقیه سیدند نرد و عزیر  
چو باغ بهشتی در از وی  
به دو جای بردند هر ده غلام  
بر آن پاک پیغمبر و باو شا  
چو فرزندان گاه جا بکه ساخت  
تو گفتی بر آمد خور از آسمان  
فرماند در صحنه ای آ  
ز سر درختهای خوش گلت ورم  
کشادند بر آفرینان بان  
همه نیکی باز اوزنگ گشت  
بدانم بر و یوم و زاد شما  
بجاسوسی بدری ماند رین  
بن بخت تان از جهان بکنیم  
همه امش و ناز و آرام دل  
سخن گستریدند بی ترس و است



چنین یاد کردند کای شهریار  
چنین باده تممت که بر مانند  
نه زان شاخ رستت را درخت  
نسبت همه پاک پیغمبرم  
پدرمان ز اخق فرخ سیر  
برایم از خلیل خدای  
نشست بر دایم و مال سیر  
بختی رسید مردم لیس  
خبر یافتیم از تو ای شهریار  
بکنعان چو این آگهی یافتیم  
فرختم شایان اینک هست  
بکنعان سو باب گیرم راه  
چو این گفت بودند هر ده جواد  
چنین گفت یعقوب را خبر شما  
پسر رشت یعقوب جز ملکی  
یکی سیر سیراب و ماه تمام  
پدر فتنه بر چهره بود سخت  
نبرد در جهان کس چو او گیرش  
به هیچ آدمی استوارش ننمود  
خلیفه زوان گشت یعقوب پیر  
بود سال سی و شش اکنون تمام  
درد و دام باوی تبار اندازد  
درین حال اگر نیستی یک سب  
پسردان نام یوسف کی  
بدوزنده ماندست یعقوب پیر

پناه جهان از بد روزگار  
که از ماهه رستان آگند  
که از زیر زیم در چشم بخت  
سردین فرنگ افسیم  
فوج الله الحق بود آن گر  
که در دین نیاید جواد که خدا  
بکنعان رستای شمه بر پیر  
بکارندرون باده شد کسی  
که داری بکفرندین خوار  
سوی مصر چون با شتیام  
کنون سوی دانه می هوا  
زبان دل ما پر از شکشا  
گفتن بستند کیس زبان  
بنودست فرزند فرخ قنار  
که چون و بنور نه هست اند  
سرنامه حسن یوسف بنام  
بیدار او فرخ خوش بود  
باز جان شیرین گران می شود  
شب روزی او قرارش نمود  
بر و تیره شد در کوه سیر  
که رفتست یوسف علیه السلام  
ز دیده بخون آب اندازد  
شدی روز یعقوب از مرگ  
که باشد جواد آدمی امیر  
چون است یعقوب و او چو شیر

مگر شبنوی گفتگوی بد  
بجای سوسی اندر ندانیم راه  
بدان ایخداوند تاج و تیر  
گهر از یعقوب پیغمبر است  
پسندیده آن خوشی و آن  
کسی که باشد بدنیان بنا  
چوین باد فخط از زمین رسید  
سوی چاره تن کشیدیم بود  
به بسیار اندک فروشی می  
همه از آوریدیم چنبری حقیر  
اگر بنیاد از رای فرخ غنیر  
هر آنکس که از انانه نالی خورد  
چو یوسف سخنها می شنید  
چنین از شمعون همانکه جواد  
ای آدمی پیکرش خوب حیر  
از آدم درون تاب دین نگار  
بجز هر دو نفر پیش نبود  
اسید از جهان سواد و دشتی  
چنان بود تقدیر چهار فرد  
تبارید چندان چشم آسود  
بیکسان پدر خون چکان می  
همی نو فتنین کند رنگ  
ولیکن هم از حکم جان فرین  
یکی نیک بخت این پیش نام  
اگر شایان یابین بود و پسر

که بنیاد و صد خرابی رود  
نگردیم هرگز بدین راه  
که یار از بدست رتب قدر  
که فرخ سیریل را داور است  
نه تخم بر اهیچ سترخ نشان  
تو شمارش با ما که در انبیا  
چنان آن که لختی بکنعان رسید  
همادیم هر سوزل و چشم و گوش  
سوی نیکی داد کوشی می  
ز روغن زریحان کشک و نیر  
دهد دانه مارا بدین مایه حیر  
بهر شهریار آفرین گستر  
ز بالش نبری سخن گسترید  
که ای پرنهر خسرو کامیاب  
که همتا بودش بر پیر سپهر  
چو تو آدمی کس ندید شکار  
از و نیم ساعت شکمیش نبود  
زمانی ز آغوش نگذاشتی  
که آن پاک فرزند را اگر خورد  
که از گریه شد چشم می هرز کور  
برخ بر رخون سیل را ندی  
همی حمت آید بر دستان  
که آدمی پسندد خرد را و دین  
که نیر دلش دوست هر گونه کام  
از یعقوب باده غیری اثر



یوسف بدو نکسار دهنی  
همه قصه یوسف پیر هنر  
دل و چشم شان ایمین بست  
بهر مندیوسف ازین گفتگوی  
بفرمان بران گفتیم در زبان  
مران ده جوان را باین شان  
چه گویم که از شرمی چون ند  
بدان روزگار اندرون اندرم  
رو فرزند بودند خلق از غریب  
اگر چه نه آگاه به زبان کسی  
باندازه آسمان و زمین  
و در حسن عالم سر سبز و  
زینکان نیاید بجز نیکو  
شنیدم که یوسف شه نیکو  
بران پیر یعقوب اندر زده  
آن آگاهم از حال یعقوب پیر  
کنون از شما چشم دارم بیکه  
شما بهتران تن به تن هر کسی  
شما بهتران تن به تن سرفراز  
بزرگ من آید با خوشی تن  
که او را به بنیم چندیم دوست  
شمار من از هریدی جویم  
دگر چون بیاید نزد یک من  
نه ره تان بود سوا این باگاه

جوئی لش و دست هر دهنی  
فرد خواند بر یوسف دگر  
بشد رشته آشنای زده  
پشان که بکشادش از دید جو  
باین فرخ نهادند خوان  
نشانند بر خون فرخ نشان  
نه پندان اندیشه برین نه  
بداء از بهای و خردار کم  
ازان بار چندان بدان چیر  
میر و آفرین کرد و کس سیر  
زبان نشان میخواند نفر آفرین  
کنده بی نیازش زر رنگ و زبا

دگر دختری هست هم زبان قصه  
عجب آنکه نشناختش پیش کم  
چو سمعون پیر خست این نشان  
بباید بر چهره چندان شکر  
بخوان بر زهر گو نه خورنی  
زمانی بخوانی دستها آخته  
که آن لغتی بود پس شایگان  
چو تنگی بود نه چون جان نبو  
نه دست تفسیر آن هیچکس  
چو سباط را برگ شد خسته  
کسی را که یزدان بر درگاه  
از و فر و احسان نباشد شافت

مبالغه کردن یوسف برای آوردن این یمن

دگر بار سباط را خواند پیش  
دلم آتش است تن آتشکده  
که چون خورده داردش ختم  
اگر تان بود مهر من اندک  
زمن باز پرسید ویرالسه  
بجایند ثناب آید باز  
که جویم همی چهره و چشم من  
ز یوسف بودیم ز یک نیمه  
همین منیر بان گیتی منم  
بلر در نیاید با خوشی تن  
نه در مصر تان چشمیت تابم

ز رحیل اندست ادرا  
نه او بکه هر ده برادر هم  
زبان را گره زدیم اندر زبان  
که زان آید بر بهاری بر شک  
نبردخت خوان گران از خوری  
بخوردند یک نخت پیر و ختنه  
که شان پیر بد یوسف کاران  
بر بر بگوهر هم از زان نبو  
بست ل را بدان دسترس  
مروان شاشد از رنج پرداخته  
زینکان به نیکی کند اختیار  
ازین قصه اندازه باید گرفت  
بسان بدان زشتی بدخوی  
بگفتارشان پای و پایه سا  
بدان زاری کودکی گرگ خور  
چنان تیرگی کس بر کوز مباد  
و هیدش بهر ل از من نوید  
که چون شد زارش و انم تی  
بان گرگ خورده یک مادر  
کز و بوی آن دیگر آید همی  
درین استان چا پیغاره است  
گل سرخ تان شلفا نم ز خار  
سیه مان شود این گل پیغره  
مجوید بی تبی خوشی تن

آمدن سباط در کنعان نزد یعقوب شکر گزاری ملک مصر نمودن قصه طلب این یامین اطا هر ساحتن



چو گفتار ایشان بدنیان شنید  
انسانی به نیگاه ایشان برید  
اگر سوی ما باز گردند با  
داندم سر بار یا و وقتند  
سبک توشه راه بر پشتند  
شب روز در راه پویانند  
بسی تن کز دخواست مستم  
بکنعان درون سجده مرم باند  
چنین خواندم از نامه کردگار  
که چون بازگشتند نزد پدر  
همه همسر همدم و هم زبان  
ز ما هر یک که بجز دراز  
از آنکه که نیردان جهان فرید  
فرشته ست گوئی شسته ز نور  
چونفش درون گم کند راه دل  
زمیان چو مانی قدم در سر  
فلک پیش یوان ادکویت  
بزمین قباد و بزمین کمر  
بکیوان رسانید ایوانهاست  
یکی خسری قبه دلین بر  
ایران چیز و کش نام گشت  
زهر باز تاب رادی سوز باغ  
بران تخت نشسته همیشدا  
یکی صورت از نور نیردان پا  
دگر یوسف مابدی در جهان

بدل در شدش گنج شادی  
کم و بیش اسکان نگرید  
چو در یار پانید مال تمام  
مکونای و نیکی انداختند  
ز شکر دود غایب گشتند  
سر انجام خرم بکنعان شدند  
قوی شدن تن رست و بدو غم  
رسیدن برادران یوسف پیش  
یعقوب و تنای بادشاه کردن بخت  
وی و خواستن این یامین را از  
پدر بموجب در خواست بادشاه  
حدیث شه مصر گوئیم با  
تن تیره و پاک جان فرید  
از گشته نیر حیت پر شور  
ز نور خدایت ز آفتاب گل  
بینی معین بهشت خدا  
دران بهشت بلبل خانه است  
بدست از رونشان سحر  
قوی چون که پاره زکات  
ز فرخانش شایان و برناو  
بدان قبه در صومعه آن پیر  
ز کلمات باغها پر از رخ  
یکی شاهش چهره خورشید  
نه از آفتاب آتش نه از باد  
بنودی خزان آفتاب روشن

که آن خورد مایه فبا عت  
با متنگه چاره آن کنید  
بگردن همچون که فرخوشا  
چو کام دل یوسف آمدی  
زمین بوشه دند نزدیکه  
شد بادکنعان از ان کاروان  
لبسی کس که بدخته بیمار  
رسیدن برادران یوسف پیش  
یعقوب و تنای بادشاه کردن بخت  
وی و خواستن این یامین را از  
پدر بموجب در خواست بادشاه  
ندانیم گفتن ز صد هم کی  
بخر یوسف پاک پاکیزه دین  
تا بدزد و دیش همی فرخی  
سپاه است یار چو در پناه کوه  
نه تمام است این بهشت بهشت  
بهر جایگاه ای از ان پره است  
از ان پره پاچوان گشتی برود  
یکی قبه در میان سحر  
همه سقف دیوار آن قبه  
زیر بافته فرش گسترده بود  
یکی تخت ازین میانش زده  
بجای چوهای بپاکه روان  
زیر فلک بر فراز زمی  
هرگز نشیبه در منصف است

گرفتیم از ایشان بکمر  
که در بارشان لغز نهان کنند  
درم را باران درون جان  
بفرمودشان توشه جانفزا  
به بستند باز و گرفتند راه  
بسی خلق را شد قوی بند جان  
از ان باز شد روزمند و در  
که بر شاه مصر فریاد بخواند  
دلیلی ازین به نیاید کار  
ز نزد شه مصر آن ده سپر  
بگفتند کای باب روشن روان  
دگر پیر گوئیم دگر اندک  
ز فرشت چون دماک بر زمین  
ز بوش بهشتی شود و وزخی  
شود کوه دریا ز خیلش ستوه  
وز آنها بیاید و فرسنگ رفت  
بهر پره ستاده و واجب است  
برندت بفرودس نیردان برو  
سر قبه بر ساق عرش خدا  
فرودان از ان را و درج و فر  
همه فرش و از خرد صحن روم  
تشریفاتی آن تخت بر مندر  
بیایستگه همچو تخت جوان  
ندیدیم هرگز چو او آدمی  
چو بنید و را گوید و یوسف



بدین وصف یعقوب خسته روان بچند آنکه مردی و فرنگ راه ز داغ دروغ و فراق پسر که آن وصف بد وصف فرزند پس آنگاه گفتند کای پسر مهر ز ما قصه ما شنیدست پاک حدیث تو و قصه زار تو ز ما باز پرسید و از دهمه بسی گفت مسکین بسی گفت ولیکن چو از این یامین سخن چنین گفت کز حکم نیردان سخت مراد دل بدیدار و مایل است که او را نیاید با خوشستن کنون ای سرستان باب ما بخشگر حکم کمری و مهر لفض کن ای باب نیردان پسر ز تیار یوسف گشتن گرفت وز یوسف مهران استند چنین گفت پس کای مهر پسر بدانسان که کردند تا پیش ازین که این داستان آگویند نیز به تیغ خنجر آزرده آید ز مهر نیردان زمین بسند همان مبعیت و خردار بار مراد جهان و همین است و پس	ز دو دیدگان کرد در یار پوید می بود ز انسان تیار که از هجر وی خسته بود چون امید جهان یوسف ماهر سوال خداوند و ما پیر همه خیالهایم بدیت پاک چنین سوال حشم خونبلا تو بتدریج بشنید دارد همه ز تیار یعقوب و انش پناه همی رفت بشنید تیار بن دلیم بر شما مهر است که گوئی که با و تنم هم گل نباشد و گر آب تان زمین نگاه کن یکی اندرین باب سوی ما کنی مهران را چهر مراد بدین تو با ما فرست دل خسته را باز جستن گرفت بچاهش فلکند باز آمدند دل من که دارم ماکران منع کردن یعقوب علیه السلام سباط را مرا بر شما نیست این منی چو یوسف یکی مهر خورشید کنون تو بت این یامین سید مباد ازین روز هرگز که وگر آنکه از یوسف پاکدین	بفتاد و هوش از تن او مید برخ برزدندش می آب مهر زمانی همیخت از دیدن چو یکچند از دیدگان خوش بان تاشه مصر تاج و کیا ز یوسف روت بدین روزگار خبردار از این یامین نیز نه تیار تو نیز چندان گشت که در بند چهر سپسته شد خوش آمدش از سخنهای او بخاصه بران یامین که جان مرا سواد آرزوست یکی دانه ندید از خوار با ز من نه منع کردش غم کنی این یامیت با ما کسی بران شبه پاک و نشین بیاد آمدش آن تبه روزگار بنالید بسیار و گریست نواد است این شماران منع کردن یعقوب علیه السلام سباط را مرا بر شما نیست این منی چو یوسف یکی مهر خورشید کنون تو بت این یامین سید مباد ازین روز هرگز که وگر آنکه از یوسف پاکدین	تو گفتی که گشت از جهان نا پدید در آمد از آن بهیسی پیر مرد بر فراز آن ریش کافورگون شد آهسته و کمیزان آرمید که سبته است خورشید را در میا نهانها بدو کرده ایم آشکار بران شه نهفته نماز دست چیر چه آزرده و مهران و می به تیر فراقتش جگر خسته شد چو بشنیده بدو ما کرد و رو که گرگ از برادر در افتاد کرد بدان تا بدانم که او بر چه هست کنم نام بردن از در مصر خوا نیابیم از و هیچ دانش بهیر کزین سستی را پذیرد بے چو دیدش به نزد تو باز آوریم که آن ده پسر لایه کردند زار ز جهان آن نو سگفته بهار بدین بن یامین فرخ نشان بهتاد و خرد او بر زمین کو بید دیگر در دشمنی که بد رشک نگه بهار نگار چو یوسف نخواهید ازین کنم دور فرزندم از خوشستن ندارم از و یادگار جز این
---	---	--	---



بومی زندگانی که دارم می  
خداست بهتر نگار و پس  
چندین تن توای خدای قدر  
چنین خوانم از نامه کز گ  
که اسباط یعقوب پرهنر گ  
به پیش پدراختند آن رم  
زبان برکشادند هر ده سپر  
بخوانم روی و نفس فرخ غزیر  
اگر چند بد بلفش سی هزار  
وزین دانه کین بکین درم  
نداریم مارچه موقع قتار  
بضاعت که از ما پذیرفته  
نکر دست ازین تیرج چاه  
آورد که مارا بجان دست  
بنظر اید از هر وی آب ما  
بومش نگه دار و فرمان پذیر  
کن ای پدر صورت بد مانند  
دگر یاوری ماکند دادگر  
چنین گشت یعقوب نخست با  
همی بنیم آن نیکو بیس که کرد  
اگر این یابین منم برش  
ولیکن ندانم فرستادش  
اگر پیش ازین باه فرستاد  
بگفت این اسباط گشتند  
چو بان و تنش گوشه در نمی

بیدار روی م برارم می  
از و به نباشد خداوند پس  
سخنهای کردن اسباط با یعقوب اسباط  
خود را شادون و یا فتن نقد خود را  
چو از بند رسته کشادند با  
فرورختند از چرخ بر پیش کمر  
بگفتند کایان دیده بد  
به بین تا چندین دیده هیچ چیز  
نبود آن بهای و خوار با  
به لایه می خواستند درم  
نبرد یک شاه فرخ نهاد  
بعضی آن بان بخشفته بود  
ایا باب فرخ بهانه مجاور  
بد چشم خلق همان رود  
بسا زد و تویر گ با نوا  
شیر و روح او مانم و گیسو  
ز ما بریزد در نیاید گزینم  
گفتن یعقوب با اسباط که ششم با یحیی بود  
که گشتت با من سخن تان دراز  
از دوازده ماه و خورشید  
ز منبر به آید مگر منظرش  
نیارم بدست شهادت  
نگه دار باشند در نهاد  
به بیان عشاق دادند  
بهر نذر و ن استوری کنند

نباید و چون گوشه دار  
خدا نیکه هست از جمیع  
بضاعت بسیار نذران یا  
که ره کرد و بدیدند کمر  
در غیبت ایتم و دست گوی  
به یابین این ضاعت که ایتم  
چو با شتری بود در مصر  
هر آنکو خریدی بر سر  
که این عدد شتر زار باز کرد  
بیاران درون لغت نهفت  
منه و گریه بچوئی و شکر اند  
فرستش با ما بسوی غزیر  
بهر در که با ما بود در سفر  
بهر دامن رسته باشد زنج  
بازه اندر او نیاید زنج  
گفتن یعقوب با اسباط که ششم با یحیی بود  
سخن تان به ما شادان داد  
بدین خاندان هر در  
یقینم که با وی گزیده گوی  
مگر عهد و عشاق میان  
بجز کمر و زنج از اسباط  
بجز در و زنج گزیده با کرد  
زبان عشاق در گزیده

که خود گوشه دار و در گزیده  
نگه دار نهفت آسمان زمین  
حکیم و نایم و سمیع و بصیر  
دران این روی قصه نامدار  
سبک برگرفتند و بشتافتند  
در اسباط فرخنده اندر نهاد  
سپید است مارا بهر باب رو  
برادیم در مصر و بگذشتیم  
ایا بدره سیم و دینار و در  
سپاس بدی بر سر و عظیم  
بما داد بی منت در انگار  
بسر نذر و ن در شتر بار کرد  
که چون و نیایان بگیتی کی  
مکر دارد از هر وی نان غزیر  
بود ما گرامی تر از چشم و سر  
رسانیم ازین دل را گونه رنج  
نشانیم بر دیده خوشی  
بکام دل ما بود این سفر  
که همواره با دوش نیردان پناه  
از و هر بان تر نباشد کس  
بکار آورد و ممت خسروی  
بجو گزند محکم تن و جان کنند  
که بجا پره مانید خیره دران  
بجان آفرین او را دران  
همه حکم خویش بجا آورند



<p>نماند از آن واد که هیچ جلد          طران جان هوش و دل و دین          هماندیده یعقوب پاکیزه کش          نگارنده هر چه دارد ز کار          بگردار ساحر ترا کار نیست          لطاعت پرستنده دین تو          سرجام آنهم چو آغاز ده          مریضات فرزند را پند داد          جدا هر کی از در می در شود          دهد بی نیازی شمار را مگر          چنین اندامکس در دست          که بر تو توکل کند هر کسی          طران هر روز از پی نامه خوان          بازرم در پیش خویش نشاند          که دارای ملک است بادادود          به پوست با هم سفید سیاه          به شخص بطق و بچند و چون          چنین گفت آن صاحب محض          بقهرست ماهی دریا آب          که چون نبود و نباشد به نیز          رخ بخت دی چون رخ آفتاب          بدین خدایش دل آراسته          مرا مائل و دوستدار تو کرد          مباد از تو قالی شب روز جا          اگر جز تو بودی کسی شهر</p>	<p>سیرن یعقوب بن یامین به برادران و دیگران          ایندو چون زاری کردن که سلامت باز نیاید          برین گفتا بر وکیل شما          رخ در پیش نهاد بر تیره غل          تو روزی رسانی بهر کس          به نیکی سانی تو نمیدانم          نگه دار که باشی ای کردگار          هماندیده یعقوب فرستاد          ز بنیادنا دیده روز در          مگر مان ز چشم بد آید لم          و یا نقص حکم خدای کند          بمانید کاندرو پندید          نگردد باند ز حکم خدا</p>	<p>نام فرستاد یعقوب علیه السلام کجاست          مصر مع اسباط خود و شاه مصر که یوسف          باشد مشتمل بر حقیقت سرگذشت خود          نویسن از من خسته دل نام          جهان آفرین از در دنیا          ملو را سگفت نشانت          چشم و زبان است و یک          دلائل بشتیش بر شکفت          همه منکراتش دلیل اندوخت          به بخشش با ستاده بخت بلند          که شد متمش بر عرش خدا          چو دولت شریف چو انشعاب          ز تو هست یردان رخسار          تو یادی همه جان خلق بین</p>	<p>چو خود زند سو کند و کرد و کرد          بدیشان سپردن این یامین          چنین گفت ایزد و عدل سما          فرد بر و سر پیش یردان پاک          تویی آفریننده بندگان          تودانی نگه داشتن بنده          شب روز اندر نهان آنکار          بگفت این از خاک کشت رو          چنین گفت کای پاک فرزند          ز یکدین باید شدن تا ان بیم          دیار و کار سمان کند          توکل تو کرده دارم بسی          بگفت این پس غدو خانه          یهودا فرزانه را پیش خوانم          بدو گفت بر دار این قلم را          سر نامه نویسن نام خدا          جز او کس نه اند چنین ساختن          یقین آنکه نشاندش پاک          خدایت عجب و انبیا و جفت          به پیشش جمله دلیل اند پاک          خداوندشایان بخت بلند          شاده جهان را بعد از بر          بدان ای جهان از فرخ عزیز          که بر دین پاکیزه ایرد          پس حکم یردان جان آفرین</p>
---	---	--	---



بهر شبام و کنعان ز می  
بدان شهریار که اسباط من  
زبان شاه جهان سکرگوی  
بهر سخن ز اسباط خویش  
خبر داری از حال فرزندان  
چو مرغی که پیران شود در پلو  
ندارم خبر ز بشادی و درد  
تس خویش را بی روان کرده  
بیردان که هرگز شب و روز من  
ز یوسف بیاورد و چشم نشان  
دران پس یدم و گریه بکس  
همه وز من گشت چون شب بیا  
ز بس خون که از دیدگان شد روان  
بلی چنین رخ و بیمار و درد  
یکی بر نهان یا مین بنام  
ولیکن از وقایع من بگو  
شنیدم ز اسباط این قصه خبر  
بدان جهاندار فیروز تخت  
ز رای دل شاه در نگذر  
ز هر در که فرمان فرستد  
چو آید بر دادگر شهریار  
غیرش ندارد و بکفایت پیش  
من از گفتن خویش بر دادم  
همان تا بود بادشاه پیش غریب  
پس از نامه آیین و ساختند

بهر فرمانی کی آدمی  
که بودند نزد یک تو تن تن  
روان نشان بر دیک راه جو  
شنیدم من شاه پاکیزه  
که بدو منس جان و بلند من  
ازان من گشت ناگه جدا  
بجز آنکه ناگاه گشت بخورد  
مگر آن خبر هیچ نشنید  
نبدم نیم خطه دل از روز من  
که در مصر دیدم سحر اعیان  
که از گفت و برون بکنفر  
شیم شیون زاری در و کوه  
ببارید با خونش دیدان  
سپاست بر من ز بیمار فرد  
بیدار و تنگ داشت تمام  
که آید می بگو یوسف از و  
که خواهد می را فرخ غریز  
همایون خداوند قیوت  
همه کام خسرو بجا آورم  
کنم فرض فرانش با خوشتر  
پرستش کند شاه رانده  
که باشد و رانیر بر بنده پیش  
سخن را بسو خسر انداختم  
که در لشت پناهش غریب  
بروز سوم برگ پر خند

تو شان اوده زندگانی جان  
رسیدند با نعمت بشیار  
چگونه که چند فرخ اندام  
که پرسیده دگر خبرهای  
چراغ جهان یو هر بان  
ازان در مشوم و تاریک بد  
ایا کاش چنگال شیر درم  
ازان روز مشوم کان خبر  
درین چند سالم کی و ز من  
دلش را ازان خوش خبر  
نختم که چو است خود حال و  
به بیت خرمین غریب خرم  
ز بیمار فرزند با چشم کور  
که از مادر یوسف و گریست  
نه بنیم همی چهره این سپر  
از و بگزیم نیاید کیست  
که تا این یا مین فرستم بر  
که هر چند من بین گرامی سپر  
ازین پس تا بوسه و بوس  
فرستادم اینک فرمان شاه  
پس از آنکه خداوند شاه غریب  
فرستد با هر بان سوسین  
کند هر چه داند که از وی خبر  
بگفت و بخواه سر سرت  
سوم و ز چون کاران فرخواست

پس از دادگر داد و روان  
نبرد من از حضرت شهریار  
چراغش که بر زبان رانده اند  
که بر من چه کرمست در و خرم  
که ناگه شد از پیش چشم نهان  
که محو شد یوسف با خرد  
حکمر بر کشیدی مرا از شکم  
شنیدم بگوشت دل گوش سر  
در آمد عربی به بیت اخرن  
روانم ز شادی بر آمد سر  
که خوست جان من از گفت گو  
همی گریم از پیران پاک دین  
رواست بر در خم آب شور  
ازان شاخ فرخ دلم را بست  
که بنیایم نیست در چشم سر  
سپاداسیان من دی محیب  
بدان به بنید کی منظرش  
شکیبا نباشم جواز خواب خبر  
سو شاه دارم دل و چشم و گول  
دل دیده خوشتر از راه  
که مستمند ویرایی بنده نیز  
که در و مرا دست دار کوس  
که داننده و پیش من بادشاه  
چو پر دخت شد نامه در هم نو  
جهانگیر لعل و تاج بر پای ها



<p>شندیم که ویل بر در کشید          مرا عیش آرام با تو بکوست          آتشی آگهی از دلم پیش و کم          که گردی بر مانی مرا کار بود          کشید شتر و زنده شد کاوان          بر ایشان لشکر کارگر چشم بد          بر حمت عنایت بر ایشان گما          رسد آلمان اندران بخردان          از آن پربه نامنه نامدار          اندر دوشه پند تیره روان</p>	<p>چو شب سو این یاسین          چنین گفت کای نیره فرزند          مرا یوسف ابن یاسین هم          بنجشای بر باب دوا می          بگفت این هم در زبان بیا          از ایشان چنین گشت چشم خرم          که نردان ایشان ملاک گشت          غرض آن شش باز چشم بد          به بین تا چه گوید همی کرد کار          ولیکن فرون ترز خلق جها</p>	<p>بگفتارشان شد و خوشنود کرد          بوسید چشمش بوسید جگر          امیدم سوخت بگاه گاه          فرانس کن محبت با خنجر          نگذار از دبه بنیام دگر          بد انسان که فرموده شد          در ایشان بناید چشم گزند          ز هر یاده از در شودید          که داننده دشمنین بود          دوش را بدش بفر و ختم</p>	<p>از اسباط را پاک پر و کرد          و آغوش گرفت میرا بهر          تویی تونس جان من سال ماه          رفتی همایون ره مصر پیش          بیرون سپرم ترا ای لیس          چو رفتند در مصر باد رح و فر          نه آنرا که یعقوبشان از پند          که هر یک تن از یک زند شود          بکار آمد آن پیش بینی که کرد          که یعقوب را با بسیار ختم</p>
--	---	---	---

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن محل خود

<p>از نو با فزادان جهاز آمدند          بر خسار همچون گل ارغوان          روانش دیند غم آزاد گشت          به پرده درون افت بگرفت زار          بمیدان بدرید پیل و سپاه          همی روی تا بدین آهمن          که هر هفت میدان بود پر سپاه          از خسار گرفت دیگر نقاب          صفاتش گویم چنان کم شنود          بهر یک شسته یک نامور          نهان سر بر زیر آهمن درون          بابراندرون بانگ هندی          ننگه سر خیان خوب لغز          همه آلت و مغفرا و سپاه</p>	<p>که گفان نیان و باز آمدند          بر ایشان فرو دست مرد جوان          چو یوسف شنیدین سخن شد          بجوید خوشی نیست چا          نگران بران گفت فردا بگاه          که مارا به منیم ره خوشین          سو بلیان و سو سپاه          دگر روز شبگیر حوین نقاب          بمیدان دل فی مصره بود          ننگه بسی کریمی سیم دوز          سپه هزار اندر آنجا فرو          بسی پیل در قلب لشکر بای          بمیدان چارم ز دیبای هنر          بمیدان نجم فزادان سپاه</p>	<p>خبر شد سوی خسرو از چندی          به باز آمدن یازده تن          بگور و وزیر و پیر شرم          پسندیده هم از و شیرین          برین آواز پرده روشن          فزادان نکوتر ز بار گشت          پراگنده گشتند بر هر کس          چون کیان باشد از جوار          پیر از پیل پیر لشکر شاه زور          علم بر علم یافته ز زنگار          در خشان بگردار بدر هنر          ز گردون بهر سو فغان          با هر علم صد هزاران چشم          بهر گوشه نصف کشیده قطار</p>	<p>نشستند جای که شان بدسند          از نجا چو رفتند ده تن بدند          از آن ده برادر باز رم تر          که داشت آن ابن یاسین او          چو بگرفت از خرمی کز زمان          بیاید یکی لغز ترتیب جست          نقیبان لشکر هم اندر زمان          همه چون هبار تو آراسته          شد آن هفت میدان که فرموده بود          سپه بد در آنجا درون صد نگر          بمیدان دیگر سر ننگه سر          صف لشکر اندر صف آراسته          صد بست رایت منقش بر          ساری مقابل صد سی هزار</p>
---	---	--	---



سپاهش سرسریه بوش بود  
 میدان ششم لباسش  
 بمیدان هفتمش و بیای لعل  
 بهر هفت میدان چنین بینی  
 بمیدون ستور و همیدن سوار  
 پیاده به پیش سواران درون  
 نکوتر ز میدان سرری غنیم  
 بهر پرده بهر حاجت لشکری  
 زده بر گل تلج گوهر نگار  
 یکی پرده بر تخت هشت شام  
 بدینگونه بنیست فرخ غنیم  
 چنین یافتیم آگه از رستان  
 که اسباط یعقوب هر یازده  
 گرفتندشان سرسیر در کنار  
 شانندشان بر تودان شاه  
 گذشتند اسباط فرخ چو با  
 گذشتند از هفت بلیر بانه  
 در دور که هر یک بر سپهر  
 چو از هفت پرده نهادند پا  
 پدید آمد آن چهره نورمند  
 بهو سه من راسته و ند پاک  
 چو بختی تنالیش نمودند شاه  
 گواهی بپوشش چشم و دین  
 ولیکن گمشت از شرم خلق  
 شنیدم که چون بن یامین

زمین بچو در یار از جوش  
 بسجی آلت گاو دوم بادش  
 زمین گشته چو عین ز لعل  
 بسیار هست لشکر از سبته  
 همان گشته در آلت کارند  
 بآرایش نگار از راندر  
 انحصار سپیده جا غنیم  
 که هر حاجت بد سر کشوری  
 بآئین آویخته شاهوا  
 چو در غیمه بر چرخ گردان کلاه  
 که نیرزش بد کرده چو بجان

صد و پنجاه هزار از سواران  
 بوده هزارش سپاه قوی  
 صد و سی هزار اندر آن بود  
 همه لشکر و پیل چون نوها  
 بتلوع سواران چه بر چه بر  
 بدینگونه هفت میدان  
 بنسج و در یکا فرشت عظیم  
 بسیار است قبیله داد نیر  
 زده تخت زرین گوشت  
 وزیران حضرت نبرد گشت  
 کسی ز نیران سر غود

رسیدن اسباط و ملاقات نمون بهو عتف

بدرگاه خسرو گرفتند  
 نوازش نمودندشان بشیما  
 گرفتند ره رود و بارگاه  
 بدر که رسیدند فرزند شاه  
 چه دهنر بای باین ساز  
 فرزان رو پرده با بچو  
 بر تخت رفتند نزدیک  
 نکوتر ز خورشیدش آسپند  
 بر دوا فرنیاشم و ند پاک  
 یکی کرد بر این یامین نگاه  
 که خرد نیست حق لقمین

چو بدندان جهان هم زد  
 کشیدندشان مرکبان پیش زده  
 دزدان هفت میدان خیل پیل  
 بدر که زاسپان فرود آمدند  
 نه دهنر تنها که با آن سر  
 بهر در گهی پرده بر کنار  
 پس آن پرده شاه برداشتند  
 چو دیدند اسباط خسایشان  
 که فاند که چند فرین خوانند  
 دل این یامین هم اندر آن  
 بدان زهرش بپوشید خون

دادن نامه یعقوب علیه السلام اسباط بهو عتف  
 که شاه جهان بکودی بنگیرم  
 زمین را بپوشید شدین

بسی نده پیلان بکوش طبول  
 سلبهای ایشان همه خسرو  
 که بپیل شیران بران بند بود  
 چو از رنگ مانی بزرگ نگار  
 ز مغرب فرزند تاهان شتر  
 در خنده بکسر خوشید ماه  
 نبر یافته جامه پای طیم  
 نبر بافته فرشت شاهانه چیز  
 شرفهاش چون شایان بلند  
 شسته همه فرخ و نیکیخت  
 نهد بر سر چرخ گردان کلاه  
 چنین گفت گوینده دستان  
 رویدند بارش و بار سر  
 شهبه مصر فرمان چنین داده بود  
 چو در یکا جوشان چون کوه  
 بدین شایان اندر شدند  
 سرهای چون بوستان  
 پس پرده استاده حاجت  
 همان را بخورشید بکاشتند  
 خدمت شدندش سر و تاه  
 تنایان شاه چون انده شد  
 بهر از خود بر و ویر گمان  
 بهنجوشت از چشمش بد برون  
 که بسیار بود آب آرم خلق  
 بسی آفرین خواندن نیکیخت



<p>پس آن نامه نفر یعقوب پیر          بوش خسته شد پس اشارت نمود          از آن نامه عنوان نام پدر          چو بر خواند یک بهر صبر نماند          زود دیده چندان بیارید          اگرستن سبکباری آرد بر          چو شد فارغ از گریه نیکنام          پس آن پرده را بر گرفتند با          بر سید یعقوب دل خسته را          بر سید از دیگران پیشتر          توانی آنکه با یوسف پرنهر          در عباسی بر تو بیدار هست          زبان بر کشا و این یامین گفت          منم این یامین ثنا گو می شاه          منم آنکه بر من تم گری کرد          مرا تا یوسف جدا کرد بخت          سرتاج تو گیتی افروز بار          مرا زنده شد یوسف مهر با          ازین درگاه سخن رفت چند          یکی پیش شمع دیگر خدای          ولیکن دود بر دوازیک شکم          شستند همچون که فرمود شاه          ملک بر برادر یکی نگرید          همانکه جواب فلک از داد          شستند ایشان دو هم شکم</p>	<p>نهادش بر شاه شریف          سو پرده داران نموده          بپوشید جادو بر چشم و سر          چو باران شک از دیده اند          که ساکن شد دل از آن دستان          از آن دیکرید خدوند          فرو خواند آن نامه بالین تمام          شد از تخت پیداشه فرزند          مر آن پیر امید بسته را          که نزدیکتر بودش خوشتر          هم ز مادرش زاده هم پدر          ز بخت بدت سخت فریاد          که ای ملک منک شاه          هوادار خاک در بارگاه          منم آنکه همزاد را کرد خور          بنوم خرام روز دلشاد          شبت تا قیامت همه دنیا          که بنیم همی رو شاه جهان          در با بایون شهر ارمند          بسنجید از بهر آن او کیا          به بین علم آن شاه فرخ سیم          بماندین یامینش پناه          مرا در به تنهاد در مانده          چنین گفت کای یایه دین داد          مرا هم شکم نیست انم درم</p>	<p>نگه کرد یوسف بنام پدر          فروشت مر پرده را برده را          هم ندر زمان نامه هم کشا          مر آن نامه پیش نهاد شاه          کسی که دل بود دروغ          چو با یوسف یوسف بدان نام          چو بر خواند شد نامه در دنا          بر سید اسباط راتن به تن          سو این یامین نگه کرد با          بر تر بانی فروز تر نمود          توانی آنکه همزاد را کرد خور          که تنها بماندی ز همزاد خود          عزیز بایون سپهر ملک          منم آنکه با یوسف پرنهر          چنین کرد حکم انیر کردگار          که یدم دل افروز و دینار          که گویی یکی یوسف دیگر          چنین بود از خود نه آگاه بود          به انجام خان خست شاه جهان          بفرموده تا بدان پنج خوا          که از آن تر تیرایش چه بود          که او را نبد هیچکس هم شکم          چنین گفتش آنکه کای یامین          تو فرموده تا بدین پنج خوا          اگر مانده بودی برادر مرا</p>	<p>که نوشته بود پس بدان نام          بپوشید پس نامه را شهریار          دل و دیده در خواندن گشاید          بر دیده دل شک داد و راه          که تنش در مان بود لاجرم          شک شد مرا در هم آگاه بار          شد شک از رخ و دیده پا          از رخ ره و شغل آمد شدن          شه پاک دین یوسف سرفرا          کشتان هر دو پیوند سرخوش بود          مرا از برادر چنین فرد کرد          از آن بخت همزاد دل شاد          لفر فرشته به چهر ملک          برادم ز یک مادر و یک پدر          بجز شکر با حکم وی نیست کار          خداوند تاج و کیانی کلاه          ز یوسف بعد پای نیلوت تر          که یوسف بدان شه که پرگاه بود          نهادند شش جا شایان خوان          بشنید اسباط فرخ نشان          به فرهنگش چگونه نمود          به تنها فرو ماند به لاجرم          چرا مانده سوگوار و نثرند          به قسمت نشینده ده میهمان          که پیوسته بود از مادر مرا</p>
---	---	---	---



<p>به تنها نماندستم دزارزار          نگو اندرین کار کردم نگاه          چه باشد اگر نیز تنها شویم          نخواهد همی مرگ هرگز کسی          بیا ای جوانمرد تنهایای          بوسید ز دوا بن یامین من          نیز و یکسان بدش نشست          پس برده خزان یامین شاه          بدادش گواهی از دوا بن لطیف          دلش در تن از بهر شوریده گشت          بدان چهره حسن خور و پر          با همی یکدگر زمان گرفتند و دست          بخور زمان که اندیشه کار بست          بپرسم همی یک سخن ناگزیر          بدان کردگار که جان آفرید          هم اندر زمان گفت من یوسفم          ترا هر بان تر برادر منم          منم آنکه خورم چهل سال و دو          برآمد کنون روز بچران ما          گوا این سخن پیش سباط هیچ</p>	<p>خلیده جگر زیر دندان          تو همچون منی ناله بیگانه          زمانی بخوان نیز تنها شویم          اگر چه بلا بنید و غم بسی          یکی سوی بن مرد تنها اگر          ز باز را به پیوست بافرین          کشیدش سوخاوان لبه سنگ          نبد هیچ مردم سپید سیا          یقین شد در پیش خاوان لطیف          سبک فرشتان از آن اندوخت          فرزندان از آن فرغی می          سر سیمه کردت چون مرد          دل هیچ دانا درین نیست          جوابم ده و دست من بند گیر          همه آشکار و نهان آفرید          که مجور کرد این در منصفم          ترا همسر از باب مادر منم          منم آنکه گفتم گشت بخور          به نشود برمانگهان ما          مکن سوا این از گفتن هیچ</p>	<p>ملک چون شنید از برادر سخن          تو تنها و من نیز تنها چو تو          که تنهایی از مرگ ناخوشتر          از آن رو که در مرگ تنها          بیات من تو دو یاسیم نیز          شتابید و شد نزد فرخ غم          فروشت پان دوازده پاره دا          بویست و ن تیر تر بنگر          که آن شاه خورشید رو یوسف          نیاید دل نیز از آن خوش          با همی کرد یوسف پنهان نگاه          بگفتش چو پانده فیروز          زمین بوسه داد بن یامین          چو آید بگویم ز خسر جواب          اگر یوسفی با برادر بگویی          منم و نیزه همتا و هماد تو          منم غم نگه دارا خوان خوشتر          به چران یعقوب و بچران تو          ولیکن کنون استن جاسر          که من رگ دارم کی در میان</p>	<p>و گفت ای راحت جان من          تو یکتا و من نیز یکتا چو تو          هر آن تن که تنها بودی سر          به تنها بدل نا شکیب نیست          که در وقت ازین به نیابیم خبر          چو کردش بدانگونه شان عزیز          بدانگونه بر عادت شهریار          بچشم دل چشم صدقش پدید          بدان درج حسن و بهار منصف          نبد کار الا نکه کردش          بدان نیزه هماد دانش پنا          چه اندیشها بر دلت کرد کار          چنین گفت کاشی خورشید خبر          خورم خوش هم اندر زمان نافت          غم جاودانی ز جانم نشوی          که راندم چهل سال بر باد تو          من و آن کنون جان خوشتر          مرا از مودن که یزدان تو          سیار این سخن بر زبان و من          ولیکن کنون نیست هنگام آن</p>
--	--	--	---

شناختن این یامین یوسف علیه السلام را و شادمان گشتن این یامین از حد ز یاد

<p>گفت این پس هر دو برخاستند          به پیوسته دیدند خسار هم          چگونه دلش داله و خیره ماند          کشادند ز آغوش هم هر دو</p>	<p>غم ویر گاهی دل گشتند          شدند این از بهر و تیار غم          ز بانش چه شکر خداوند اند          ز شادی دل هر دو چون مرد</p>	<p>گرفتند مرکید گرا به بر          که اند همی این یامین چه کرد          چو خنق آمدند ز آغوش هم          نهاد بن یامین پاکیزه بین</p>	<p>شد از ابرشان دیده بازنده          شرب طرب دلش چند خورد          سپهر بهم دانش و روش هم          از آن شاد کای دوزخ بر زمین</p>
---	---	--	---



بسجده و افتاد و پس با خدا که از بند نو میداد گشت دل در تنش گنج شادی ناز	ز دلش زارشش نیایش ترا بیدار نهاد خود شاد گشت شده کوشش در دواغ داز	باندازه هر چه روی زمین چو از لشکر کردن بیخست مرد دو هزار دفرخ بی دست	پذیرفت منت جان آفرین بیامد بر خوان مان خوش بخور هم مان بخورند و شستند
خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیل ساخته من ترا پیش خود خواهم دست و ملاحظه خواهی کرد			
چنین گفت پس یوسف دادگر برای که برده بر در دران اگر چاره سازی و گرنه کنون	ابا بن یامین فرخ بفر بماند دل هوش خیر از آن نخواهم از مصر برون و	که خواهم کی چاره جستن کنون برادر چنین داد ویر جواب نبرد مرا از تو اکنون چهر	که مانی بر من بمصر اندرون که هست این سخت لغز و صواب نه هنگام کین نه هنگام مهر
بگفت این از پرده شهریار همه شاکر از خسر و دادگر یکار که آن مایه بندد و بار	بگردون سانی از خسر تمامی صد آستر همه خوار با بستند خست و سپرد خستند	خود او ده برادر همه دگام چو اسباط برون نواز سر بگردون چاکران کار خوش	به هنگام رفتند با درج و نام بفرمود فرخ شبه نیک رای فرمان شاه جهاندار خوش
چو کار که فرموده بد ساختند کی صلح زرین گوهر نگار همان کرد در بار نهاد خوش	که از زیر دینار خیمه هزار کنین بن یامین پاکیزه گش کس که بند جز گانه خدا	تندیدم که یوسف هر کس نهان از آن گاه گاه آب خودی غنیم سربار همچون که بدبارت	سوی رختها شد هم اندرون نبردان نکوتر کی صباغ نیر سبک باز گشت و خست و نشست
بنید خست شکر بر لاجورد شبه رنگ سوسن بامون دست چنین تا فر گشت گردون کام	بر ریای مغرب و شوقی گرفته شدش سوسن بامون دست بر آمد ز نو مهر با قوت نام	بمغرب فرود شد جهان تا خیمه آرام در شد همه دام و دور زمین بزرگ طلا رنگ دانا	بگردون شد تبار یک خانه بگرد خود از جانب با ختر نخفتند هر جا نور نیک بد
همه خفتگان پاک بر خاستند مهر خجام یوسف زبان کشاد بیدارتان عیش با من خوش	و دو دام از خاک بر خاستند چنین گفت ای تن تن گنبد سخن بان عجب هم دود گشت	تندیدم که اسباط باز آمدند مرا با شما سخت خواست کار ولیکن ران نام نه نامدار	ز هر دلی داستانها زدند ز توفیق نیر دانا پروردگار که کردست یعقوب پروردگار
نوشت دست صد جا که بشیر نباید که در مصر یا بد درنگ مرا این سخن بر مروز و همی	که عاقبت ندارم ز روی سپهر که گیتی شود بر لم تار و دل من بدان سپهر روی	مرا این یامین نباشد که از یوسف یادگار است و بس نخواهم که باشد اینجا مقام	که بجزارش از مرگم آرد نسیب ندارم خبر او راه بر هیچ کس که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر گردل گرانی کند هم اکنون شتر زیر بار آورید	بایرود عای نهانی کند به بیوگی روز را شمردید	عقوبت سازم را کردگار یکی سوگنغان شتابید باز	گل کام من گردد آگاه خانه نبرد یک یعقوب شادیت باز



بریدن یامین را بازوی  
شد سباط اول چنان دمان  
تسزیر بار آوردند زود  
شنیدم که از خازن نیک خوا  
روید از همه گوشه صاع بست  
بزد غوز آمد آشفته راس  
از بیگانه و آشتا جای تنگ  
گر کرد و انانیشان کسی این گناه  
بدان راهبانی که آورده بود  
که آن صاع زرین گوهرنگار  
اگر باز یابند در بارشان  
چنین گفت کای باز کاران زود  
چو سباط را این فرود گوی  
چه بدتان ضایع شد از شما  
چنین داد گوینده آنکه خوب  
که تا صاع جویم وزن پین  
چو سباط یعقوب آتش سیاه  
که دایند و بر ما گواهی مید  
هنودیم ندوید هرگز بدست  
بدین تهمت پیوده کرد کار  
که گر صاع شبه انهمان داید  
مرا آنرا که در دیده باشد خرا  
آنکس که درخت و صاع تمام  
پس آنرا جز آن بود بیگان  
شد آنکس که مرصاع فرخنده

گر آیمنی باید از بازوی  
که نشان هر شد سخن چون  
بستند بار گران را چو دود  
طلب کرد صاع از بی آب شاه  
نیامد بکف شد تن مرده  
چنین گفت کای پشت بن بخت  
ندانم که آوده شد آن تنگ  
بجا آورم گر بود رازی شاه  
که شوکانان را فرود آورد  
که بودیم زد که گهی آب خوا  
کینم آنچه یابد منرا دارشان  
شمار بیره خوشتر آید ز فرد  
تسزیر نشان زمان مغرور  
بدنیان چه خواهیم بدین  
بدان بیگانه از تنه گای

سوکند با خورون سباط

تسزیرند آن رستان تپاه  
زنیک بد ما شما آگهی  
نه در تخمه ما ازین بدست  
بگیر و شمارا سر انجام کار  
برخت اندون با خود آورد  
چه بوزش ساند مراد رسل  
بیا مید که دوزخ وی پاه  
که با خد خراب همه ظالمان  
سوی باران ده برادر

که راز دل و خدایت پاک  
زمین بودند گشتند باز  
ز دروازه مصر برین شد  
گمان بر دنجور ز تنه گای  
در اندام دی هیچ قوت نمان  
که و صاع بداند این پیشگاه  
یکی کاران نیز شد زین سر  
چو خازن گفت این سخن آگاه  
همه ختم کیش را نماند  
نه بدشت مانا کیشی بن گره  
بر ایشان یکی بانگ نه سمنان  
مدرید شرم از خدا و غیر  
بدان مرگفتند با آن گروه  
که تان اید از و گمان داید  
که گشت صاع ملک ناگهان

بزد آن بجزوند سوکند  
گویند زین و زنها خطا  
گویند ازین پس چنین نشان  
فرستاده شاخ با بچ وین  
بود این سخن تان سر سر و غ  
بچه گفتند که جمع ما  
هم اکنون نبرد کیشا بشنیم  
بدین شرط گشتند پند  
بجست آن همه را با و نیست

بود بی خبر از چنان راز پاک  
انسان بارگاه و شبهه سر فراز  
که داند که از خرمی چون شدند  
که دارد دل بادشهر میل آب  
غم عشتل آتش بدل و نشاند  
میان سفید و میان سیاه  
همانا بمنزل گرفتند جلع  
نفرمودم در زمان شهریار  
گر صاع یابی دران جستجوی  
ببرست چون فیتش با شکوه  
که ترسند گشتند آن با یک پا  
که از بازگاهش بزدید چیز  
که ای از تو دین را جمال شکوه  
فغان تا بگردون برگزیده اید  
همانا که هست اندرین کاران  
دل ما بخرنیک اندیش میت  
فلکندند بر جان دل بند پا  
چنین تیره تهمت نه آیین  
نباشد بدین هوشم حدشان  
چنین دشان پاسخ آن سخن  
شو و هرتان از زمان بفرغ  
که بودیم در خانه بادشا  
سیاست کند شاه یکد بکریم  
کشادند پس بار بار دران  
پس آنکه سوخت یامین ثنات



سربار کشتاد و جستن گرفت روان ازین ابن یامین خجل سرفکنده گشتند و تاریک بخت چه بود آنیکه کردی بجای غریز چنان کنز تو ما شرم ساریم پاک بگفت ابن یامین سخن پیش کمر چنین خاندنم از نامه کردگار عرض ابن یامین همرا د بود و گرنه نرفست در دین شاه کسی را که این دکن را حرم بند ز کیتی بر آنکس که داناست	بیار ازین صاع دیدای گل سخنشان تیره شد و چو گل فتادند در خاک تیره بخت که کس مبادا بخیند و نیز گر قنار در دام هم و پلاک بیکسان کشید همی دم تواند خداوند روز شمار که از چهره از مهر و شاد بو بد نیگونه دزدی کید و گناه در دمایه و پایگاهی بلند و رامایه پایه بالا حراست	بزر در صاعی ازین خوار بود زبان دامن دستشان بسته کشدند برین یامین بنان گشت روت بدین کار به که هرگز نه آب نه آرم باد که آگه خود او بوزان روز پس که یوسف آن کید آن را و همی خواست بگذاشت چه نیکو بیند ز رفین ندانند شنید این سخن خبر کسی بود مایه و دانش خود است	شد سبای ازین چو زنجار ازان روانان همه گشت که ای بی مهر کس بدیشان غریز از بر و سرت را منور تنت شعله آتش شرم باد بدست تعبیر آن هیچکس نهان کردن صاع و بس چو شب روز نزد یک خود دارد درین نیست جز حکم جان آفرین که او را بود هوش دانش بس که بالای هر دانشی دانش است
---	--	---	--

## آوردن اسباط رانز و یوسف علیه السلام و ملاست کردن یوسف

فرستادگان ملک در زمان در اندیشه بختی همی بدو شرم که پاداش نیکی بدی کرده اید گویند گزشت پیغمبرید چون نزدیک ما بر نوشتید راه دوره بر شما کردم این نیکوئی و رفعا که یعقوب فرخ میر چو برگشت اسباط ازین در غریز بجهت رمارا گو این سخن بدین ابن یامین سخن گوئی بر زاده برادر کس این شکریت برادرش یوسف همین داور بزر دیده یوسف مرا و رایت	کشیدندشان پیش شاه جهان منودش همی از دل خویش غم چو من دوستی ابیاز روی که گویند کار آدمی گیرید بیارا تم هفت میدان سپاه مرا از شما بد جزا بدخونی بد نیگونه از ده برادر سپهر زبان را کشادند اسباط نیز بیکجای پندشتار کن که جزو خیانت نکردت ماک بدین جا پیغاریت هم او را در قنار و بدین بنادانی اندر بیانش است	بزر ازین صاع و گفتند رانز مهر خجاست گفتا شما را چه بود کسی که کند با شما نیکوئی شمار من از مردم می شرم بیارا تم شهر میدان سرا مکا بر بزر صاعم ز کین بدست آن او کز شرم داد بگفتند گاهی خسر است گوی که ما نیکنایم ازین کار بیارا کز اندر بدین صاع شام گناه ابن یامین بدست نیاکان مارا کمر بدیکه بجستش پس آن عمه نهر با	ترا گشت خود را گزشتن بکار پایا هر منان چه صوت نمود چرا بنید از فعلتان بدخونی فردن دشتم پایگاه و مقام مرا سر لبان بهشت فدای مبادا شمار ازین بخ و شاخ شما بران راز من شرم باد بگفت مال بخش دولت داد جو که این کار بد از یار بد خود او بدست از جمله با گناه چه باید ز جملگی کینه خواست بران بد نشاند که براند که بدید آن کمر بسته اندر میان
--	---	--	--



دو سالن خوشین باز داشت	نه هر سو که میان جزیرین داشت	چو یوسف اسباط ازین داشت	از ایشان چنان غمزه و ازین داشت
به محمد لخته دل اندر تنش	به پیر مرد گوئی دل بر و تنش	ولیکن نهان داشت با خوشین	نکر و آشکارا بران انجمن
بدیشان گفت آنچه را غار	پوشید ز انسان که بر غار	بلای از تن دل ان بر	چنین گفت پس آن چرخ جهان
گو ای پیری چنین میدید	کز آغاز و انجامش آنکه	خدای جهان ندان دران	که آنرا صفت میکند این مان

گفتن یوسف علیه السلام بسباط که این یاقین و وسایل در خدمت بماند

چنین کرد یوسف پس گاه	که ای یاده گویان بیدار	ازان تا پیر سخن میگیر	گناه شما خود همین است و بس
گوید چتری کزان گفتگو	شمار شود در خیمه آبرو	کنون این یاقین مال تمام	پیشندره باشد مرا و السلام
شما باز گردید بایار خویش	بکنان سکوباب پاکیزه پیش	گوئید بایا سوزان	بدین دستان آشکار و نهان
که چون گرد و آلودگی ازین دستان	شود کام و ناکام بستان	و گر باره بساط بسیار	بگفتند کای خسر کاران
بخشایش از بنگری در جوت	که بخشایش از وصفی جان پرور	به بخشای بر ما که ما سیر	به بیان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد میثاق ما بست	بما پر گفتار این شد است	اگر باز گردیم بی پریش	معا جابر آید روان ناختر
عزاد را پدر هست پیر بزرگ	نیاید شدن با جوانی سرگ	خداوند را مهر بانی نای	بکام شفاعت که بر ما گری

معرض احوال خود نمودن اسباط بر این یاقین

کی را بجای می ازماستان	روان کن زلش اندر نشان	و نیکاست بنید همی چشم ما	در نیکان بخبر نیک نبودن ما
ترا نیکی دست پاکیزه نیر	که باد است قدرت فروز غم	و بان باز بکشاد آواز داد	جواب سخنشان چنین باز داد
معا فاشد از من بدین دستان	شوم هیچ خورند و نه دستان	که گیرم خبر آنکس در گناه	کز و آمد این کار زشت متباه
اگر جز بر دگم ننگیم	بنه را می بیدار گرد آوریم	بود و آوان چو حکم صدم	همانا نماندستی آن حکم شوم
که در شهر خاین شاه انگری	نبرد و در زمان گردن گیری	نیاید ز ظلم از من این داد	بگیرم کسی را ز تهمت بری
بخرابن یاقین نباید مرا	جز این داد و خود نشاید مرا	دو سالش سپند یا بدید	پس آنکه بکنان تواند شدن
شمار سخن کاست با یزید	رهی خوشین خواست بایزید	چو شمعون میدان سخنانشا	شمار چشم آگاه روش چو گاه

در چشم شدن سمعون و گفتن یوسف علیه السلام پس خود را که بر پشت وی خفیه است

بمال بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید دست	ز قول همه را دیان دست	که سمعون یکی مرد بزرگوار	قوی تر بود از کوهسار بلند
هر آنکه که خشم آمدی بر تنش	نگشتی کس از بیم پیرفتش	شان آن بدگشای همه مروت	برورده بودی ملز پیرین
چو خون کرب از چشم چنان	بغزیدی از رعد غرزه پیش	اگر دیدی بنگ پس درم	تنش را به تیر و سستی هم



بد انسان که گفتم ز شمعون سخن  
 از آن خشم انگاه ناتر شدی  
 چو یوسف شمعون کو بگریه  
 بدست کورامه را در دست  
 خروش بدژول چندس  
 که شوتا پس شتپان سرخ مرد  
 که از قدرت آنکه خشم آفرید  
 پس شتپ وی آمد آنکه سپر  
 گفت دست بر شتپ و بر نهاد  
 بر اندام او چون فروخت سو  
 و گر بار چون زن آبدار  
 بدست برش و گر سو شت  
 بفرزد یوسف شه داد جو  
 سوی ده برادر یک بگریه  
 که ده بار همچون شمعون شت  
 اگر نیستی اندرین محنتی  
 کنون آن بخدمت در بازدا  
 بد وقت ای مرد عبری زبان  
 ای هرانیده چون خون کنی  
 حقیقت ندانم چو گوئی می  
 بدان نیک ماند که در خوشن  
 اگر نیستی آگه از کار من  
 بگفت این جرئت چون پیل  
 بکافی که بد عرض او دست گام  
 چو سپهران فاحشه ایزدند

که خشم چنان بوشان زد من  
 که از تخم باش کسی آمدی  
 مرا در چو دیوانه آشفته  
 در آن ساعت دین طاعت  
 به بندوسی خلق از آن نفس  
 کش از خشم گشت خسار ز  
 شود خشم وی زان پدید  
 فراهم فرخ بی و بر مهر  
 شد آن خشم شمعون بیاور  
 بدست بر شتپ زاندام او  
 همیکه بوشن جامه گذار  
 ز نو نرم شد خشم و کین دست  
 همی گشت آن خشم آن شور او  
 به تندی به عبری سخن گستر  
 که گفتم بهم بزرگ شهر پاک  
 بدین شهر شاه آورم  
 ز هر سو نگهبان بر بر گنج  
 همی تو بنیم ز تندی نشا  
 ندانم همین کین بلا چون  
 وزین تند شدن چه چوئی  
 شدی غره ای کشتن چوین  
 که هستی چنین عاشق خوشتر  
 میازید بر نزد و کون دوست  
 بکنند و بنیدخت بر بست کام  
 بدل ظاهرا ندوب تن اندر

بخراال یعقوب کس در جهان  
 نهانی نهادی بر شتپ دست  
 همیکه گشت پیش چو پیل خون  
 ازین خشم چه شید خواهر می  
 فرستاد نهان سپر بخواند  
 دیش ز آتش خشم گشت گرم  
 تو آهسته بر شتپ و مال دست  
 فراهم فرخ بی نیک خوا  
 فرزدانان قدرت خوشن  
 و گر بار شمعون از خشم و درد  
 همان خشم و غریب آنکه گرفت  
 شنیدم که یانچ یا مفت با  
 چو در ماند شمعون از آئین خوشن  
 که ما از یعقوب فرخ نزا  
 ندانم همی سرین کار پست  
 که گسترده گشتی در آن ستان  
 چو یوسف شنید این سخن باز  
 همیکه دوت هران نیک  
 بعبری زبان نیز بکشا  
 بی از قیاس ره از مو  
 پرو یازد و بال خود در  
 هم اکنون زایم ترا دست  
 بغریه چون عدد روزو  
 بجنبش بیاید همان سر  
 همه صاحب عوت و معجزند

نهاندی بر خشم او کیز مان  
 شدی آتش چشمش اندر شت  
 همی باز جامه بوشن برون  
 یکی بر خرد شید خواهر می  
 نهانی کی راز در گوش راند  
 بدست بر شتپ وی نرم نرم  
 که کرد و خشم زور و دست  
 شنیدم که بود از کنیزی چو  
 شد خشک اندیشه کام و دین  
 رخ سرخ او گشت چون ه زور  
 بلای و غارهای در گرفت  
 بشورید شمعون چنین کینه دار  
 و زان ش آن خشم و آن کین خوشن  
 کسی بدست بر یک کمر من نهاد  
 مرا مانع از خشم و یکا رست  
 میان کهان و میان همان  
 بدین آن خشم و آن گفتگوی  
 ز پیر منبت بر و میدست مو  
 بگفتار داد سخن داده  
 همی بنیت هر زمان گونه گون  
 تن خوشن را پسندیده  
 که کرد و خشم بداندش کو  
 بنام نگا رنده ماه و هو  
 ز نیروی خمیده داد اگر  
 نه چون ما بیا نموده و عا خیزد



<p>             زان پوزش بکیران خوانند              بنجر چاکری کردان شهریار              خوش رستا چون گشت گاه              نگه دار گیتی ز دست بدست              چو زره بود دست در جنب ماه              زمین ز در دست ترا عجز است              سر ماندای کف پالمی است              چو گل گشت رویش که بدو چو خون              مدارید دلها بمن بر کران              بری از قصب جدا از خطا              یاد و پیشه همین داور است              شمار سخن بود چو مه فروغ              بنزدیکان بر مهر مرد پیر              نگفتند و گیر ازین باب چیز              بگفتار بکشاد بند زبان              چو مستور نیست از شما سرسبز              امیدوان دل دین خویش              ندارد سخن گفتن یاوه سود              ندیدت زین طرفه تر کار کس              نیرم امید از جهان آفرین              به باز آمدن سوپوند جاس              کنم که گهی بر برادر گذار              همانا که بهتر پسند و عزیز              مرا در آلود ز میان که بود              بفرگشتش آه زن بد ز راه           </p>	<p>             به پوزش با نهایا رفتند              چو آید شمعون چون بانزار              دل ز تنش خشن از بیم شاه              همی گفت کای قوت ایندوست              هزاران هزاران چون پیش شاه              چو پیغمبر آن مرقم عجز است              بکن هر چه خواهی بهار ای              شد گم می از مغز کینش              چنین گفت پس می مهر پیر              بل داور می کردم بی یا              شمار که دعوی پیغمبر است              گر آنستان را بداد و غر              شمار بیا بد شدن ناگزیر              چو گفت این سخن دگستر عزیز              یهودا که بد زیرک و مهر با              بدیندگان کار دیده پدر              باند ز این بن یا بن خویش              کنون حکم نیردان نیکونه              ره دو طرف شهر سیار پس              که دور بخیم تنین زمین              و یا حکم را ندیکانه خدا              هم اینجا شوم بر در شهریار              برادر نه تنها بود مانده تر              رسانیدش از میان داور              بدزدید فرزند تو ضاع شاه           </p>	<p>             اگر رفتن بر یک نیایش کرد              به شمعون برین بدگمانی میر              چو دید از غریزان کمال عظیم              فرادان خود از دل خویش مهر              که بر ما شود و دوشه کینه در              که هستی قهای بادشاه غریز              بطاعت همیشه مهر فکند ایم              تنی شد دل شاه از چشم دور              پوشید در دل حدیث دراز              قدم از خط حکم ننهاد ایم              بیاید خیانت ازین دور              نه این نامه پیش من ناید              جزین دوی اندرین گشت نیست              نه زان کاست باید بر دوزخ              نیامد خلاص بخالتش بد              چراغ دل و شپت فریاد من              بهر حکمها نمود دست حمید              رسانید بازش نبرد پدر              ز تقصیران رفت بسیار چیز              چنانست انم نهان آشکار              که نتوانم از امر او شد پدر              بکماند شریعت جاگمان              هم سوده باشد ز رخسار              سپارید یکسر بدست پدر              بدرج تو معرفت سبب           </p>	<p>             زینند خاک زمین را بروی              گفتند کای شاه پیر و زگر              که داند که چون گشت شمعون هم              فرادان بمالید در خاک چهر              که باسیم اندر جهان سرسبز              کنون جز نمبر خوانیم سیر              همه فاندان مرقم بنده ایم              زین در فرادان سخن یاد کرد              بدیشان دل خویش خوش کرد باز              که من بنیدم یاد نکشاده ایم              کی را بدزدی گرفت دست              ز یوسف که این استان ناید              کنون این چنانست آن پیش              بگفتن حکایت بد انسان کبود              چو امیدان ار برادر گشت              چنین گفت کای جله خرد من              که پیمان گرفتست بستی عهد              که از حکم نیردان دادا کرد              وزین پیش در باب یوسف غرور              پس اکنون که زمینان هست کار              خبر آنکه که ما باز خواند پدر              که او بهتر است از همه حاکمان              بیک هفته گزینمیش کیزمان              شمارا شتر و بار من سرسبز              بگویند کای پیر مهر باب ما           </p>
--	---	--	---



گوینیم و دیدیم در انیم پاک  
ولیکن بیاطن در آورده بود  
از آن ده که بد منزل نخت  
بدان تا بدانی که ما راستیم  
چو این گفته شد پاک برستانند  
بهر نذر و ن بود هر باداد  
بدیش برادرش را در سر  
خو بر تخت نذر و برادر  
چو گویم من از ابن یامین سخن  
شب و روز با وی نشسته هم  
چنین آگهی دارم از راز و دان  
چو اسباط فرخ نوشتند راه  
پدر مهربان دار پسیدشان  
یهودانه بد نیز در انجمن  
نرسید از ایشان که فرزندان  
نرسیده بآب نخته را  
چه کردید با ابن یامین من  
یهودا هم آهسته و خاموش  
بر و گفت سمعون که فرزند تو  
دو سالش همی بود و خوار بود  
بیاورد چون آگهی یافت شاه  
دهی بود که دریم منزل در آن  
سر انجام دیدند و بار او  
بسی جعد کردیم بالا به ار  
بدستی بکافی ز سنگ غام

لیسر ط خود بر برگزیده  
چو این بد و زرش اندوه بود  
بیرس که پدر تا بدانی دست  
بجگرستی را نیاراستیم  
بنوعی شدن را نیاراستند  
شدی نذر و آن با فردا  
به پیش عزیز الیتاده بپاک  
یکی جان بگردد و بیکس  
که چون بد مهرش آن پاک  
جدا گشته از درد و از داغ

نظاره نکو بود آئین او  
نهانش نبودست چون  
وزیر مردم کاروان لیسر  
بگویند این داستان لیسر  
برفتند پس برادر هم  
نیایش نمودی و رفتی بچهر  
لیکن جوین شد از مکر  
رخشش فروری نگذاشتی  
یوسف چنان خرم شد و بود  
هنوا به بیرن به امید آن

### رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

کنعان رسیدند با دستگاه  
اگر چه بدیده نمیدیدشان  
فرماند یعقوب با کثرت  
چرا نیست بید ازین آجر  
مرا این بکس و هر پسته را  
چه مدبر آن دیده وین من  
و لم زین سبب خیره وین  
عزیز ابن یامین بلند تو  
بند و یک آن شاه پاکیزه  
و ستاد مردم بس مایه  
رسیدند مردان شاه جهان  
سپه گشت رخ ز روزان  
تمیشت آن لایه و سوزگار  
و ازیش پیوده ام شصت گام

هم از ره به پیش پدر شدند  
سخنهای آن نه برادر شنید  
دل نذرش بار پیر مرده  
سخن گفتن از وی بایدها  
بگویند بمن که خاموش چرا  
یقینم که ویرانه خوردست گرگ  
بگویند تا هر دو حسرت حال  
درست است با شادی و خرمی  
یکی صاع در دیر خوار با  
نی مردم شاه تبتافتند  
بجستند بیگاه و بار همه  
کنونان بخدمت را باز داشت  
بخشیم سیاست سیدیم نیز  
بروز زمین چونکه گشتی برب

پسندیده بد صورت دین او  
نظاره چو گل بوده باطن چو  
که بودند با مادرین راه در  
که آخر بدانند سخن تان پدر  
یهودا فرزند نخته ذرم  
زمین پیش شاه همایون بهر  
چرا زمین بپرسم آن پاک را  
بدیش بر خویشتن داشتی  
که گفتی که از مرگش آزار بود  
که رحمت کند کردگار جهان  
زیردان پرستان از بخردان  
بره که استان نیایش زدند  
بود ابن یامین سرخ پدید  
اگر زنده بد نیز چون مرده  
زنا گفتن و چه باید همه  
و گریستند در میان آن کجا  
که او هست مرد تمام و بزرگ  
که اندر دل و جان نماندست  
بند و یک آن بادشاهی منی  
نهان کرد چون مهره در مغمار  
بند و یکی مصر ما یافتند  
بروزند ز نیسان و قار همه  
ز هر سو گه بان بر و بر گشت  
فراوان ز ما خیره تر بود غریز  
بکنند آن همایون شبه کامیاب



بنیخت با مول مست گام  
که نهاشه و خسرو کشورست  
زمین بوسه اویم هر یک بر  
چوین کار و ازون برادرست  
درین بیش کم نیست تا آگاه  
یکی آتش افتاد اندر سگ  
سرساکل دیده راندن  
ندام کنون که از افغان کم  
ز فرزندیم همه درو تاب  
بجاست نیران جان فرین  
مراد و محنت فرزند خاست  
ولیکن کی بد ز هر بدبری  
ز پس فرزند آن که بداندرو  
نه آگاهم از کار آن پاک دین  
اگر چند بودم ز پشیم زار  
پناه دلم این یامین که بخت  
بروند و گردنش از کف ها  
ز دزدی صاع آوریده خبر  
یو و مسکین هم از من شد  
ازین در فراوان سخن یاد کرد  
چو خسته بر تشنگ آب آورید  
کل گفتگویش ز نو بر گفت  
مراست اکنون و چاره هیچ  
از و این غنایت نباشد عظیم  
گفت این سخنهایم درشت

کز خیر گشته اندر من عالم  
که شایسته یار پیغمبرست  
سرمشربم آفرین آن بر  
یو و دانه برادرست  
ندیم زمین جز که سیاه  
که بگذشت آن زبانه زهر  
ز نو نوحه چو خواندن گرفت  
مران در دوازده دران کم  
ز پیوند یامین همه نان آب  
بچاهند فرزند باداد و دین  
عذاب فراوان پیوند خاست  
در و بود و دیدار پیغمبر  
حسد خیرست هر سراسر  
که بر آسمان فتیاد زمین  
بد آخر مراد را کی یادگار  
بد و شاد بد چو شایان  
نهادنش اندر کفزار و دها  
بدین استان شد منی سپهر  
که از جمع ده کان هم و بهر  
بسی نوحه زار و فریاد کرد  
ز مانع لبه شکر گسترید  
پیمون اولاد فرزان  
کم صابری با تو بر هیچ  
زاری کمران یعقوب در فراق این یامین  
خووان از رده نبودت

زمین لرزه قناد و مریزان  
چه زیل بدان قناد ریاضتم  
به خشود بارخت با خوار و با  
بدان بود و نمیش گناه  
چو یعقوب بن قنده گاه  
خردشید نالید با گیت  
همی گفت کای از کار در  
مراست یکسر فرزند شست  
ز پیوند پیوند برین کشاد  
بدان از فرزند خرم شوند  
ده و دو پسداد نیران  
پسندید یوسف که خراج بر  
بزندش از من نیز بگنگ  
چهل سال در خسر مستمند  
یکی پاک فرزند عماراد  
همین نملان شکار دراز  
چو دادند و یل بدست هلا  
درین این یامین پیغمبر  
گسته زمین شسته کام من  
شکر و تحیت زبان دراز  
بدل گفت خرمم گدیم بخت  
که ای پشیدستان دین سیاه  
لگرفاق عشق لوح و قلم  
زاری کمران یعقوب در فراق این یامین  
شدن دو غم یازند و کتر

که بدست هرگز چنین بلستان  
رخشم و زنده بد بر تا فتم  
کسی کرد ما تا سر انجام کار  
اگر راه یابد سوی پیشگاه  
مراد را کی در دنیا گشت  
نو گفتی شدن پاره ابر مهار  
مراد تو شمع امید گشت  
ز چشم و چراغ و ز پیوند شست  
ز فرزند فرزند من شد بیاد  
دام این از رنج پیغم شوند  
همه چو آن ل دیده و جان مرا  
ندیدست هرگز چو او برین  
وزان پس نیامد مرا باز جنگ  
بماندم ذلیل و خرم نترند  
مرا سخت شالیه بر باداو  
ز من بستند دین نیز بگنگ  
کنون کون من از گشتند پاک  
که شان از برین قضا کردم  
ندام چه خواهد بد انجام من  
به پیوست پیغمبر پاک راز  
که در رخ باشد سر انجام گنج  
و کردار تان شدل من سیاه  
دید باز بر من سه شانرا هم  
محبت است قادر حکیم و علیم  
شدن چشم تاریک تاریک تر



همی گفت کای داور دادخواه رخ آن فروزنده خورشید ماه چو اولاد یعقوب فرخ سیر زبان برکشادند هر نه سپر بدان کرد کاری که زو کردید نباید که دیوانه گرد و دست بیدار یوسف چه پیچه می یکی ای پدر فرش غم در نور چنین گفت یعقوب والا که که ای تن به تن پاک پیوندین شمار چه آید ز گفتارین که از رحمت لطف جان آفرین شما زین سخن بسته دارید سرخجام دختر بر خوش خوا سوی مصر نزد یک فرخ غم بجان داد تاریک تن توان تن لپه و پیل داند شست غیر آفتاب جهان سیر سرخ جت از خور و لعل و تر زمین آن کند فخر بر آسمان به رفعت شور و رون کس نماند بدستی زمین را برانی همه سپهر برین گوی تخت تو باد که از چند تن بنده شهریار در انعام و اکرام و اعزاز و جا	یکی سخن خسته دل کن بگاه که از داغ وی شد جهان سیاه بدانگونه دیدند حال پدر بگفتند کای کار دیده پدر توانی و تنگ و زری پدر شود تیره در تن بل و دست هلاک روان السیحه می زیر من غم کنون باز گرد پاسخ دادن یعقوب علیه السلام بسیار خوب دل آرام و شالیته فرزندان وزین در این ناله نارین بسی تپید و غم بعد از یقین نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بسیار به تنها بنزد یک خوش نشاند که چون او نبود نباشد بنیر خبر او که کند تن توانا بجا بد و خوب گرد و همه کار و غریزی پس ندیده داد که ندیدست کس چو تو فرور گرد که دارد لعل سمندت نشان که و نامه نام نیکت خواند گل معجزه شباغانی همه ستاره هر کس تخت تو باد که شان بهشت شاه جهان شد که دیدند زان شایسته پناه	که از داغ فرزند خسته دلم ز درد دل من تو آگه تری بدان چنین آتشی بر دوزخ همیشه می یاد یوسف کنی که از یاد یوسف نه بگذر با و مانا که اندر رسد در هلاک بکام که ایدر نشاید رسید که گیر دتن جان بغم و گداز پاسخ دادن یعقوب علیه السلام بسیار خوب ازین به نشاید تن چشم داشت مرا نه در و و از رخ اخوان کزان چنین پادشاهان آگاه است نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بسیار بد و گفت کامی خیراک بر میر نامه از نام دادار گیر بیار است گیتی بدو یار که بدان آفرین کن هزاران شهر چنین گو که ای مایه رسته چو چتر تو دیدند خورشید ماه اگر چو تو بودی فروزنده ز گیتی سراسر نشاطت فرو شب و روز با چنین چمنند بدان ای جهاندار شاه بزرگ ز در که بنام بلند آیدند ولی یک خبر یافتیم زین گروه	به بند بلا گشته بسته دلم تو دانی مرا من در و دادار که آرام صبر خرد و شان گشت نخواهی که بی بام و در دم نه خیالش ببری خود و بگریزان برون آورد از منت جان چرا میبوده رنج باید کشید نیاید بدست تو آن فته با چو شنید گفتار آن نه سپر مرا اندرین غم بیاید گذشت همی عرض دارم بنیران خوش درین دستانها دین راه نیست که زو را بداد از دست یکی نامه باید سسمی ناگزیر مرا در به هر نیک بدیار گیر چنان بهمناک و چنان باشکوه پس از وی ثنا کن بر شهریار جهان را بدانش بیار تا یکی زرد گشت یکی شد سیاه به چشمش چو بخت تو بودی سپهر ز پیغمبران مجزات فرزند ز چشم بدنت مبادا گزند جهان را بدولت پناهی بزرگ ز شاه جهان دستاها زدند که بد بر تن من چو انبوه کوه
---	--	---	---



شنیدم که کرد این یامین خط  
بر و بادشاه حکم بر پای کرد  
صوبت فرمان او سرسبز  
که گزین یامین چنین خوشی  
نیاید همی این سخن باورم  
همه عالم از زر و گوهر بیک  
گر این کار کرد این یامین  
خواهد همی اهرمن ساعتی  
کنون ایخداوند فرخ نشان  
که این بن یامین یوسف بهم  
بنامه و ن این سخن سرسبز  
گمان زد و دلم ای شه کامیاب  
کسی را که در وی بیاید چید  
گستی تو از من دل و دین من  
نه محتاج آنی بشکر خدای  
گرفتم که خاتین بد کار گشت  
که من بیکس غم و نیست کس  
بمن باز بخشش فضل و کرم  
شد نامه یقوت و نهادهش  
بدیشان چنین گفت فرخ پد  
بر خسر مصر شاه جهان  
مگر کام مارا بجای آورد  
بدان پادشاه لا به گسترید  
ز یوسف نشانها بگویند نیز  
مگر باز آید جهان گم شده

از و دیده شاه بیاوین جفا  
دو سالش بعبودن بجا  
سعید است که دارا و در بدر  
بدی کرد پادشاه آن نیکوئی  
که دانا بود و دایر و داورم  
بند و کیش از خاک کمتر بیک  
معلم بدش بگیان اهرمن  
که هر دم نباشد مرا آفتی  
خود آگاهی از حال خست جان  
بیکجای بود و مداز یک شکم  
در و یاد کرده همه در بدر  
که بولسان نامه را جواب  
بناچارش از غم بیاید کشید  
ستون شرطین یامین  
که او پیش تخت تو باشد بیا  
بکار بد خود و گرفتار گشت  
ز من لا به بیزیر و فرود  
که از حیرش ز داغ اندم  
گفتن یعقوب با اسباط که این نامه امیر بر  
که ای جمله فرزند جان جگر  
سخن گفتم از بهر گران میا  
بخشیم کرم سوی ما نیکو  
مگر کام مارا بجای آوردید  
بجتن هر سو بپویند نیز  
از و شاد گرد و دل غم زد

بزر و دیده از خانه شهریار  
ملک را همه کارها در خور  
ولیکن این ای سرستان  
تو کردی نیکوئی بآئین او  
من از این یامین جانم نیم  
ندامم جدا و بازش آفر  
نه او کرد اهرمن تیره کرد  
اگر حکم نیردان شود یامین  
نوشتم بود درستان دست  
بدان بن یامین مرا غمگسار  
همه خوار می شاه دانسته  
اندادی جوامم ندانم چرا  
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب  
یکی خسر و دست ز و باز داد  
ترا بعد هزاران پریش گزند  
گناهش من بخشش دین پرست  
ندانم که آن گریه هم از او  
اگر دشت نهایی مرا درنگار  
نوشتم کی نامه دل سپند  
ممودم قبی لایه ناگنود  
شمارا بیاید شدن بفکر  
مگر این یامین ساندین  
که بهوت همی بندم هوشن جا  
بگفت این سخن را و نامه پرست

کی صاع زرین گوهر نگار  
روش نکوتر ز یکدگر است  
که در مانده ام من دینستان  
بزر و دیده او صاع زرین او  
که گوئی مگر این یامین منم  
که پیش صباع ملک شد دران  
وزین رخ من خاندوده و در  
بر آرم ز شر شره اهرمن  
دران نامه گزین سیده در  
ازان یوسف مهربان یادگار  
بمعنی دل از جوش پیوسته  
هم آزاد و تیار و در و مسل  
خردی من در و تیار و نای  
که بی او باید تر از روزگار  
که از وی بدان کار چایک ترند  
بمنت مراد را برین فرست  
که این پیشین بود بر یاد او  
بیاید مرا آمدن پیش شاه  
همانکه برش آمد سباط خوش  
بنوعی بدان بارگاه بلند  
مگر نشنود شاه پاکیزه دیر  
رسانیدن این نامه نامور  
شوم رسته از داغ درد و جز  
که هست آن آرام من جهان  
برفتند در مصر آن نامه برد



## رسیدن اسباط از بمصر و نامه یعقوب علیه السلام رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز چو دیدند برگاه بر شاه را ز یعقوب دادند ویراد و چو یوسف نگه کرد و عنوان بد دل هر بان تنش چو شفت سرمه انجام رخ راز خونایه است پرسیدشان پس بفرهنگ و شرع که آن پیر نوید بر گشته روز همه مدح و شکر تو گوید همه فرستند بدو باز فرزند او که هر کس که نیکی کند با کس	رسیدند نزد شش سرفرا همه سجده بردند بر شاه را باندازه ریگ پایاورد تو گفتی ز تن بن نو بر مید دوید و بین دلمه درشت برین آمد از پرده شه در دل سوخته کن و مکنخت فرع چو گشت با آن غم و صبر و بصد لایه فرزند جویدی که گیار گبست از دزدان جزا باز یا بد زیزدان	یهودا و آن برادر هم گرفته زبان شاینا کتری یهودا پس آن نامه دلکش خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد خواندن بدست اندر آن نامه جانفرا ز یعقوب دل خسته پرسید باز بگفتند گامی اد گستر غنیر اگر میندازای فرزند شاه تو نیکی کن ای شاه بگذار کار ز نیکی به اندر جهان نیست	بر شاه رفتند و باها دهم دل جان تن شان نیایشگری هنادش بر خسر و پاک را بچشم آمدش هر دو با یکدیگر ز دو دیده خونابه اندن گرفت نشست و چو بر تخت باهوش یکی نفر پرسیدن دل نواز نگفتست خبر شکر تو هیچ چیز کنند سو آن پیر مسکین نگاه بازنده نیردان پروردگار بدان از خدای جهان یار نیست
---	--	--	---

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط که شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن  
جام غیب و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف شنید اینچنین راز بدل گفت باشد که امروز من گر زین زنه بند خود در دهند بجا آورم هر چه کام شماست کنم نیز یعقوب را شاد و کام بگویند همچون که بد از نخست شنیدم که سمعون هم اندر آن بدان کنز بر باب یک با مداد یکی گرگ تا که بوی باز خورد بهر گوشه روز بشتا فیتیم بدان آغ و آن حیرم اندرون	به چید پخته دوش نهان بگویم همی راز با انجمن زیزدان پرورگر بشکنند شود تا هم کرد با جمله راست بدان نیره فرزند فرزند نام شکسته نخواهم که خواهم در بگفتار بکشاد سبزه زبان سوی ست سقیم فیروز شاه ربودش باندگانی خورد بجستیم و پیرانش پانجم کل چو کاه است و شمشاد نو	بدیهای ایشان سیاه آمد بگویم که ایشان چه بد کرده اند چنین گفت پس گامی هر دو دهم خوار باری کنم نیکی ولیکن بشرط که آن دوستان که آن دستان شکفت سخت بد و گفت گامی جا بدزد در آن روز یوسف تماشا کند ز بازی چو با جانگ آمدیم نهی گشته زان صورت همچو ماه پدر گشت کور و ضعیف و دانا	بدی همچنان پاک باز آمدش چه تخم بدی شوم گسترده اند نیائی شما پاک معینم بران نگردم بگرد و در بد خوئی بر یوسف آید پی باستان بگرد برین دیده نیلخت چو خورشید پاش چو خورشید بدست بدان روز با همچنان سرمه و بی برادر بدیم سرمه سر رشته بخون سیاه ندان سپیدی همی از سیاه
--	--	--	--



چنین گفت آن قصه شمسار  
 به سجده پس گفتن آغاز کرد  
 شمار ازین سخن تبر است  
 کی جام دارم ز زر و گوهر  
 گوید هر آنچه بر سرم درست  
 گرفتش قصبه بدست دگر  
 کو خود دست گونی سخن بشو کم  
 چنین گفت یوسف گفتار جام  
 حکایت چنین کرد این جام من  
 که ایشان جوید برادر شدند  
 که با او هر گونه بد ساختند  
 و گریه ز جام آواز داد  
 که این جام سر شما بر شگفت  
 وزان پس یکی کاوان در رسید  
 شدند که اسباب دگر آمدند  
 سه وز ست نشوری انجنت  
 کنون یا تمیش درین چاهسار  
 زمانی با آواز او گوش داشت  
 چو کردند با یوسف آن شکار  
 بر جامه در دوغم دوختند  
 بدان بیع ویر خطی داده اند  
 زمانه پیش انداز فکند مهر  
 نهاد و همه دیدگان بر زمین  
 بر سید از ایشان که این داستان  
 بنیادیم گفتن ترا پیش و کم

که من گفتم ای دادگر شهریار  
 سر داستان من باز کرد  
 سوی راستیها دم بر سر  
 نموده دران صنعا بر سر  
 بد انسان بودت دست از  
 عزیز خرد پرور بر سر  
 بنار آتی بر من هیچ دم  
 دست است لیکن گفت نام  
 که شمعون غلط کرد یکسر سخن  
 بدل هر کی هیچ و کافرش  
 بچاه عقیمش در انداختند  
 تو گفتی جوابش بی باز داد  
 همه حالهای شما باز گفت  
 مراد از آن فچه کشید  
 و را بر سر چاه لخته زدند  
 بد ز دیده چیر و گریخت  
 همیکرد باید مراد را بداد  
 خرد و دل بر بر گشت  
 همی کشیدندش از تن مار  
 بهجده درم سیم بفرختند  
 بنا بر بدان شتی ستاده اند  
 روان پر ز تیمار دل بر سر  
 همه خیره ها و شرند و خندان  
 چنین نت بر یوسف از پا  
 که او شاه فرماندهی خادم

چو یوسف شمعون شنید این سخن  
 چنین گفت هر چند می بگویم  
 هم اکنون من که شوم من سخن  
 بر سرم از آن هر چه می آیدم  
 سبک است آن جام گوهر کار  
 چنین گفت کانی نام فرخ نشا  
 قصبه زوانگه بر باد شاه  
 گفتار شمعون نماند همه  
 در غمت تنزل گفت او  
 بخورند با وی بجان نهیا  
 بیوسف بر از گریه نا دارم  
 چو جام از یوسف است گفت شاه  
 چنین گویم یوسف تیغ نهیا  
 همه کاوان خیره ماندند از  
 بگفتند با منتر کار دان  
 بدشت در و کوه گشته ایم  
 و گریه قصبی بران جام در  
 ز تو گفت گوید همی جام زر  
 و رانده و زو خواندندم  
 خریدار و مالک غره بود  
 بگفت این نهاد جام و قصب  
 شنیدند آن داستان دست  
 من انجام یوسف بر و در سر  
 کشادند پس برادر زبان  
 حدیث بد و قصه منکر

بد و تازه شد باز و در کهن  
 نیامد همی این سخن با دم  
 که آنانین چون از اصل من  
 همه کام دل زد بجای آیدم  
 نهادش بکف بر شمع کار  
 هر آنچه بر سرم بود در زمان  
 همی داد آواز تا دیرگاه  
 بلون دگر قصه راند همه  
 کمن غره دل را بدان گفتگو  
 نبه شرم شان نیز از کردگار  
 که اسباط یعقوب و شد درم  
 فر و ماند گفتش دگر باره  
 دوسه در بر اند در زرف چاه  
 از آن چهر چون هر آن بگ بود  
 که در دست آن بزرگ نشان  
 باندیشه جست جوان دریم  
 عزیز همایون خورشید فر  
 که اسباط یعقوب دالاکر  
 نهادند مرنبه دارش سوم  
 که نام و نشان همه کس شود  
 چو بیمار شد کس نباشد طبیب  
 کجافته آن حال بود از دست  
 با سباط یعقوب گردش نظر  
 بگفتند کای داوود و اوان  
 هر کس چنین میکند کافراست



دل پاک یوسف ز تن بر مید	کز انگونه انکار ایشان بنید	بباز روی دوست کرد زود	برورد آن خط که تعویذ بود
کشادش ز بازو و اندخت بر	بگفتا ستانید خطهای خوش	چو شمر زمان می نیاید زین	خود آگاه از کرده خوشتن
که با یوسف پاک همراهِ خوش	چه بد کرده آید آنهمه سست	ولیکن شما جا پلانید پاک	ندارید شمر و ندارید پاک

دیدن سیاط خط خود را و شمر کشیدن و عجز اظهار نمودن

چو سیاط یعقوب ز تن روان	خط خوشش دید همچون عیان	سخن شایسته دل تاب	کشیته نشان ز شمر دگناه
سبک چاک گفتند کای پادشاه	ولی پاک دل یوسف بگناه	به نیردان که کرد اگر یوسفی	بگونی پیش آوری منصفی
رمانیده مان از فراق و شمر	رمانیده آن دمان شو ز هم	فتادند در سجده مانده و	بخاک سیاه اندرون پیش او
ز خجالت غریوان گریان شدند	بدان آتش شمر بریانند	مهر انجام گفتند کای شهریار	پسندیده بغیب کردگار
چه گوئیم باز مستی کار خوش	چه بیزش توانیم آورد پیش	با برگزیدست نیردان ترا	رسانیده بر خرچ گردان ترا
ز احسان تو جان سپرده ایم	اگر چند یکسر جفا کرده ایم	همه خالکیانیم کافرنها	چو مادر جهان خلق هرگز مباد
کز آن روز گاه هرمن تیره راه	دل جان ما کرد ز انسان تاب	بجان تو آن قصد کردیم جرم	دل با بدن کار پوست غم
یکی بر پیا شدی در هوا	که بارش بودی همه درها	بما بسن مباریدی آن بر نیز	بر آوردی از ما همه رنجیز
و ما هر یکی آن هزار اردو ما	ز روی دل دیدگان بشما	ز هم پیکر یا فرو رختی	بخاک سیاه اندر آیتختی
مکو تریدی زین که از شهریار	شدیم ما ناچنین شمر سا	زین درسی انده شد گفتگو	که بس گشت بهبوده خاک و
مهر انجام گفتند کای پاک را	پسندیده داد گستر خدا	اگر چه گناه و خطا کرده ایم	ترا بی محابا بیاز رده ایم
فرود خور زمانندگان کین و شمر	گناهان ما را میا و بخشم	بیامرز ما را به فضل کرم	که کردست بر ماتن ما ستیم

در گذشتن یوسف از گناه خوان خوش و شدن ایشان

که بردیم این عتاب کلام	اگر خندان بود رشتی بسج	کنون مهرش بر شما نیست هیچ	که آن سر بر بود حکم آن
خدای که هست از حق همین	شمارا درین نیست از این گناه	مرا بشما کرده شد آشتی	نباشد کنون خشم و پنداشتی
که بردیم از میان چشم خست	مرا بشما کرده شد آشتی	که از حق بخواند گناه شما	جهاندار گرد و پناه شما
خواهم ازین آرزو هیچ	که از حق بخواند گناه شما	جدا هر یکی را برود گرفت	بوسیدشان چشم و در بر گرفت
به پیرینش نشاختن	جدا هر یکی را برود گرفت	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	و گزشتان بدل بر نی همچو خار
چنین شست جان آفرین	به نیکان اگر بد کنی صد هزار	بخیر کرد نیکی مگر دای سپهر	نکوئی کن هر دو گیتی محسّر
نام را بگردار تو بر زنند	بخیر کرد نیکی مگر دای سپهر	بگونی کن سوختن نیکان گرای	بدین از تو خشنود و گرد و خاک
ز بد کردن بد گران کن	بگونی کن سوختن نیکان گرای		



شنیدم که یوسف سبک خویش  
دل پاک و پیر زیارت و تاب  
بیدیدم که مار پس از کین سخت  
هنوز این بد گفته بادل تمام  
همی گویدت نامهای پر  
و شش کنون جامه خوشین  
دلش تازه و دیده بیا شود  
بشکر جهان آفرین سجده کرد  
پس اندر زبان غنچه خواست  
از آغاز نبوت نام خدای  
خدا نیکی از تیره کیمشت خاک  
گرفتن مرا در انشا بدست  
در آبین دانی و نرمی شست  
یکی صنع وی در جهان آشکار  
که بنایم زد و دیار باب  
که از تو مرا قضا دور کرد  
گهی بند زندان صد و دراز  
زمانی دل از بخت شادم نبود  
باحتسار و من ترا خواستم  
بدان ای پدر آخر کار من  
بسی و تر گارست بهوش من  
ولیکن هر آنکه که پوستی  
شش می نزد من از خدا  
که ماندست بچند دیگر بلاست  
عبادت گری کرده ام چندگاه

چو بر دوش آن عجب آن میان  
روانش شده آرزو مند با  
هم چون فراز آورید سخت  
که جبریل آمد علیه السلام  
که بر خوانده پیش ازین بدید  
بند و یک آن پاک پاکیزه تن  
تن پیری همچو برنا شود  
رعین ابر خسار خشان ستر  
چنین صورتی آفریدست  
نشاید بر و کار کینا ده  
در آتش درون و گرمی شست  
بگاه خزان و بگاه بهار  
بد و شاد گردم خوشه با  
کشیدم ز گیتی لسی داغ و درد  
به پیش و کم هر دو گیتی نیاز  
بجز این از و در نیارم  
بخیر آوریدت آوار من  
همو پوشیدی باب پاکیزه  
دل خوشین را در آن بستی  
توانا جهان در رهنمای  
نباید هنوز از بلا پارس  
نیاسوه ام از تنای که

بجز زندان و شستند  
همی گفتم نهان چه بود اگر  
بیدار چون شدستم شاد  
بد و گفت که من تر شده ام  
هم اکنون جواب شرح فرست  
که چون به بند خسار بر  
گفتم این بر آسمان شد  
از زندان پذیرفت خندان  
نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهان  
از حال خویش و دعا طلبیدن بر اسباب  
خدا نیکی آب و ان آفرید  
خدای که آتش بدید و برید  
خدای که با دروان آفرید  
خدای که امید دارم از دست  
بدان ای بهایون فرخ پدر  
گهی چاه زرف گهی بندگی  
بهر سان که بودم در بخت از  
هر آنکه که اندر پیشم بودم  
برین گفته های بهایون  
بصبر درون شایم بخت  
که در نامه که گفتم من ترا  
که نزد تو نامه فرستم کی  
مرا گفتی از گفتن دادگر  
چو شنیدی این ز امر خدا  
همی حسته ام زو بجا بستم

هم نگاه یوسف به کنج شست  
همی که بمن رنج دیده پدر  
شدی روزگار بدی مازیاو  
که نیردان همه بند غم بر کشاد  
که یعقوب زانده و اندیشه رست  
فرو زنده گرد و مرا و ابصر  
دل یوسف از خرمی یاقوت جوش  
که هم پاک نیر دلش دانند قیاس  
زدانش نگارین نامه خواست  
که بوست همواره باشد خدا  
وز و زندگانی و جان آفرید  
که نتوان سونش نتوان چشید  
که نتواندش جمله خلق دید  
شب و زامید دارم از دست  
گرمی تر از جان از چشم و سر  
بذل و بخاری و انگیزی  
دل من ازین جمله روی تو  
بدرگاه جان آفرین ایزدوم  
گواه منت ایزداد و گم  
خداوند تاج و خداوند تخت  
که نیردان چه داد از نکوئی مرا  
گفتم ترا سر گذشت اندک  
که منوین نامه بنزد پدر  
فروماندی زار و غمگین بجا  
که بدید ترا ستکاری ز دام



۱. سرجام آن در محمود و لغز  
 فرستاد رحمت خدای جهان  
 اکنون جمع سپاه را پیش خون  
 کشی آن کن اکنون بنزد پدر  
 فرستادم اینک بشارت کتاب  
 شود دیده ات روشن و درین  
 تو با خویش پیوند بنگاه خست  
 رتبارم انگاه راحت بود  
 برود و بر این منزه است  
 شنیدم ز گویندگان بخت  
 چون مردی سوختن ساخت  
 کنش را نگاشت آن پیر  
 ببايد شدن آن همه سرسبز  
 مراين پيرين را نبردش بر  
 بیاریدش او را بر شاد کام  
 چه لادی شنید اینهمه گفتگوی  
 به سجده رونق دوسید خا  
 از ایشان مرا پیشتر کن  
 من آن دم شدم پیش دست گناه  
 اکنون واجب آن باشد ای شاه  
 منش برده ام جامه لغزیت  
 چو یوسف شنیدین سخن باران  
 وزین کوه کوهان بخش چو باد  
 چو بر نیمه راه کنعان رسید  
 همی آید اینک یوسف نسیم

که بنو ششمین نامه ز هوش مغر  
 به فرزند یعقوب و شن دان  
 بده آشنائی باین نشان  
 ای نامه سوزیان در پدر  
 که بر شست نردمان او غما  
 ازان ورین کن پیش ازین  
 بمطری آخرم شوز رخ سخت  
 که گرد تو از راه سید شود  
 که کن تار آنجا به گزشت  
 که گفتارشان است بود و در  
 بدر آتش در انداختن  
 شد آتش همه گیس و نش  
 بکتب بشارت نبردید  
 بر خستار و چشمش فرو گترید  
 در خواستن لادی از یوسف علیه السلام  
 که نامه و پیرین را من ببرم نذر و پدر  
 نیایش نمودن از دل جان  
 که من دوام رشت کاری  
 مرا نامه گشت یکسر سیاه  
 که من پیشتر سزیم سوی او  
 همش من برم نامه تنیت  
 دو چشمش بر خستار بر شک ران  
 بدو را دلا و میان بست شاد  
 بکنعان پدرش آگاهید  
 گذشت از دلم روز اندوهیم

مژگان از نزد گیاهان خیل  
 بلا یاله ببری تضاد داد  
 میانارشان گناه و قدیم  
 دو چشمش بر آن روشنائی دید  
 فرستادم ای مهربان پسر  
 بخوان نامه و آمدن سزا کن  
 که من باند هم بر سر مقیم  
 چو نارغ شد از نامه رتو  
 برین کرد از تن مرا نجاره  
 که پسر منی بد که رب طبل  
 در آنکه که آتش بوشید بود  
 پس خوان نبرد یک و خوانده  
 رسانیدین نامه و پیر  
 که چشمش همانگاه بنیاشد  
 بیوسف چنین گفت کای سهراب  
 ازان پیرین کوش چشم با  
 من فرو ختم دوزخ کردگار  
 که اول من او را بشتر شوم  
 که داد گستر به بخشایدم  
 به بخشد بر کوشه پاک تن  
 چو بشید بر باد بخت است  
 بخویشان فرخنده گفت مرد  
 نشانیست برین خوش و نافذ

مرا گفت رستی زوستان دیو  
 سرمد همه ببردن هر چه بود  
 که آن بود حکم خدای کریم  
 ازان آشنا آشنائی دید  
 یکی پیرین از تن خوشیتن  
 در روشنائی بمن باز کن  
 بچشم اندزن انتظار عظیم  
 بران مهر نهاد و عنوان نوشت  
 نوشت اندران جامه آن نامه  
 بجلعت فرستادن ز خلیل  
 هر آن پیرین را بوشیده بود  
 شما دانش داد تا آن جفت  
 بنزد یک یعقوب پاکیزه تن  
 برش برود دیدن توانا شود  
 ای اهل بیت شما و السلام  
 همانکه شدش گهر بارگد رو  
 بفریاد من رس یکی زینهار  
 ازان پیرین دید درد و عذاب  
 مرا تیره تراد و قنادر کار  
 از آغاز من پیش او در شوم  
 گزشتش نیز نگزایدم  
 بدو داد آن نامه و پیرین  
 بد انسان کز و باد خیره باند  
 که از یوسف بوی آگاه کرد  
 اگر نان نیاید نشام دروغ



همه خویش پیوند او شیخ و شتاب فراق پس از تو بر دست هوش بیزدان پروردگار یکم ز گفتار یعقوب خاموش گشت بلا دست من گیرد از شاد و دار که بوی برادرت نزدیک شد سوی راه مصرش ز مانی کشید زمین را بدانگونه برد همی چو لاکه که کرد یعقوب بدید فرجت چون باد و پیش دید بروش بر افکند پس سپهرین شدش چنین چهره شدش ز چشم ز جان آفرین رج اورنگ یافت	همانگاه دادند ویرا جواب تباه است از دهن چشم دگر که همی تواند در ضلال قدیم بدان درستان نهفته در گذشت ازین جا تنگم بیزدان گذار ز راحت روزگار یک شد پس از جاده آمد بچینی بدید که گوئی که غمت ببرد همی همان پاک دین بشی خوب بدید بوسید خاک زمین گسترید بهشتی یکی خلقه ز پلین برونیم شد روزگار درشت آن درگاه و قوت رنگ یافت	که ای پاک سیرت سوختا ترا کرد ایام همچون کهن ز یوسف بگو چون با خود شد آن بوی نزدیک یعقوب به پنجار مصر دمی بر راه سبک نینه گرفت دست پدر چنین گفت ز خضر فرزند پدر چون این گفته بدید زان بر دو اتید چون باد مرکب را چنین گفت آبا بختی گذشت افیران اسرافت آسمان یکی دیده بر کرد چون نگردد اگر دین آرد و دوش چو با	ترا داد غ یوسف بنه کرد را ماتی خیره و یاده گوی سخن که بدیدت سال که گشتش خورد بد ختر که ای با من نیکیست همی کن تو نخته بدان نگاه ز بیت الحزن برد او را بدر که آمد بچینی از ان راه دور بجیب اندازد ز پنهانی دشت که بدیده از دور یعقوب را همه کار عالم بکام تو گشت شدش دیده پنهان هم اندر زان دل افروزد دیدار لای بدید بروش بسی بکران بوداد
--	--	--	--

پرسیدن یعقوب از لادی خبرهای یوسف شادمان شدن بدرگاه حق سبحانه سجده شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزندان تفاوت عظیم آمدی پاک تن ازان در غلاب عقوبت بدم ازین سپهر نادیم صد نوید عفو کرد دست زان گناه عظیم بوسید لای زمین چند بار ید و گفت لادی که دل شاد و از خبر آنکه که پیش رسی ای پدر گفت این پس نامه پیش نهاد چنان که ز عیان بدید آب آورد ز لادی دگر بار پرسید باز	بسیار ز جان پیوندم ازان سپهرین تا بدین سپهر وزین از همه در دایم مرم شگفتم بهار و گل سرخ و بید بجاست بخوانم زرتب کریم نیایش گری کرد پیش از شمار که او هم نبی است و هم شهریار بدان به فرنگ آن اوج در بعنوان بر بیکران بوداد ز شادی چنان اشک تا آورد خبرهای اسباب گردون فراد	دو پیرهن در دوازند و یا ازان کورنی در دوازدا سپهر ازان سپهرین کردیم ناسید پلنگ ل گریانی کنان دهم که از تو بیامرزوت این گناه بپرسید یعقوب از و گفت این خداوند حضرت شاه عظیم و گریین از حشمت کام نام کشادش هم باز یک یک بخواند فرمود از نامه مترجمین چنین گفت اینک پس نامم	ای جانفراوی که جان سپار وزین شاد کامی و نور بصیر سید شدم از روزگار سفید بدین ای سپهر از تو بگذاشتم سفیدت نمود آن گایم سیاه خبرده ز یوسف چراغ زمین رسول کریم خدای حکیم ندامم بده سال گفتن تمام ز بخش می چشم او اشک راند خبر یافت از رازیای کهن همه بامداد و دل کامه اند
---	---	--	--



زبان تازمان گزشتان بر مید شدیم که یعقوب دیش پناه بدان شکر پوست از دل نماز بمالید چندان دورخ را بجاک شده است آن گفتگوی عظیم بی از رنگ ویش قوی پیکیش همه مردانش که حاضر بودند تو گفتی که از یوسف آمد نسیم شد آن بوی یوسف سر مست بر آن پیرهن بوسه دادند پاک پس آن دست شاد باز آمدند	کنعان کی کاروان حمید سبک بست برجا از آن نگاه نماز نما کرد و غنم در دواز که روش فشرده شد در دواز که گفتش یوسف شنیدم نسیم چو گل گشته رنگ رخ صفرا که همه همه تنیت گوشند نمود آن سخن نزد ما نسیم چنان شد که ما را تو گفتی چشم و بر رخ بر نهادند پاک که داند که از خرمی چمن شدند	که از همد و عمار ی زرنگار به پیوله رفت نزد خدای از آن پس نباشد دورخ برین درین بود یعقوب فرخ سیر دیدند چشمش دست و بصیر لبش پر ز خنده لبش پر ز هم بگفتند پس کای خست خال ز بیداشتی نادر ما بنود پس آن پیرهن نزد ایشان همه سجده کردند بر غیبان بر و بوم کنعان از آن خنمی	شود خیره چشم دل روزگار با ستاد یکتا و مجلس بیای شکر خدای جهان آفرین که آگاه شدن مردمان سرسیر ز تقدیر دارند رت القدر سپهرش ثنا گز ستاره غلام از آن خام گفتار ما کن بحال جهان آفرین زد و بریان نمود که از دام یوسف همه بوی داد کشادند بر شکر نیردان زبان همی فخرها کرد بر هر زمره
--	---	--	---

### فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از براک آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیبان کی کاروان ساخت چون نوها پس از لای آن پیکر و لفرور پدر را بکام دل خوش دید قدش است چون مهر افراشته گرفتند مرکید گر را سیر ز مهر خرد پیشدستی نمود و یوسف که شامست پیغمبر است اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چندان غلام و خدم پدر زین بحق آنچنان شاد شد چو یعقوب فرخ بر سر مرود نشستند جمله سر فلکده پیش	چنین باد ما را خبر آن زمان ز پس همد عمار ی زرنگار کنعان رسید بعد از سه روز ز انداز شادی و کیش دید خداوند ز ضعف برداشته گرامی سپر کار دیده پدر ز فرخ برادر سخن گفت زود بنظر چون بر چرخ گردان خور ترا باز گویم بود اندک عماری همد و تور و چشم که گفتی ز مرگش تن آزاد شد ابا ابن یامین سخن گفته بود خجل اندر کار کرد از خویش	که چون یوسف آن نامه پیر سر سران ده برادر سیر هم از گرد راه ابن یاقین باد دو چشمش چو دو گیسو آبدار چنان شاد گشت ابن یامین از آن پیش باش بر سید ازو چنین گفت کای باب و دشمنان بیمیر نباشد چو تو آدمی بوفش نه اندر بان راه که باخویش پیوند و بازو نهانی سپاس خداوند داشت رسیدند سباط و گیر هم چو در مانده و سنگار دیدن	فرستاد نزدیک آن پاک تن همه راه کنعان گرفتند برود نبرد پدر شد هایون شاد خوش تاز و چون بلبل اندر بهار تو گفتی منش را دو کردند جان خبرهای یوسف کند جستجو مر چشم روشن شد و دل جوان همانا که در هفت کشور زمی چو او را به بنی ندانی خست ز کنعان سوی مصر رود از سینه که گسترده امون فلک بر فرا به پیش پدر شمر سار و ذرم ز هر در و دران بر سپیدشان
--	---	---	--



پس سباط گفتند کای بابا زادیده زشتی و بدی زیزدان گناهان مارا بخواه شدن لگرنی که من دادم مگرتان بیا مرز و ایند به فضل بگفت این بوشیان می چشم زکنعان بن بیخ و بار و بنه هم آل یعقوب پاکیزه شنیدم که بدخترانی دو نشاند و اطراف آن گوهر شرب و زراوند با کام فراهم با فرو درج کیان شنیدم که درویش بدسوار چون نزدیک جد همایون رسید بوسید زان روز کالسخت دو منزل بدروزه رفتند که هر چند مستند خیل و سپاه سادی ندانم و دم و کشید به بستن آئین بازار با زبس خرمی عود و کافور و مشک علمای شاهی برآمد بپاه شنیدم که بد مرد پانصد هزار سپاهی که رسته بد ده هزار به پیش اندرون حاجیان همه مصریان پاک برخاستند	یکی نیک بنگر درین بابا چگونیم دانه و خود آگهی غم جادوان از دل باجا سرمه دل پاک بگذاشتم کنده ان عفو زان همه بفضل بنیخت از دل همه کین چشم بکنند یعقوب شان او بنه فرار ستوران ز رینه زین بدان لغان کرده بسیار چند فروزان چو در نیمه شب ترا خدای جهاندار شان کارسان بسته به پیش بخدمت میا اجلای مصر و وزیران هر فراهم از دور ویرا بدید در اخبار همچون شنیدم در رساند سرشادمانی بپاه همه نشینند فردا بگاه نگه کن کنون تا بدید همه شهر شد همچو گلزار با پوشید از زمین خاک خشک همه نشستند خیل و سپاه همو کب دران و جمع سوار همه خیل خیل از بس شهریار دل پاک شان گنج علم خود پذیر شدند را بسیار استند	گنه کرد و مسکین بد کردیم بدان کار و آرون گفتار اگر مابدی از گندیم تن بجاست نخواهم شب و روز که هست خدای غفور و رحیم وزان پس بسج شدن ساختند شادی ره مصر بر داشتند زنان شان بعماری اندام سرمه هر دو گره پای به هند اندرون غم نشید خبر شد یوسف که آمد بر استه منزل پذیره شد بپاه صد از خادم چاکر گوئی فرو آمد از باده ره نو ز باره فروخت یعقوب شاد چو کیزه مانده بد شهر که آید زکنعان همی بابا سبک مردم شهر برخاستند بخرار با گوهر آمیخته و گروز هنگام بانگ خروش همه پلایان شایسته زد همه بار با شان سپین ستام وزیران فزانه پاک دل غریز همایون نیردان یکی روز سخت خوب عظیم	اتر بی بهانه بیازوده ام نماندست مارا امید بهشت تو جز نیکی و نیکی را کن ز دادار دار و رخدای غیر شکور و عزیز و کریم و حکیم بیک هفته شان باز پرده رفتند بر و بوم خود پاک بگذاشتند عماری بزر و بزر و بر ازان یافته بروج خورشید فر به هر دو گره و نبه دین پرست پذیره فرستاد فرخ سپر پسرزاده همچون و صد با شاه پسندیده یاران فرهنگ جو دویده سوختن آهنگ کرد که نتوان ازین خرمی کرد یاد ندا کرد یوسف شه نیک بهر پسندیده یعقوب پاکیزه تن همه مصر کیس بسیار استند بانبار با ناه و در رخت بغریه بر در گهر شاه کوس بیار استند آنچه شان پیل بود فراوان ران کرده زرد خام همین بسیارش رنده چل بدین تربت و تعبیه بهشت بهان پر گهر بود و در یتیم
---	---	--	---



خردشیدن کوس ز زین به  
خازند این قصه کروت یا  
گذشته به روزگار دست  
رخس کبر بارنگ و مژش و تا  
هم اندر غم دل گرفتار بود  
پرستار گفتش که سلطان عزیز  
پرستار بادش داد و جفت  
غلام نیست آنکه بخردش  
که این بنده عبری پاک رس  
بر تنگدل گشتم انجام کار  
پس گفت سال آنکه پیشش خدا  
تخت من جای من نشست  
بد و گفت کای او کرد از من  
مرا تامل آله شد از نیک بد  
تو دانی که جز تو خدایم نبود  
بهر نذر و نهر که بدت پرست  
نه جابم بجایست و نه کنج و فر  
ز من این همه چهره بر تافت  
خداوند یوسف گره بر تافت  
خدای منا که تو قادر تویی  
سجده جت روا کن مرا هم کنون  
جو انم کن آگاه و درویش کن  
پرستم ترا چنین روز و شب  
شوم بر تو دایر ز گونت کنم  
ایشفت شد تیرت برگرفت

شکستن زینجا پت  
که چون بهشت آنجا انداز  
شده رو پر و دما گشته پت  
شکر به نم و ز گشش منوا  
هم از عشق یوسف تیمار بود  
که در مصر چون دیند شاه تیر  
سکام آن شاه فرج گفت  
بهرل از خلق بگزیدش  
که ترشده به در و شب خدا  
بهستم و و پایش به بند ستوا  
به خنده بر و در آن تنگنای  
مرا سرخاک اندرین کرد و پت  
امیدن و پت فریاد من  
بدالسه ام راه درم خرد  
بد گیر خدا و ندرایم بنود  
بیکر و زیت که و کوه و  
نه تا خم بجایست نه تخت و  
یکی بنده من همه یافت  
مرا از تو قادر تر و بهتر  
چرا سوی کرد از من نگری  
بدان تا نیایم ز دینت برود  
بحالم ده و پاک پاکیزه کن  
نهم پیش تو بهرین هر دو  
به سنگ گران بکرت شکستم  
بر می اندازند تیرای شکفت

را آمدن بر سر راه کوه  
زینجا بدان خانه اندر که بود  
دو تا گشته همچون کمانی نره  
بدان پیروشی و لاغری  
شغیدن آن همه لاله کوس نا  
زینجا بد گفت برگوی نام  
زینجا چنین گفت کین یوسف  
ملک بود او را مرا بنده بود  
دل من بگیتی مرا و را گزید  
زندان پند ز شرفست سال  
زندان و آن بدخت یافت  
گفت این چون و بسیار پی  
تو دانی آگاهی از کار من  
پرستیده بودم ترا سال ماه  
ترا بروم از جمله عالم نماز  
بامید آن که تو تختم بود  
نه مصر نه فرمان کنه و زنت  
چه حکم بدست من چه داور  
که سبزد من ملک و فرانج  
بخشای بر من که آن توام  
رو بنیایم بازده بیشتر  
اگر هم کنون این بجا آوری  
اگر آنچه گفتم نیاری بجا  
گفتم این یک ساعتی نیکو بود  
رو دین بزنیک و پا بود

همی رفت تا ساق عوش خدا  
ضعیف و دما پیر و کور و کور  
رخس همچو در مهران رنگ به  
هم از یوسف او را بنده و لیری  
در آمد دل را ز دارش بجای  
که دانستن آن مر است کام  
که در دین خود عادل و منصف  
بفرمان همیشه سرانگنده بود  
بهیم خدایش من سب گریه  
همی دایم بی خور و خواب حال  
زیر و ان و چنین تخت یافت  
نبریک بت شد بر تافت  
ز دین من راه رفتار من  
و لم سبه بد در تو بیگاه گاه  
نه گشتم ز دین تو یک لحظه باز  
خداوندی و تلج و تخم بود  
نه حسن جوانی نه چشم و نه نخت  
بدین آوری ان بیاید گریه  
بد و دایم سعی و بیتاب رنج  
پرستنده و مهربان توام  
که بی چشم نانی نیز زد و مهر  
زیر و ان یوسف تو قادر تر  
ازین پس نگویم که هستی خدا  
نیاید از ان حقیقت هیچ رود  
مرا پایی ان خور و در هم شکست



بیا ای پرستار پاکیزه یی بدان تا مراد انشای کنم گرفتش پرستار و فتنه با نازده مور و باهی چو شاه ندر آمد بدان تهری که سبجان و داور کردگار نسیحان آن با شاه علیل ولیکن بخت و جان آفرین چو یوسف حلیت زینشید	ز پیش بستن دوازده زود که آنجا کند شاه یوسف گذار نکو کاری و فرحمت کند سیرگردشان فت بر مراه لفری کزان نباشد به نیر چنین تا که آمد بیابان بلند که از وی امیل چنین شد غریز کم و بیش شنید فرخنده شاه سخنهایش گوش یوسف نهاد	چو بت را بدانگونه شکسته بود به بیزن برو تنگهای بدار مگر بر من امروز رحمت کند قضا را سپاه اندر آمد ز راه همی بود زن تا در آمد غریز بصد چاره بر خاست آن مستمند نسیحان آن ز دوا بجلال غریز بگفت این از پس خروش سپاه نفرمود تا بهمدان وقت باد
--	---	---

بیکبار نور از جهان بین شده رد چشم وی اشک عبرت چکید بود تا ملک باز گردد بکام برین رفت خرم نه سنگ قبر که هر مو که مرد بدیده هزار جد گشتی از اسب بروی ناز پس آن مو که شه بدیدار گشت به نیره یانی و مهندی و را همه در خورتاج و طوق نگار ملری پس پشت وی ده هزار توفیق داد و رز و اجمال بدار او کرد یوسف شتاب بیزان بهفت آسمان زمین نیامد فرد و مگردان شتاب وزان پس فل سوده گشت باز	خیمه قدس و پرچین فتنه چو یوسف مراد بدانگونه بدید هم اندر بر شاه نیکنام جهاندار یوسف شهنشاه به نجاه مو که می شد سوا بدان کو که کوریدی فرا چو نجاه مو که می گشت دو صد کوس و مین ز نیره نا ملکزادگان گردش اندر هزار خرامان همه در عین بسیار همی رفت یوسف بچندین جلال قضا را دیدد از دور باب سکندر و گشتش آن کدین پوشید و از سوگند باب بپوشید و زمانی دراز	مراد چنان خوار زارتباه در کرده ادبار ایام خوار مراد را همانکه برود در سر بدانجا که فرمود شاهنشیر چو دریا که باد و نسیم موج بدید یوسف فرنگیان بپوشید پیش یوسف خاک سیر هر یک از او برگشته همه بر کشیده ز نورش قم سپاهی و ملکی را فری روا که هر یک ز شاهی بنویزم همی مو که بافت خنده خوا بپوشید و برین کرد با کسب هم از پشت باره فرستی رو بپوشید چشم و رخ باب رو	قضا را بدیدان کج راه حنیف و مرا فتنه سوگوار نفرمود تا حاجت نیک را در احاب شاه فرزانه سیر همی راند لشکر همه فوج فوج همی کرد لشکر مرا شتاب چنین تا همه لشکر شاه پاک نکلهای عالی برافراشته غریز همایون بر غیر سلم وزیرش چیل هر یک را جلد نهران و گر خادم محتشم چشمش کشیده سوراخ را بر انداخت نزد یک شاهنیش که از پشت دره نیانی فروخت ز پشت فرس مهر خدمت نمود
---	--	---	---



به نیک اختر می آمدند آمدن یعقوب و مصری و و متون ریت با ستاد یعقوب و نس اگر چه می بود کنگان ندید نباشد مرا با تو دیگر قرآن سوی صبر فرخ یکی ننگید همان دیده یعقوب پاکیزه بیاید رحمت بر ایشان شد نشانده می گوهر خواسته شاد ز راه سوی ساری سپهر نشانده بر تخت شایسته همان و متون چو از آفتاب سجده است بر یوسف نمراد چنین گفت با باب و شرف واسطه چون یازده نفر نفر خنده می طردند و نجا بعد از جهان باد دارم که ما را بدینسان هم جمع کرد	چنین گفت یوسف فرخ کرد نزدیک یوسف فرخ شد که گوید می متر که کردگار گر چند که اشتیم از تو از شنیدم که یعقوب بر منبرگاه بخند که گشت برگ شجر من اول خطا کردایم و خود	همین بدن از انجم سرسبز که دادارتان از داین یک نگر تا دران کار کاش می بود چهل سال داد زندان من همه کارهای مرا ساز داد بدین مرده تا جاوان شاد با که اندر تو چون بایست کس بود مبصر مایون درون شد راه بران و نیر و پیغمبر کردگار چو از رنگ نانی بزرگ نگار نبرد هیچ ممتا مراد را بهر همان تهر بان دینه به سیر چنین باده بد خالق ماه مهر که من یدم از روزگار گشت خداوندی و راستی مرد است رسانیدار بهم باز هم که اولست رب علیم و کریم که از این دیدم و می شناس	ره مصر آباد برداشتند که از راه می طردند و نجا چو آمد در وازه مصر شاه سوی راه کنگان یکی ننگید ز من باشی و دتا جاوان چو یوسف یعقوب و این شنید سبقت تو آمد رسول خدای ازین هر دو گفتار ریش خرد بهشت برین پیش آراسته بدان مرتبت آن گرامی پدر همانگاه یوسف پدر را بداد پسر نیز نشست در پیش باب خمیدند کس بر رسم نماز چو یوسف چنان هم در زمان تو شمش منیری قمر خواهر است همه نیکی کرد با ما خدای کنده هر چه خواهد بطف و کرم کنم جاودان شاکر جبار فردا
آمدن جبریل علیه السلام نزد یعقوب علیه السلام و مرده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن فرستاد چون در روح الامین پس آنکه چنین داد و پر پیام گرازش پیش چشمت برین دایم سبک بر فلک در روزین ترا چون توانم منزلت کرد خدا یا بدست تو باید داد	نزدیک یعقوب فرخ شد که گوید می متر که کردگار گر چند که اشتیم از تو از شنیدم که یعقوب بر منبرگاه بخند که گشت برگ شجر من اول خطا کردایم و خود	بدین بود یوسف که جان آفرین زیر دان رسانید اول سلام پسین یوسف گفت که چون دایم چو بگزارم پیغام روح الامین جهاندار دادار جبار فردا هر آنکس که ز منار خواند نهما	



که یوسف بلاوی سپهرم  
 تو ویرانگر رشتی لاجرم  
 بدین پانگاه و بدان دستگاه  
 فریضه است بر هر کسی جاوان  
 که آن نعمتت بیکران یافتند  
 برکنده گشتند هر سو گزیده  
 شنیدم که یعقوب پاکیزه کش  
 دو صد ده مار و ابرو گرفت  
 هزارانش بر شیم و سر بولد  
 گرستن شب دزد و با دام دود  
 چو شنیده شد سرگذشت پدر  
 همه سرگذشتش باندگان  
 حدیث فرختن به جده درم  
 پدر سرگذشت پسری شنید  
 رخ و ریش نهاده بر تیره خاک  
 همیشه نهنرند یوسف عمر  
 که بعد از شهنشاهی امرو بود  
 چو خواند فکند ز سالار خوان  
 نشسته به پیران خون بهم  
 چو شد خورنی خود بهشتند  
 بگفتش که ای شاه باد اوین  
 بشد زود و او در پیش آن بخواد  
 ز دیدار او ماند یوسف گشت  
 کند روز خنده را به چو شب  
 به پیش یوسف زلیخا سخن

ز لادوی لم خست فریاد  
 ز چرخش بر افروختی محرم  
 سیری بمن بازای نادخوا  
 که شکر کند آتشکار همان  
 چنان ملکیت شیطان یافتند

چو ز لادویم بدامید تباہ  
 سو خود ز گیتی برود و نش  
 سپاس تو ای پاک جان فر  
 پسندیده سباط پاکیزه  
 چو زلیخا زین در سخن زنده

طلبیدن یوسف علیه السلام زلیخا را  
 از حاجب و رسیدن از حال او و آن  
 حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام

همکار و روز جدایش یا  
 ز داغ جدائی و ایام بد  
 بخون گزیده بد جامه خویش  
 فرو خواند بر باب و شرف  
 قتادان بفرست به تیار و  
 ز شکر گاش خون جا به یکید  
 لبه شکر کرد ز دل جان پاک  
 بالید بر خاک تار یک حیر  
 بدیدار باش چنان کرد شای  
 بخواند یوسف و شای جان  
 بخورند خوش آنچه پیش و کم  
 بنزد یک یعقوب یوسف است  
 زلیخا است با آن زن  
 زلیخا می سکین تیر و شاه  
 سرگشت خود را ندان  
 غم آوردید از میان ب  
 نکه کرد زلیخا بران پیران

همی گشت آن سرگذشت باز  
 همی خست یوسف و دودیده  
 پس از نیکوخت گفتن گرفت  
 حدیث چه رفت تیار جان  
 حدیث زلیخا و زندان شد  
 سرجام از آن حال یعقوب  
 که مرگش ایند کردگار  
 بسجده درون یکم آوردند  
 چو از سجده شکر پرور خفتند  
 همان بن یاسین با پاک  
 شنیدم که سی نوگر نکشان  
 فراموش آن حاجب بخواد  
 چو شنید یوسف زلیخا سخن  
 چو آمد نزدیک شبنم خفتش  
 چنین گفت سبحان آن  
 کند گوهر سرخ را تیره رنگ  
 ازین سال خوزه فی دید چهر

بشد لاجرم در فکندش بپاه  
 به پیغمبری باد شاکر و شس  
 تراز بیدای کرد گم زمین  
 بیکجاس کردند شکر خدا  
 بسی نامه شکر بر خوانده شد  
 بیام بلند و بدرج و شکوه  
 چو فرزند را یافت نزدیک خود  
 بر سر نشسته از مهر گرفت  
 غم جان خود و اندک دل گذار  
 بران سرگذشت نهنرند باب  
 سر از با بر شگفتن گرفت  
 حدیث فرج یافتن بعد از آن  
 زان پس پانی و تخت بلند  
 فرو برد و سر پیش رت قدیر  
 بد و باز داشت چنان کار  
 همی کرد شکر میهن باز  
 سوی خواند یک ریز خفتند  
 ز داد خدای همه شاد و پاک  
 نشنند از آن بن آن پاک  
 کجا داشته بد زلیخا از راه  
 بگفتاد ارش بنزدیک من  
 بر سر بسیار و یوسف خفتش  
 که کل ز کرم خشک بی غم چو غار  
 ز داغ بهاری و آید رنگ  
 دو تا گشته از کردش و تیر



سپیدش سر ز بر چمن شده	سراپش از برگ آئین شده	دو ماکته از محنت نخت خور	دو چشمش به بدلتی گشت کور
ضعیف خرمین دژم روی است	بر و کرده ایام بدست	فرماند یعقوب بن برین	بیاد آمدش محنت خوشیتن
شنیدم که یعقوب بگریست	چنان بر گردید وقت بهار	بیاد آمدش روز در و دیوار	که بد همچون آن بن بغم مبتلا
پرسید یوسف از فرخ پدر	که این گریه از چیست آید	بد و گفت پاک فرزند من	همایون شایسته دلبد من
درین زن نگه کردم حال و	چنین کرده و رانده سال و	ضعیف تر است کویشت	شوند و خرمین لیل و اسیر
طری تو ای حاجت بدیش مال	همل سال نیگوه بودی	بیاد آمد چنان زلستین	دران در و دیوار رخ بگریستن
کنون حال زن چندانست	ندانم که این کمیت از کجا	زنجای یعقوب چون آشنید	غریوان و خوان چشمت دید
زمانی غریوند و بارید خون	بر تپه بر چمن و نیارگون	پس آنکه گفتن بان کشاد	چنین گفت که گنج فرنگ داد
همانده یعقوب پاکیزه را	پناه همان رسول خدا	تو از دغ فرزند بودی خا	چهل سال خسته دل خسته جا
تو فرزند خود را دژم بوده	که قار تیار و غم بوده	مرطوفه ترا وقتا دست کا	عجب تر مرا آماز روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین	شدم من چنین غم از زار و دین	ازان پس که بوم خداوندت	همی خدمت تحت من کردی
ازان پس که بوم خداوندت	نهادم همی بر زمانه خراج	ازان پس که بوم بر رخ خگاه	بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
سبب یوسف لغز و ز که بود	که کرد و آتش من نیگوه دود	چو یعقوب گفت از آن شنید	لغزان یوسف کی نگریه
بسیار و کین ن پیریت	بد نیگوه گفتار این پیریت	بد و گفت یوسف زنجای این	که در دهر معروف پیداست این
چو یعقوب فرزانه ثنا خست	بلفظ نکو پایگاه خست	خدادان پرسید گریه نمود	دلش را بد و مهربانی فرود
یوسف چنین گفت کای جان یا	مرا و را که هر تو خود یار یا	مرا دل بدین ن هجرت	که بس تیره گون پیش و نخت
کنون خود کنم بر فروز و همی	دل من بدان پیروز و همی	که از مهر شوق تو این نیست	چنین سخت و چهره بریت
تو از شن کن و را و با و بگوی	دل مهربان را با و بگوی	چو خوشتر بود ز آنکه با تیر	سخن خوش بگوید خداوند

حکایت کردن یوسف باز زنجای و رسیدن از احوال جواب دادن زنجای و سلمان شدن و

شنیدم که یوسف علیه السلام	چنین گفت با آن زن خیر کام	که ای باکو مضر خفت غیر	نگنده ز رو بر گرفته پیر
بسی در جهان کام دل انده	بسی نامه حسن بر خوانده	بسی کرده با تبار سر	بسی انده لهو و ناز و جوی
کنون چون همی بنی احوال خوش	شب و روز خوش و سال خوش	زنجای چنین گفت که شهر با	مرا بس تباهاست یکبار که
چشمم زرم دیده بگذاختست	بر خسار زرم فروختست	سهی هر شمشاد من گشت کوز	که نیست کش خون چشمت توز
مهرم برن گشت زخم زردگون	الف ارقدم خمید چون	تن کوهرم کنون چون	یکی لشکر من که در دم
هوا می تو در گور یارم بود	که دارد اندک کنارم بود	ترا جاودان در فرخنده	تن جان شاهیت پانید



چنین گفت یوسف که ره بر  
 زینجا خوشنیدانان پاک را  
 سرخجام گفت ای همایون عزیز  
 خدای من از من برآور و گرد  
 من امروزای پاک پاکیزه را  
 حاجت روا کن مرا هم کنون  
 جویم کن انگاه و دوشیزه کن  
 زمانی بدم پیش آن بت سبک  
 روانم بدست گز تیره سنگ  
 شکستش چون سمره ز کید گر  
 بختان چیز هرگز نباشد خدا  
 خدای تو قادر خدایت پس  
 مرانده بودی خمیده بر  
 خدای من از بهر ناراستی  
 خدای تو از بن زندان من  
 خدای تو کردت خداوند  
 دل من شد از بت پرستی بر  
 خداوند گردان سپهر برین  
 گوا باش یعقوب فرخ بدین  
 خدای جهان نیایش گرفت  
 دل جان یعقوب و شاد گشت  
 سرخجام کار تو پس فرست  
 بگفته من از داد و کردگار  
 زینجا چنین گفت یعقوب را  
 نیردان مرا هست حاجت چنان

که چیری ز تو باز پرسم بگو  
 که گفتش چگونه است اکنون  
 و لیلان عالم بقدرت عزیز  
 بدینسان مرا زار و بد حال کن  
 شدم پیش آن که مرا بد خدا  
 بدان تا نیایم ز دیت برو  
 جام ده و پاک پاکیزه کن  
 نیامد ز بت کار من بهیجا  
 نیاید حدیث خدای چنگ  
 ز پا اندرین نیز تافرق هر  
 نخواهد و از جردل تیره را  
 که روزی هست فریاد پس  
 منت شاه بودم خداوند  
 ز بهر کجی و ز بی کاستی  
 ترا کرده شاه تن جان من  
 ترا داد یکسر همه مال مصر  
 پریشانم از جهل از کافر  
 خداوند دریا و کوه زمین  
 رسول خدای جهان فرست  
 بر آفرین ستایش گرفت  
 که این پرزگیل تشنه آب گشت  
 ز نیردان گیتی ترا سخت  
 نخواهم بخوابم نهان آگاه  
 مر آن جوهر سحر خوب را  
 گواه هست نهان آشکار

خدایت چگونه است اکنون بگو  
 بگیرم و گردیده زار گشت  
 مرا این بنا از خدای هست  
 خدای مرا قدرت کام نیست  
 بدو گفتم از تو خدای منی  
 دو دنیا هم باز ده پیشتر  
 اگر اینکه گفتم بجا آوری  
 دل از دین من گوی بد  
 همانا فلک زره سرنگون  
 بزخم گران که روش نیز میر  
 خدای خدایان خدای تو است  
 خدای تو بینی که با توجه کرد  
 خدای تو زان و که خواست  
 پس از خسروی مرا بند کرد  
 خدای من از تاج و تخت بلند  
 خدای من از من تدریج باز  
 گواهی هم من که نبرد گشت  
 توانان یکی کوهان آذر  
 چو شنبی یعقوب و بن سخن  
 که زن ایدان کام الهام داد  
 مرا در خیانت هم دریا  
 چه خواهی کنوی ز و از خدا  
 کار دعوتم لا اجابت کند  
 که ای پاک پیغمبر داد گر  
 یکی آنکه در کفر نگذارم

بکار تو در بی عنایت چو هست  
 و چشمش یکی ایر خونبار گشت  
 خدای من از ده فرامی گشت  
 از و هیچ معنی سخن نام نیست  
 سوی خستی رهنمایی منی  
 که بی چشم نانی نیرزد و دسر  
 ز نیردان یوسف تو قادر تیر  
 که شد روزگار من از و بی یاد  
 ز دم سنگ بر کوزه ده بر  
 بر آوردم از جان وی رنج  
 که سببه رهنمای تو است  
 که بودی تو بند خدایت کرد  
 پس از بندگی مرا شاه کرد  
 خرب و ذلیل و سرفکند کرد  
 مرا در غم پاره نان فکند  
 گرفتار کردم بدست نیاز  
 همیشه یکی بود و هم تاسی  
 و یوسف پاک پیغمبر است  
 بر تازده شد راه دین کن  
 بوی قبر بخود و اسلام داد  
 که ای پر مهر بانوی بانوان  
 ز گیتی تولدت را چه خیر است را  
 دم را زان آرز و بشکند  
 همه درج و فر تو فضل و مهر  
 ز چکال فیضان برین آدم



بدارد با سلام از را نیم  
 سه گیر که باشم بهر خدای  
 ازین چار حاجت یکی شد در  
 کنون آن سه حاجت همی بایم  
 بد انسان که یعقوب خبر نمید  
 که با قصه محبتش خوانده ایم  
 پس نگاه یعقوب فرخ پیر  
 ستوده نماز یک دست کرد  
 بدو گفت یارب توانا تویی  
 آتی روان توانا جات او  
 سر از سجده برداشت فرخ رسول  
 در خانه کشاد زن در زمان  
 چو شمشاد سیمین برآهخته قد  
 سرش از مشک از فرقی گون  
 دو بر دوش پیوسته همچون بلال  
 در عارض بخوبی چو باغ بهشت  
 ز رخ چون کی سبب آسید حبیب  
 گلستان جمید بد در بهار  
 تو گفتی یکی خور بد بیگان  
 همه محبت و نعمت ناز بود  
 به مهر خداوند حیار فرد  
 بخوبی دراز و صفت صد فرد  
 نگاه کرد یعقوب مرد درود  
 زینحایلی مرده بر تخت  
 بچشمش دو صدره که تر نمود

از رخ آورد سوی آسیدم  
 درستی و یابی تن من بجا  
 که اندیشه کفر جستم  
 که از داد گستر و آیدم  
 سلام و پیام خدا آوردید  
 هم اندر زمان کام و رانده  
 فرستاد زن را لیخانه در  
 پس آنکه بسجده در رفت  
 چه باشد اگر دعوتم نشنوا  
 پذیرفته کن و مناجات او  
 از و کرد و نزدان عاقل  
 برون آمد از خانه سران  
 بر قمار و سر نازنده  
 کندش از مشک بخیر گون  
 یکی ز گش از قیر بر مهال  
 بنزدیک و ماه خورشید و ر  
 چو یوسف دل مهربان اند  
 بدنیسان چنین بد همه وزگار  
 برین حبه از حبت غیبان  
 ز دل من تن پیش فرزند بود  
 بر و داشت ز کس هیچ کرد  
 زینحایان خانه آمد درین  
 فردماند از آن خمی زنده بود  
 کنون شد کی حور لیخته  
 ز آنکه که با پیش حال بود

دیگر آنکه از سر جو نام کند  
 چهارم که یوسف دست و سوز  
 رسیدم با سلام و دین خدا  
 چو بنید یعقوب گفتار  
 بدو گفت نیر دانت گوئی  
 بگفت این شد زمان باز جا  
 در خانه کردند بر و فرار  
 با خلاص جان فرین خود  
 خود آگاهی از این زن  
 بمالید یعقوب رخ زمین  
 باز گفت از زن پاکدین  
 در شان این مهر و شیدا  
 یکی شانزده ساله دخت جوان  
 فروزنده پشانش حسن  
 دو چشمش چو چشم گوزان سیاه  
 در بان بود چون حلقه تمیم  
 فروزنده خورشید بدید  
 شپستان درون بود باغ ارم  
 همه در در بود آرام دل  
 خدای یکی نور بد ساخته  
 هر آنکس که کردی نظر سواد  
 منور شد ایوان دیدار او  
 سواد آسمان سر بر آورد  
 نگه کرد یوسف کی سواد  
 بهوای زینحایست دل گسل

بد انسان که بودم خیال کند  
 دلش مهربان هوا جوی من  
 مرا عاقبت نخت شد رهنمای  
 فردماند یک خطه با خوشی  
 که از ما بخواه آنچه جویدیم  
 بامر جهاندار باقی خدای  
 رسول استادانکه اندر نماز  
 بدوستان زینحای بر اند  
 ز رازش تو آگاه گشتی نخت  
 رو کرد حاجت جهان آفرین  
 برین آی ازین خانه تنگ بین  
 فروشته از ماه مشک سیاه  
 ستاینده چهار دار عنوان  
 بیدار و ماه را هر میل  
 طلسم همه جادوان و وتباه  
 شکر طعم لب هر دو چون باد  
 ولی عیونش صوت آدمی  
 به تبحانه در بود سیمین صنم  
 بهوای تن دیده و کام دل  
 به بین صوت و سیرت ساخته  
 بیدیدی رخ خویش در رواد  
 منقش هوا از دو خسار او  
 که ای قادر پاک و تمیل حفت  
 بیدار دل فروز رخنده  
 ز راه دو چشمش فرو شد بدل



دلش اهلوا گرم و جوشنده کرد  
زمان زمان مهرش افزون شد  
هر آن عشق یوسف کزان پیشتر  
بهمی نمرش آمد که پیش پدر  
به یعقوب گفتش خدای جهان  
بخوان خطبه عقد شایسته کن  
شنیدم که یزدان پروردگار  
چو آئینه با سبته شد در سر  
زینحای بت پیکر ما و رو  
زینحای پشته مرده و کاسته  
چو کدانه سفته در یتیم  
چو مرغ خوشتر از ابدان پائید  
کشاده زمان برنا و سپاس  
یکی بنده بودم ذلیل و تباه  
مر اعلم دادی و تعبیر خواب  
بدنیا و عقیلی پنا بهم تویی  
چو باید بدن مرا از بیرون خاک  
چو بگذار و شکر جهان آفرین  
همانندیده یوسف هم اندر آن  
بدان خسری میهمان بدند

دل یوسف از شرم پویند کرد  
خطر بدگز اندازد برین شک  
بداند دل آن بت پر مهر  
سخن گوید از مهر آن سیمبر  
سلامت فرستاد ایدر عیان  
دل هر دو از شغل پویند کن  
ز جنت فرستادی مرثیاء  
نه کم بدسری از بهشت جدا  
بر آن گنجش بستند و یک سو  
شده همچو شمشاد بر خاسته  
بد و داده بد بادشاه کرم  
بدان فرود رنگ آن پائید  
باین آن کو بود خوشنایس  
منز و ار سختی و زندان چا  
به بحر نمودن دلم بست باب  
ز تو یافتیم نیکی و نیکی  
میریم الا مسلمان پاک  
برورد و شادمان از زمین  
سماطی بفرمودش شایگان  
بدان عوت خسروالی بدند

دلش گرم شد گرم بجان کرد  
چنین باز تقدیر حکم خدای  
به چیدیه یوسف داغ ملو  
چو سختی به چیدیه روح الا  
تنوچ پیغمبر پاک ما  
چو نیردان دازنده فرمان  
نهران طبق چو سر زمین  
زده گله بالایی با نیت  
دل یوسف از عشق او شادمان  
شده صورتش لعبت و زگار  
نبد هیچ حجت و ابر خدا  
بسجده افتاد از صدق دل  
چنین گفت کای خالق با و سر  
مرامک دادی و تاج کین  
تویی آفریننده بگیان  
اکثری نم راز بد پاک دار  
ز نیکان از صالحان کرم  
از آن ملکات نعمت حاضر  
بدانسان که ده و نازادگان  
یکی شورید کاندان روگرد

ز چشم پدر دشت پنهان دلی  
که بی حکم او نیست بندد کشتای  
ولیکن نمیدشت گفتن روا  
ز گردون درآمد بروی زمین  
بدین پر مهر دختر پارسا  
زینحای قبطی لعبت ز ندان  
ز گردون نشانند بر مردوز  
شسته بر یوسف نیکبخت  
بهمی دیش باز خندیده جان  
بهشت خداوند بود آشکار  
کش آورده بدکار کینزجا  
بمالید خسار بر تیره گل  
با ختر گازنده روی سپهر  
جهان لبه پیشیم خدمت میا  
پیدا کردی زمین آسمان  
و گردلت آید زمین در گذار  
هر آنکه از تو زبید چنان کن  
که داند که چون بود و تن دلش  
امیران سر خیل و شهزادگان  
نبد هیچ گردنکشی شهریار

انتقال کردند عشق زینحای بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینحای زود و سر انجام  
بدعای یعقوب علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چندین بارم از ستان  
همه عشق ز دل مرو شد  
تو گفتی که تا او بداند جهان

که خوانند اخبار این ستان  
دل من از آن عاشقی سرود  
ببوی عشق بر شادان

که عقد زینحای و یوسف بهم  
همه منع یوسف برین باز  
چنان بد که گفتی خود و در

چو شد لبه محکم بکم و حکم  
دلش نش عشق از بزرگداشت  
ز هرگز بدیل باز مهرش کشید



لیکے گنج گرفت و استاد باز  
 خدای از دلش برده بدست  
 دل یوسف از عشق شد تاخته  
 همی گفت کای نو بهار خرد  
 دل نرم را سخت کردی چو  
 نه آنی هر دم مرا خواستی  
 نه آنی که از بهر پیوند من  
 نخست از تو بد حرفی آید  
 اکنون نیست معلومستان در  
 نه آنم که بدیدیم پیرهن  
 یکی بنده بودم سرافکنده پیش  
 خداوند بودی و مصران تو  
 هوای تو بر من فرون و رز  
 اکنون شاه مصرم خداوند  
 سیار یکی حجت و پذیر  
 چهل و زشت تا مرا همسری  
 ز لیلیا جویشید از دین سخن  
 که آن که دکار کرد آغاز کار  
 باند آتش من کنون مهر شد  
 هر جان مرا زین سخن دل افرو  
 بیتی تو زرم جزا و را هوا  
 ترا گفتن سخت بد آن زمان  
 عفو کن مرا ای رسول خدا  
 ندانست در مان آن در دست  
 بر آمد برین دستان پنج ماه

چهل روز پیوسته اندر نما  
 ز یوسف همی تافت همراه  
 چو دوزخ تفت شورش یافت  
 هوای دل غمگسار خرد  
 نه بد مهری اندر روی هر دو  
 به مهر من از جای برخواستی  
 گرفتند عالم تر در دهن  
 عطار دیدی من هم چو مهر  
 همی سوزم از عشق تو زبان  
 خبر یافتند زان همه مرد و  
 گرفتار آمده و بیمار خوش  
 جهان بود در زیر فرمان تو  
 من از تو گر نیزان جوایم  
 همی چهره دارم بدین دوست  
 و گرنه مرا زین غمان و تیر  
 که یک لحظه برین همی ننگری  
 اگر تا جوش چه افکنند من  
 ترا داشت از مهر من کنار  
 دل من ز کام بلا فروشد  
 بدل گردم من ازین گز  
 جزا و پیرش ندارم روا  
 من آله بودم در از نهان  
 خدایم بنیسان کند بر من  
 اگر چند بد بروی از مهر  
 هیچ نیست یوسف از غم تباه

دلش را بدگر می عشق هیچ  
 شب روز پیوسته نوین بیا  
 همی گشت گردش بر زور و  
 چه بودت کز آن حال گشته  
 نه آنی که دل توست و زو  
 نه آنم که در جست جویم بد  
 ای رامش جان آرام دل  
 همی تاختی سال به سو من  
 ترا سوی من مهر آید  
 نه آنم که هرگز بخندین فزون  
 نه تو آن ز لیلیای گریختی  
 ز کتی هوایم نه در تن ترا  
 اکنون نیست معلومستان  
 تو از من چرا مهر گسسته  
 که بر من چنان عشق تو چیر  
 مرا پیشتر زین نمایدست  
 چنین گفت کای یوسف  
 کنون مرا بر گردان داشت  
 نگردم کنون که دهرت زین  
 کنون مهر من خدایت است  
 به نام رسیدت در دل در  
 کنون هست گفت تو نزد من  
 شنیدم که یوسف عالمیه السلام  
 همی بود پیوسته با و در غم  
 پس آنکه سرش آید از آسمان

مکردی به پیوند یوسف هیچ  
 عبادت کنان پیش آید خدا  
 بخویشگری نیک بشاده  
 چنین از سر مهر گزیده  
 بگردی بخیر مهر یوسف طلب  
 شب روز در گفت گویم بد  
 قرار تن راحت کام دل  
 نه بد حاصل از من بخیر ضیق  
 مرا از تو مهر ز تو رنگ نیست  
 نیاوردی از دست من دل بر  
 که بر ماه و خورشید گریختی  
 دلت خوار کرد از غم من ترا  
 همی سوزم از عشق تو هر زمان  
 بیک ره چنین نم و آهسته  
 کزین زندگانی دلم سیر  
 هست از تنم رامش خور و خوا  
 بخیر من یکی حجت دیگر گزین  
 دلم را با ایمان نشناخت  
 زین درخواهم که گونی سخن  
 خرد سوی او رهنمایست  
 که بد در دلش بدین سخت  
 زان سخت تر صدره پاک تن  
 فروماند چون مرغ لبته بلام  
 سرافکنده در پیش چهره درم  
 سلام آوردید از خدا جان



بد و گفت کای یوسف پاکدین  
که شو بر دل این پرستار ما  
چنان شد زلیخا که آغاز کار  
که هرگز نباشد بکام تو کار  
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر  
چنان کرد یوسف که جبرئیل گفت  
زلیخای منسرخ بکلم خدا  
همان عشق اول بد و باز گشت  
به پیوست با یوسف پاکدین  
توانا و قادر خدای جهان  
چه جای شکست اندران همون  
شنیدم که یوسف ثنائیه حقیقت  
به پیوست با دینی ال جان و مهر  
درامایه و پایگ بر فرود  
سرس تاجور کرد چون خسران  
شب و روز هر دو بد و مهر  
همی خورد و ده سال از آن کلام بر  
همان دار یوسف بسوگش نشست  
همه برگ دی تغریه ساختند  
که بدگور لصیان هم آنجا گاه  
بگور اندرون مرد را باز خواست  
چو بگذشت یعقوب فرزانه را  
وزارت مهراد خود داد و درو  
چو هر کی را کی مرز داد  
شنیدم کنان پس یعقوب

تو این منع را از زلیخا بسین  
بزن پرورد مهر با کن خدا  
تو بودی مهرجوی بر مهر گاه  
که گر گل بنودی شوخت خا  
هنر پیش ادا در بر ناک مهر  
که پس مهربان بود پس با کن  
از آن حال گشت آن در  
همه فرشتان صابری در تو  
به عدل حکم جهان آفرین  
که او چنین قدر است تو  
که بر شست آسمان بستون

که آن در کش با تو عقد و قیام  
ز دم بر زش پر که مهر خیا  
بدان کردش انجک جان آفرین  
همه کار یکسر خداوند را  
بکار تو خواهد زد نیرد الی  
و کار یعقوب شد مستجاب  
شد از مهر یوسف زش با گرم  
مهر بجام با عوش و فرنگ مهر  
چو یوسف نجف همایون رسید  
درین هر که شک آن در کار  
که از نیت خلقی هست آید

شادی کردن یوسف از ثنائیه حقیقت

بد و تازه بودش همه ساله مهر  
همان بانوی مهر گشتش کمال  
بد و دولت طبیبان جوان  
پرستنده این و داد و کار  
نخوشندوی این و داد و کار  
دل خوشش در و دو تیار  
دل دست از آن بیزا  
کجا بود همزاد آن بن نیا  
همان فرین سزاوار خواست  
سپهرش آن بر گه یان خدا  
گزین این یامین که ثنائیه  
برایشان در خسری کشاد

گشته جدا هرگز از کام و  
بر زینه تختش زین نشانند  
بهم ساخته مهر پیونشان  
همان ید یعقوب فرخ نهاد  
چو ده سال یوسف کام راند  
خود بن یامین اسباط پا  
به بیت المقدس نهادند مهر  
باز در ز که ده که آنجا بند  
چنین بست مهر که تو مهر با  
شنیدم که یوسف شه آفرین  
براده برادر سپه داد و گنج  
همه شاد گشته در روشن

وفات یافتن یعقوب علیه السلام

مرا کردگار جهان امداد  
بیک جدا گشت از و در زمان  
که همواره باشد دولت اربعین  
شود کار با از خداوند راست  
که از عمر خوشش با بی فلاح  
رها گشت یوسف تیمار تاب  
شدن گردن سختش از مهر نرم  
رضا جت مرشوی را نرم نرم  
چنان بد کش ایزد خست آفرین  
تن جان هر دو بد و فرخ دست  
تن جان روزی بدست آید  
ز شادی چو بتان گل شکفت  
نمید در زبانش بجز نام و  
بر و گوهر خسروی بر نشانند  
براد این و ماسه فرزندشان  
برایشان فرزندشان گشتان  
خدای جهانش بر خوش خوان  
شسته از آن سوک با تیره خا  
ببرند تا بولت منسرخ پدر  
به پیش برادر فرود آورند  
به از مهربانی تو چیزی بدان  
رسول مطهر شه آفرین  
وزیشان بیکبار بر داری رخ  
وزیشان چهل بانوی بانوان  
روان را بر داری و رسی



غریز بهایون شه پیشدست وزان پس چو معلوش آمد فرا پس از وی فرا بهیم فرخ نشست ازان جمله فرجام کین نماند ترا یکس آلا که مرده شود هر کس که پیدا شود آدمی سر انجام شان فتنه باشد گوی بدین کشیش اندر گرد از خدا به پیغمبر ای این بنش گرای	همی بود در ملک سال سوی رفتن آمد مراد و نماند بعد از سخا پهن کشادوست که مشور مرگ سیه انخواند نجاک سیه در سپرده شود نباشد فرادان بر کوز می اگر نیک بخت است یا نخت بدین و پر تشن نیردان همه راستی و درستی نماند	بکام دل خوشین با خشن بیک ز جفت خود جان همی بود بر تخت کچندگاه از آدم درون تا که نفخه صوف چنین کرد و نیردان نهاد بها اگر باد شاه همه کشور است اگر بخت شورت نیاید می بجای فرجام ادس بر اگر اینها که گفتم بجای آوری	در هر زمان دولت ملک و پیش بهم شان ببرزند با هم نهاد سر انجام شد هم نجاک سیاه چنین بود خواهد از حکم غفور نباشد خبر این شکار و نهان و گر پاک شایسته پیغمبر است همان رخ گورت نیاید می منه پایش از خط امرش بدر ز دادار یابی همه داور
---	--	--	--

### خاتمه طبع

خدای جهان آفرین را سجده و اهل سخن را فرموده که درین صین خوشترین لطافت تفسیرین کتاب متنوع الجواب غریز و لهما  
یوسف زینجای از تصنیف لطیف و ترصیف شریف بلغ البلقا افصح الفصحا آمد شعرای نامی حضرت فردوسی  
در مطبع آفاق مرجع جناب عزیز مصر مروت عالم قلندر فوت دستگیر صغیر و کبیر مری برنا و پیر منشی نوک کشور  
سی-ای-آئی انیس علیہ الانا عیمہ والمواهب بسر پرستی عالیجناب منشی پیراگ نرائن صاحب خط گورای  
واقع کانپور با تمام پندت شایم ناسخ صاحب منیر باه و سمیر ۱۹۱۶ ع بار سوم از حلیه طبع آراسته گردیده لباس  
اقتسام در بر کشیده فدا محمد علی ذلک

